# دیوان

# قصائد و مثنویات

## و مقطّعات

# خانم پروین اعتصامی



چاپ دوّم

تهران

مهر ۱۳۲۰ شمسی ـ رمضان [redacted] هجری ـ اکتبر [redacted] میلادی



چاپخانهٔ فردین و برادر



پروین اعتصامی

# دیوان

# خانم پروین اعتصامی

## راجع بطبع دوّم

مدّتی بود از خانم پروین اعتصامی تقاضا مینمودم موافقت کنند بطبع مجدّد دیوان که نُسخ چاپ اوّل آن از دیرزمانی نایاب شده بود اقدام کنم. براثر این اصرار در نوروز امسال اجازهٔ تجدید طبع را دادند.

گمان میبردم چاپ دوّم نیز مانند طبع اوّل تحت نظر خود ایشان انجام خواهد یافت. افسوس که اجل مهلت نداد و خانم پروین اعتصامی که روز سوّم فروردین در بستر بیماری خفته بودند در نیمهٔ فروردین ۱۳۲۰ نیمه شب در عنفوان جوانی بسرای جاویدان شتافتند.

کاری را که آرزو داشتم در حیات خواهر انجام دهم ناچار با تأسف و اندوه بسیار پس از درگذشت ایشان صورت دادم و اینك چاپ دوّم دیوان از لحاظ ارباب فضل و دانش میگذرد.

طبع جدید قسمت عمدهٔ قصائد و مثنویّات و تمثیلات و مقطّعات و مفردات خانم پروین اعتصامی را شامل است. قصائد و قطعاتی که در طبع اوّل نبوده و تعداد آنها متجاوز از ۵۰ است درطبع مجدّد با علامت (*) نمایانده شده تا ازآنچه سابقاً منتشر گردیده متمایز باشد.

در طبع مجدّد سعی بلیغ بعمل آمده تا از هر سهو و اشتباهی احتراز گردد و در این امر تا حدّ معتدُبهی توفیق حاصل شده.

در طبع مجدّد قصائد و قطعات برای تسهیل مراجعه و عطف شماره گذاری شده است.

طبع مجدّد با آخرین عکس خانم پروین اعتصامی که در بهمن ۱۳۱۹ برداشته شده و نیز با عکس قطعه‌ای که معلوم نیست در چه تاریخ برای سنگ مزار خود سروده‌اند مزّین است.

ابو الفتح اعتصامی

تهران ــ مهر ۱۳۲۰

دیباچهٔ چاپ اوّل دیوان

مورّخ مرداد ۱۳۱٤

بقلم آقای م . بهـار

بسمه تعالی

دراین روزها یکی از دوستان گلدسته‌ای از ازهار نوشکفته بدستم داد و منّتی برگردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مشك آگین. بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

این گلدستهٔ روح نواز عبارت بود از قصائـد و قطعات شاعرهٔ شیرین زبـان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که بتازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان، حقیر را بمطالعهٔ آن آشنا ساخت. ملاحظهٔ چند صفحه از این دیوان ومشاهدهٔ سبك متین و شیوهٔ استوار و شیوائی بیان و لطافت معانی آن چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آنرا خوانده لذّتی موفور بردم.

ازآنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای براین دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نظر کنجکاوی دراجزاءِ کتاب نگریستم و یادداشتهائی آمـاده داشته اینك بطور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی میرود.

این دیوان ترکیبی است از دو سبك و شیوهٔ لفظی و معنوی آمیخته با سبکی مستقلّ، و آن دو یکی شیوهٔ شعراء خراسان است خاصّه استاد ناصرخسرو و دیگر شیوهٔ شعراء عراق و فـارس است بویژه شیخ مصلح‌الدّین سعدی، و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است، و این جمله با سبك و اسلوب مستقلّی که خاصّ

عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسّم معانی و حقیقت‌جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است.

قصائد این دیوان بوئی و لمحه‌ای از قصاید ناصرخسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فرایـاد میآورد بسیار است و بالجمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریفِ حقیقت دنیا از نظر فیلسوفِ عـارف و تسلیت خاطر بیچارگان وستمدیدگان ومفاد «قُلْ مَتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ» و «نَجیْ المخفّفونْ» دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است، و در همان حال راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند و میگوید در دریـای شوریدهٔ زندگی باکشتی عِلم و عَزْم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پر و بال هنر پرواز باید کرد:

علم‌سرمایهٔ هستی‌است نه گَنج زر ومال          روح باید که از این راه توانگر گردد(۱)

میتوان گفت در قصاید طرز گفتارش طوریست و در قطعات طوری دیگر، زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز سئوال و جواب یا مناظره بسته شده و گویا این شیوه از قدیم‌الایّام خاصّ ادبیّات شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر مناظرات بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که درمناظره است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده وسایر مناظرات نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این معنی است.

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود، زیرا اگر تنها پای‌بند تتبّع شده بود چون مناظرات بندرت از اساتید باقی مـانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مدّ نظر بوده وکتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر دردسترس میباشد، بایستی این قسمت یعنی قطعات «مناظره» از این دیوان حذف میشد و از اصل بخیال گوینده نمیرسید، لکن پیداست که شاعرهٔ مـا میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در

---

(۱) چاپ دوّم دیوان، قصیدهٔ ۱۶، صفحهٔ ۲۹.

گنجینهٔ روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعهٔ قصاید شاعران خراسان یا کلیّات شیخ شیراز، باز نخبه و َجلّ ِ گفتارش در زمینهٔ عادات و رسوم زاد و بوم اصلی است.

معلوم نیست چرا شیوهٔ مناظره که قدیمترین اسلوب ُحسن ِ اداء مقصود و یکی از بزرگترین طرز سخنگوئی و استادی شمال و غرب ایران بوده تا این حدّ در زیر سبك خراسانی محکوم بزوال شده است که جز قسمت کمی از آن در کتب خطّی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار اساتید چیزی برجای نمانده است. بالجمله آنچه معلومست خانم پروین از روی فطرت و غریزهٔ خویش بار دیگر این شیوهٔ پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری از قرائت قصائد پروین لذّتی بردم و دیگربار نغمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های موزون و شورانگیز که پرده و نیم‌پردهٔ قدیم را فرایاد میآورد آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل ِ شکسته و خاطر ِ افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سعی و عمل، امید حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همّت و اقدام، نیکبختی و فضیلت رهنمائی میکند:

دیوانگی‌است قصّهٔ تقدیر و بخت نیست     ازبام‌سرنگون‌شدن‌وگفتن‌این‌قضاست(۱)

درآسمان علم، عمل برترین پر است     درکشور وجود، هنر بهترین غناست(۲)

میجوی گرچه عزم‌تو زاندیشه برتر است     میپوی گرچه راه‌تو درکام اژدهاست(۳)

خواننده در این قصائد خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یك عالم مستقلّ درآمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصرخسرو را در تمثیلات سنائی، و استغنای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاك‌سرشت جای بجای در خودنمائی و جلوه‌گری است، وعجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یك کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرکّب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یکساعت گفته شده است. احساسات

---

(۱) چاپ دوّم دیوان، قصیدهٔ ۱۵، صفحهٔ ۲۸.

(۲) و (۳) در همان قصیده، صفحهٔ ۲۷.

متضادّ و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته هیچوقت طرز و سبک خاصّ اورا از اختیارش بیرون نیاورده است :

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی — آدمی را نبرد دیو بمهمانی(۱)
اژدهای طمع و گرگ طبیعت را — گر بترسی نتوانی که بترسانی(۲)
گر توانی به دلی توش و توانی ده — که مبادا رسد آن روز که نتوانی(۳)
خون دل چند خوری در دل سنگ ای لعل — مشتریهاست برای گهر کانی(۴)

خواننده همینکه خواست از خواندن قصاید خسته شود بقسمت قطعات که روح این دیوان است میرسد . اینجا دیگر خستگی نیست، لطف بیان و دقّت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد . گویندهٔ ماهر خود را در این قسمت زیادتر نشان میدهد، یا بقول « مخفی » زیادتر پنهان میکند :

در سخن مخفی شدم چون رنگ و بو در برگ گل
هر که خواهد دید گو اندر سخن بیند مرا

از پنج شش غزل، که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده قصاید کوتاهش باید خواند، چون بگذریم، میرسیم بمثنویهای کوتاه و مختلف‌الوزن و قطعه های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو که پروین زیادتر استقلال و شخصیّت خود را در آنها بکار برده، عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه ماهرانه بهم آمیخته و ریخته‌کاری کرده است .

خانم پروین در قطعات خود مهر مادری و لطافت روح خود را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان میکند . گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در اسرار زندگی با ملّای روم و عطّار و جامی سر همقدمی دارد :

مرغك اندر بیضه چون گردد پدید — گوید اینجا بس فراخ است و سپید(۵)
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست — عالمی بیند همه بالا و پست(۶)

---

(۱) و (۲) و (۳) و (٤) چاپ دوّم دیوان، قطعهٔ ۳۷، صفحهٔ ۵۹ .
(۵) و (٦) چاپ دوّم دیوان، قطعهٔ ۱۱۱ ( روح آزاد )، صفحهٔ ۱۰۱ .

که پـــــرد آزاد در کهسارهـا          که چمد سرمست در گلزارهـا(۱)

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه داری پرداخته است وافکارلطیف و پرشور اوست که بصد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آنرا تماشا کنند.

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید: چشم و مژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تاوه، خاك و باد، مرغ و ماهی، صیّاد و مرغ، شبنم، ابر و باران، کرباس و الماس، کوه و کاه، بالاخره جماد و نبات و انسان وحیوان و معانی مانند امید و نومیدی و لطائف و بدایع دیگر... و عاقبت خواننده را در عالم «**الف لیلة**» و «**کلیله و دمنه**» و عوالم طفولیّت وجوانی و پیری و هزاران احوال درونی و برونی سیر میدهد و تسلیت می‌بخشد. ما کیان، کبوتر، گنجشک، گربهٔ دزد، روباهی که در کمین ما کیان است، جوجه‌های مرغ، کودك فقیر، عجوز مسکینِ ناتوان، گُلِ پژمرده، مَرکَبِ قسمتی از خیالات گوینده بوده و مارا در زیر غرفه‌ای مینشاند و با این اسباب و ابزارهـا بصد رنـگ‌آمیزی و افسونـگری اندوهگین میکند و متفکّر میدارد و بندرت میخنداند. دائماً در فکر است، بیشتر نـگران وظائف مادری است. وقتی‌که ازاین اندیشه‌ها خسته میشود بیاد لطف حقّ میافتد واین قطعه (قطعهٔ «لطف حق») را مردانه میسراید و خواننده را با حقایق وافکاری بـالاتر آشنـا میسازد و درهمان حال نیز ازوظیفهٔ مادری دست برنمیدارد و بازهم مادری است نـگران:

مادر موسی چو موسی را بـه نیل          در فـکند از گفتـهٔ ربّ جلیل(۲)

خود زساحل کرد با حسرت نـگاه          گفت کای فرزند خُرد بی‌گناه(۳)

گـر فراموشت کند لطف خدای          چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای(٤)

گـر نیـارد ایـزد پاکـت بیـاد          آب خاکت را دهد نا گه بباد(٥)

نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد، اهریمن را که روح آریائی با آن وجود

---

(۱) چاپ دوّم دیوان، قطعهٔ ۱۱۱ (روح آزاد)، صفحهٔ ۱۵۱.

(۲) و (۳) و (٤) و (٥) چاپ دوّم دیوان، قطعهٔ ۱۷۸ (لطف حق)، صفحهٔ ۲۳۸.

دوزخی کینهٔ دیرینه دارد همه جا درکمین جان پاك آدمی میداند، مهر وعاطفت واشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقهٔ رستگاری دانسته و تشکیل خانوادهٔ مهربان و کودکان نورَس و سعادت آرام و بی سر و صدا را نتیجهٔ حیات می پندارد.

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است تتبّع خانم پروین با حافظهٔ قوی و ادراك پاك او بر مأخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد، لکن هرچه هست نتیجه از خود اوست. فی‌المثل اگر اختلاف وگفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است:

تقصیر ز دل بود وگناه از دیده — آه از دل و صد هزار آه از دیده

و همین معنی را باز از زبان بابا طاهر عریان شنیده:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد — که هرچه دیده بیند دل کند یاد

نخواسته است از سر این مضمون درگذرد و قطعهٔ «دیده و دل» را ساخته، امّا تمامتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است: (۱)

ترا تا آسمان صاحب نظر کرد — مرا مفتون ومست وبی‌خبر کرد
شمارا قصّه دیگرگون نوشتند — حساب کار ما با خون نوشتند
هرآن گوهر که مژگان تو میسفت — نهان با من هزاران قصّه میگفت
مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت — ترا رنجور کرد امّا مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد — ترا بر پای و مارا بر سر آمد
بتی گر تیر ز ابروی کمان زد — ترا برجامه و ما را بجان زد
ترا یك سوز ومارا سوختنهاست — ترا یك نکته و مارا سخنهاست

---

خانم پروین در حجرِ تربیت پدر دانشمند وفاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام‌الملك)، پرورش یافته، فارسی وعربی وادبیّات این دو زبان را از

(۱) چاپ دوّم دیوان، قطعهٔ ۱۰۴ (دیده و دل)، صفحهٔ ۱۴۳.

آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در طهران در مدرسهٔ امریکائی دختران تحصیل کرده و دورهٔ آن را بپایان رسانیده است .

در این مدّت اشتغال ، ساختن دیوانی با این زیبائیها و با این آب و رنگِ دلفریب، خاصّه با این یکدستی وفصاحت و روانی و مزایائی که شمّه‌ای از آن گوشزد گردید، کار مردان فارغبال نیست تا چه رسد بمخدّره‌ای که کمتر از درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است .

در ایران که کانِ سخن وفرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت اند جای تعجّب نیست امّا تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طیّ مقدّمات تتبّع و تحقیق ، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید از نوادر محسوب و جای بسی تعجّب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است .

خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده است . اگر احیاناً بقول نظامی عروضی دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدّمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست .

هرگاه تنها غزل « سفر اشک »(۱) از این شاعرهٔ شیرین‌زبان باقی مانده بود کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیّات حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشد ، تا چه رسد به « لطف حق »(۲)، « کعبهٔ دل »(۳)، « گوهر اشک »(٤)، « روح آزاد »(٥)، « دیده و دل »(٦) ، « دریای نور »(۷)، « گوهر و سنگ »(۸) ، « حدیث مهر »(۹) ، « ذرّه »(۱۰) ، « جولای خدا »(۱۱) ، « نغمهٔ صبح »(۱۲) ، و سایر قطعات که همه از او و هریك برهان آشکار بلاغت و سخندانی اوست .

---

(۱) چاپ دوّم دیوان، صفحهٔ ۱٦٤ ـ (۲) صفحهٔ ۲۳۸ ـ (۳) صفحهٔ ۲۰۱ ـ (٤) صفحهٔ ۲۳٤ ـ
(٥) صفحهٔ ۱٥۰ ـ (٦) صفحهٔ ۱٤۲ ـ (۷) صفحهٔ ۱۳۰ ـ (۸) صفحهٔ ۲۳٥ ـ (۹) صفحهٔ ۱۲٤ ـ
(۱۰) صفحهٔ ۱٤٥ ـ (۱۱) صفحهٔ ۱۲۰ ـ (۱۲) صفحهٔ ۲٥۷ .

شاید خوانندهٔ شوریده‌سری از ما بپرسد : پس این دیوان در بارهٔ عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید ؟ آری نبـاید این معنی را از یاد برد ، زیرا هرچند شاعرهٔ مستوره را عزّت نفس و دورباش عصمت و عفاف رخصت نداده است که یك قدم در این راه بردارد ، امّا باز چون نیك بنگری صحیفه‌ای از عشق تهی نمانده است ، لکن نه آن عشقی کـه در مکتب لیلی‌ومجنون درس میدادند ، عشقی که جور یار ، زردی رخسار ، جفای رقیب ، سوز و گداز فراق وهزاران افسانهٔ دیگر جزو لاینفكّ آن میبود ، عشقی که اتّفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده وجز الفاظی چند بر زبان مقلّدان مکتب قدیم از آن برجـای نیست . چنین عشق و طریقهٔ مبتذل در این دیوان نمیتوانست بوجود آید ، زیرا با حقیقت گوئی مخالف و با شخصیّت گوینده نیز مغایر بود.

از این معنی که بگذریم میرسیم بعشق واقعی ، آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده اند ، عشقی که بحقایق و معنویّات و معقولات وابسته است ، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده ، چنین عشقی همان قسم که گفتیم اساس این دیوان است .

هنر بزرگ شاعرهٔ مـا در همین‌جا ست کـه توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف بپروراند و حقیقت عشق را مانند میوهٔ پاك و منزّهی که از الیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند با صفای اثیر و رخشندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد .

در خاتمه سخن‌شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده توفیق گوینده‌اش را از پروردگار سخن خواستارم .

م. بهار

طهران ـ مرداد ماه ۱۳۱٤

# - فهرست -

- قصائد و قطعاتی که با (*) نمایانده شده در چاپ اوّل دیوان نبوده و اضافات چاپ دوّم را نسبت به چاپ اوّل تشکیل میدهند. -

| شمارهٔ ترتیب | عنوان قصائد | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| ۱۸(*) | سر و عقل گر خدمت جان کنند ـ | ۳۱ |
| ۱۹ | ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود ـ | ۳۲ |
| ۲۰(*) | دانی که را سزد صفت پاکی ـ | ۳٤ |
| ۲۱ | کارها بود درین کارگه اخضر ـ | ۳٤ |
| ۲۲ | هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار ـ | ۳٦ |
| ۲۳ | ای سیه‌مار جهان را شده افسونگر ـ | ۳۷ |
| ۲٤ | ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش ـ | ٤۰ |
| ۲۵ | ای بی‌خبر ز منزل و پیش‌آهنگ ـ | ٤۳ |
| ۲٦ | نفس گفته است بسی ژاژ و بسی مبهم ـ | ٤٤ |
| ۲۷ | در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام ـ | ٤۵ |
| ۲۸ | نخواست هیچ خردمند وام از ایام ـ | ٤٦ |
| ۲۹(*) | تا ببازار جهان سودا گریم ـ | ٤۸ |
| ۳۰ | دزد تو شد این زمانهٔ ریمن ـ | ٤۹ |
| ۳۱ | گرت ای‌دوست بود دیدهٔ روشن‌بین ـ | ۵۰ |
| ۳۲ | پردهٔ کس نشد این پردهٔ میناگون ـ | ۵۱ |
| ۳۳ | بد منشانند زیر گنبد گردان ـ | ۵۲ |
| ۳٤ | دگر باره شد از تاراج بهمن ـ | ۵۳ |
| ۳۵ | حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان ـ | ۵٤ |
| ۳٦(*) | تو بلند آوازه بودی ای روان ـ | ۵۷ |
| ۳۷ | ای شده سوختهٔ آتش نفسانی ـ | ۵۸ |
| ۳۸ | اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی ـ | ٦۱ |
| ۳۹ | گردون نرهد ز تندرفتاري ـ | ٦۳ |

| شمارهٔ ترتیب | عنوان قصائد وقطعات | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
|  |

| شمارهٔ ترتیب | عنوان قطعات | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| ٦٢(*) | بام شکسته - | ٨٩ |
| ٦٣ | باد و بروت - | ٨٩ |
| ٦٤ | بازی زندگی - | ٩١ |
| ٦٥ | بلبل و مور - | ٩١ |
| ٦٦(*) | برف و بوستان - | ٩٤ |
| ٦٧ | برگ گریزان - | ٩٦ |
| ٦٨(*) | بنفشه - | ٩٨ |
| ٦٩(*) | بهای جوانی - | ٩٩ |
| ٧٠ | بهای نیکی - | ١٠٠ |
| ٧١ | بی‌آرزو - | ١٠١ |
| ٧٢(*) | بی پدر - | ١٠٢ |
| ٧٣ | پایمال آز - | ١٠٢ |
| ٧٤ | پایه و دیوار - | ١٠٤ |
| ٧٥(*) | پیام گل - | ١٠٦ |
| ٧٦(*) | پیك پیری - | ١٠٦ |
| ٧٧ | پیوند نور - | ١٠٧ |
| ٧٨ | توانا و ناتوان - | ١٠٩ |
| ٧٩ | تاراج روزگار - | ١١٠ |
| ٨٠(*) | توشهٔ پژمردگی - | ١١١ |
| ٨١(*) | تهیدست - | ١١١ |
| ٨٢(*) | تیر و کمان - | ١١٣ |
| ٨٣(*) | تیره بخت - | ١١٤ |

( دو قطعهٔ اخیر شماره گذاری نشده ـ از حیث ترتیب
باید آنهارا قطعات شمارهٔ ۲۰۹ و ۲۱۰ نامید ) .

این هدیهٔ فکر و شعر را به پدر بزرگوار خود تقدیم میکنم.

پروین اعتصامی

ز باغ نظم که هر سو گلی بهاری بود — نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود

چکامه و سخن من به صفر مساویست — که در برابر اعداد در شماری بود

امید هست که کار آگهانش بپذیرند — بکارگاه امل هر چه بود کاری بود

غبار رشک من ار نور خور بپوشد چشم — همین بس است که بر عرصه‌اش غباری بود

من این ودیعه بدست زمانه میسپرم — زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود

سیاه کرد مس و روی را بکوره وقت — نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود

چو باغبان نگرانید باغبان وجود — ببوته‌ای که در آن گل نبود خاری بود

نبود درخور ارباب فضل گفته من — درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

پروین اعتصامی

تهران - تیرماه - ۱۳۱۴

# دیوان

# قصائد و مثنویات

## و مقطّعات

# خانم پروین اعتصامی



چاپ دوم

مهر ۱۳۲۰ شمسی ـ رمضان ۱۳۶۰ هجری ـ اکتبر ۱۹۴۱ میلادی



---

چاپخانهٔ فردین و برادر

# قصـــائد

بسم الله الرحمن الرحیم

\- ۱ -

ای دل عبث مخور غم دنیا را — فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیك بیندیشی — چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاك را و ببین آنکه — بی مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت خوابگاه شهیدانست — فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن — مشمار جدی و عقرب و جوزا را
دوراست کاروان سحر زینجا — شمعی بباید این شب یلدا را
در پرده صد هزار سیه کاریست — این تند سیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گم کرداست — نوشیروان و هرمز و دارا را
این جویبار خرد که می بینی — از جای کنده صخرهٔ صما را
آرامشی ببخش توانی گر — این دردمند خاطر شیدا را
افسون فسای افعی شهوت را — افسار بند مرکب سودا را
پیوند بایدت زدن ای عارف — در باغ دهر حنظل و خرما را
زانش بغیر آب فرو ننشاند — سوز و گداز و تندی و گرما را
پنهان هگرز می نتوان کردن — از چشم عقل قصهٔ پیدا را
دیدار تیره روزی نابینا — عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست تا که دسترسی داری — حاجت بر آر اهل تمنا را
زیراك جستن دل مسکینان — شایان سعادتی است توانا را
از بس بخفتی این تن آلوده — آلود این روان مصفا را
ازرفعت ازچه باتوسخن گویند — نشناختی تو پستی و بالا را

مریم بسی بنام بود لکن  رتبت یکی است مریم عذرا را
بشناس ایکه راهنوردستی  پیش از روش درازی و پهنا را
خودرأی می‌نباش که خودرأیی  راند از بهشت آدم و حوّا را
پاکی گزین که راستی و پاکی  بر چرخ بر فراشت مسیحا را
آنکس ببرد سود که بی انده  آماج گشت فتنهٔ دریا را
اول بدیده روشنئی آموز  زانپس بپوی این ره ظلما را
پروانه پیش از آنکه بسوزندش  خرمن بسوخت وحشت و پروا را
شیرینی آنکه خورد فزون از حد  مستوجب است تلخی صفرا را
ای باغبان سپاه خزان آمد  بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیمار مرد بسکه طبیب او  بیگاه کار بست مداوا را
علم است میوه شاخهٔ هستی را  فضل است پایه مقصد والا را
نیکو نکوست غازه و گلگونه  نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
عاقل بوعدهٔ برهٔ بریان  ندهد ز دست نزل مهنا را
ای نیک با بدان منشین هرگز  خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
گردی چو پاکباز فلک بندد  بر گردن تو عقد ثریا را
صیاد را بگوی که پر مشکن  این صید تیره روز بی آوا را
ای آنکه راستی بمن آموزی  خود در ره کج از چه نهی پا را
خون یتیم در کشی و خواهی  باغ بهشت و سایهٔ طوبی را
نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی  نیکو دهند مزد عمل ما را
انباز ساختیم و شریکی چند  پروردگار صانع یکتا را
برداشتیم مهرهٔ رنگین را  بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
آموزگار خلق شدیم اما  نشناختیم خود الف و با را
بت ساختیم در دل و خندیدیم  بر کیش بد برهمن و بودا را

ای آنکه عزم جنگ یلان داری — اول بسنج قوت اعضا را
از خاك تیره لاله برون کردن — دشوار نیست ابر کهرزا را
ساحر فسون و شعبده انگارد — نور تجلی و ید بیضا را
در دام روزگار ز یکدیگر — نتوان شناخت پشه و عنقا را
در یك ترازو از چه ره اندازد — گوهر شناس گوهر و مینا را
هیزم هزار سال اگر سوزد — ندهد شمیم عود مطرا را
بر بوریا و دلق کس ای مسکین — نفروختست اطلس و خارا را
ظلم است در یکی قفس افکندن — مردار خوار و مرغ شکرخا را
خون سر و شرار دل فرهاد — سوزد هنوز لالهٔ حمرا را
پروین بروز حادثه و سختی — در کار بند صبر و مدارا را

ـ ۲ ـ *

کار مده نفس تبه کار را — در صف گل جا مده این خار را
کشته نکودار که موش هوی — خورده بسی خوشه و خروار را
چرخ و زمین بندهٔ تدبیر تست — بنده مشو درهم و دینار را
همسر پرهیز نگردد طمع — با هنر انباز مکن عار را
ای که شدی تاجر بازار وقت — بنگر و بشناس خریدار را
چرخ بدانست که کار تو چیست — دید چو در دست تو افزار را
بار وبال است تن بی تمیز — روح چرا میکشد این بار را
کم دهدت گیتی بسیار دان — به که بسنجی کم و بسیار را
تا نزند راهروی را بپای — به که بکوبند سر مار را
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن — پاره کن این دفتر و طومار را
هیچ خردمند نپرسد ز مست — مصلحت مردم هشیار را
روح گرفتار و بفکر فرار — فکر همین است گرفتار را

آینهٔ تست دل تابناک — بستر از این آینه زنگار را
دزد بر این خانه از آنرو گذشت — تا بشناسد در و دیوار را
چرخ یکی دفتر کردارهاست — پیشه مکن بیهده کردار را
دست هنر چید نه دست هوس — میوهٔ این شاخ نگونسار را
رو گهری جوی که وقت فروش — خیره کند مردم بازار را
در همه جا راه تو هموار نیست — هست مپوی این ره هموار را

— ۳ —

رهائیت باید رها کن جهانرا — نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
بسر بر شو این گنبد آبگون را — بهم بشکن این طبل خالی میانرا
گذشتنگه است این سرای سپنجی — برو باز جو دولت جاودانرا
زهر باد چون گرد منما بلندی — که پست است همت بلند آسمانرا
برود اندرون خانه عاقل نسازد — که ویران کند سیل آن خانمانرا
چه آسان بدامت در افکند گیتی — چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
ترا پاسبان است چشم تو و من — همی خفته می بینم این پاسبانرا
سمند تو زی پرتگاه از چه پوید — ببین تا بدست که دادی عنانرا
ره و رسم بازارگانی چه دانی — تو کز سود نشناختستی زیانرا
یکی کشتی از دانش و عزم باید — چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
زمینت چو اژدر بناگه ببلعد — تو باری غنیمت شمار این زمانرا
فروغی ده این دیدهٔ کم ضیا را — توانا کن این خاطر ناتوانرا
تو ای سالیان خفته بگشای چشمی — تو ای گمشده باز جو کاروانرا
مفرسای با تیره رائی درون را — میالای با ژاژخائی دهانرا
ز خوان جهان هر که را یک نواله — بدادند وآنگه ربودند خوانرا
به بستان جان تا گلی هست پروین — تو خود باغبانی کن این بوستانرا

— ٤ —

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی / بگفت ای بیخبر مرگ از چه نامی زندگانی را
اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی / که گردونها و گیتی‌هاست ملك آن جهانی را
چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان / مپیچ اندر میان خرقه این یاقوت کانی را
مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری / بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالك شو / که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانهٔ گیتی / بحیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره / اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری / من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
بهل صباغ گیتی را که در یك خم زند آخر / سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
حقیقت را نخواهی دید جز با دیدهٔ معنی / نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
بزرگانی که بر شالودهٔ جان ساختند ایوان / خریداری نکردند این سرای استخوانی را
اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی / نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
بمهمانخانهٔ آز و هوی جز لاشه چیزی نیست / برای لاشخواران واگذار این میهمانی را
بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن / دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
زشیطان بدگمان بودن نوید نیك فرجامیست / چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد / نهانی شحنه‌ای میباید این دزد نهانی را
چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند / همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده / اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را
هزاران دانه افشاندیم و یك گل زانمیان نشکفت / بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
نگردانديم روی از سور و ننشستیم با ظلمت / رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
شبان آز را با گلهٔ پرهیز انسی نیست / بگرگی تا گهان خواهد بدل کردن شبانی را
هره باد و مروت است اندرین طبع نکوهیده / بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را

بجای پردهٔ تقوی که عیب جان بپوشاند	ز جسم آویختیم این پرده های پرنیانی را
چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی	ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
بیفشاندیم جان اما به قربانگاه خودبینی	چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن	چه فرجامی‌است غیر از اوفتادن بدعنانی را
شراب گمرهی را میشکستیم ار خم و ساغر	بپایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را
نشان پای روباه است اندر قلعهٔ امکان	بپر چون طائر دولت رهاکن ماکیانی را
تو که سرگشتهٔ جهلی و که گم گشتهٔ غفلت	سر و سامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را
ز تیغ حرص، جان هر لحظهٔ صد بار میمیرد	تو علّت گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را
رحیل کاروان وقت مـی بینند بیداران	برای خفتگـان میزن درای کاروانی را
درآن‌دیوان که‌حق‌حاکم شدو دست‌وزبان شاهد	نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی	بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
تو نیز از قصّه های روزگار باستان گردی	بخوان از بهر عبرت قصّه های باستانی را
پرند عمر یك ابریشم و صد ریسمان دارد	ز انده تار باید کرد پود شادمانی را
یکی زین‌سفره نان‌خشك برد آندیگری حلوا	قضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
معایب را نمیشوئی مکارم را نمیجوئی	فضیلت میشماری سر خوشی و کامرانی را
مکن روشن روان را خیره انباز سیه رائی	که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
در افتادی چه با شمشیر نفس و در نیفتادی	بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را
بباید کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین	براین گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

ـ ۵ ـ

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست	تا چشم بهم بر زنی خرابست
ایمن چه نشینی درین سفینه	کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هر شب	در فکرت افسون شیخ و شابست
ای تشنه مرو کاندرین بیابان	گر یك سر آبست صد سرابست

سیمرغ که هرگز بدام ناید | در دام زمانه کم از ذبابست
چشمت بخط و خال دلفریب است | گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود و ایام در تکاپو است | تو خفته و ره پر ز پیچ و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی | همواره نه این دلو را طنابست
بگذشت مه و سال وین عجب نیست | این قافله عمریست در شتابست
بیدار شو ای بخت‌خفته چوپان | کاین بادیه راحتگه ذئابست
برگرد از آنره که دیو گوید | کای راهنورد این ره صوابست
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی | زیراك سئوال تو بی جوابست
با چرخ تو با حیله کی برآئی | در پشه کجا نیروی عقابست
بر اسب فساد از چه زین نهادی | پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه به افزونی حطام است | رفعت نه به نیکوئی ثیابست
جز نور خرد رهنمای مپسند | خود کام مپندار کامیابست
خواندن نتوانیش چون چه حاصل | در خانه هزارت اگر کتابست
هشدار که توش و توان پیری | سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی | مانند چراغی که بی حبابست
گر پای نهد بر تو پیل دانی | کز پای تو چون مور در عذابست
بی شمع شب این راه پر خطر را | مسپر بامیدی که ماهتابست
تا چند و کی این تیره‌جسم خاکی | بر چهرهٔ خورشید جان سحابست
در زمرهٔ پاکیزگان نباشی | تا بر دلت آلودگی حجابست
پروین چه حصاد و چه کشتکاری | آنجا که نه باران نه آفتابست

ـ ٦ ـ

آنکس که چو سیمرغ بی‌نشانست | از رهزن ایام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار | بر دوش تو این بار بس گرانست

اسبی که تو را میبرد بیك عمر | بنگر که بدست کهاش عنانست
مردم کشی دهر بی سلاح است | غارتگری چرخ ناگهانست
خودکامی افلاك آشکار است | از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست | افسونگریش روشن و عیانست
هر غار و شکافی بدامن کوه | با عبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده سحر بازیست | بی باکی این دست داستانست
دی جغد بویرانه‌ای بخندید | کاین قصر ز شاهان باستانست
تو از پی گوری دوان چو بهرام | آگه نه که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند میماند | تا مستی‌وخواب‌تو‌اش فسان‌است
بس قافله گم گشته است از آنروز | کاین گمشده سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیوند | بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای در افتد به نیمهٔ راه | آن رفته که بی توشه و توانست
زین تیره‌تن امید روشنی نیست | جانست چراغ و جود جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ | هنگام گل از سعی باغبانست
دل‌را ز چه رو شوره زار کردی | خارش بکن ایدوست بوستانست
خون‌خورده ورخسار کرده‌رنگین | این لعل که اندر حصار کانست
آری سمن و لاله روید از خاك | تا ابر بهاری گهر فشانست
در کیسهٔ خود بین که تا چه‌داری | گیرم که فلان گنج از فلانست
ز اسرار حقیقت مپرس کاین‌راز | بالا تر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچك بچشم فکرت | بحریست که بی کنه‌و بی کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل | گر زانکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز | مرغی‌که دربن بست خاکدانست
گرگ فلك آهوی وقت را خورد | در مطبخ ما مشتی استخوانست

اندیشه کن از باز ای کبوتر
هر چند تو را عرصه آسمانست

جز گرد نکوئی مگرد هرگز
نیکی‌است که پاینده در جهانست

گر عمر گذاری به نیکنامی
آنگاه تو را عمر جاودانست

در ملك سلیمان چرا شب و روز
دیوت بسر سفره میهمانست

پیوند کسی جوی کاشنائی است
اندوه کسی خور که مهربانست

مگذار که میرد ز ناشتائی
جان را هنر و علم همچو نانست

فضل است چراغی که دلفروزست
علم‌است بهاری که بی خزانست

چوگان زن تا بدستت افتد
این گوی سعادت که درمیانست

چون چیره بدین چار دیو گردد
آنکس که چنین بی دل و جبانست

گر پنبه شوی آتشت زمین است
ور مرغ شوی روبهت زمانست

بس تیرزنان را نشانه کردست
این تیر که در چلهٔ کمانست

در لقمهٔ هرکس نهفته سنگی
بر خوان قضا آنکه میزبانست

یکرنگی نا پایدار گردون
کم عمرتر از صرصر و دخانست

فرصت‌چو یکی‌قلعه‌ایست ستوار
عقل تو بر این قلعه مرزبانست

کالا مخر از اهرمن ازیراك
هر چند که ارزان بود گرانست

آن زنده که دانست‌و زندگی کرد
در پیش خردمند زنده آنست

آن کو بره راست میزند گام
هرجا که برد رخت کامرانست

بازیچهٔ طفلان خانه گردد
آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست

آلوده کنی خاطر و ندانی
کالایش دل پستی روانست

هیزم‌کش دیوان‌شدن زبونیست
روزی‌خور دونان شدن هوانست

ننگ است بخواری طفیل بودن
مانند مگس هرکجا که خوانست

این سیل که با کوه می ستیزد
بیخ افکن بسیار خانمانست

بندیش ز دیوی که آدمی روست
بگریز ز نقشی که دلستانست

در نیمهٔ شب نالهٔ شباویز — کی چون نفس مرغ صبح خوانست
از منقبت و علم نیم ارزن — ارزنده تر از گنج شایگانست
کردار تو را سعی رهنمونست — گفتار تو را عقل ترجمانست
عطار سپهرت زر بفروخت — بگرفتی و گفتی که زعفرانست
در قیمت جان از تو کار خواهند — این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمان را — این پنبه که رشتی تو ریسمانست
ز اندام خود این تیرگی فروشوی — در جوی تو این آب تا روانست
پژمان نشود ز افتاب هرگز — تا بر سر این غنچه سایبانست
برزیگری آموختی و کشتی — این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار به تن کارهای جان را — این بی هنر از دور پهلوانست
یاری نکند با تو خسرو عقل — تا جهل بملك تو حکمرانست
مزروع تو گر تلخ یا که شیرین — هنگام درو حاصلت همانست
هر نکته که دانی بگوی پروین — تا نیروی گفتار در زبانست

— ٧ —

ای عجب این راه نه راه خداست — زانکه در آن اهرمنی رهنماست
قافله بس رفت از این راه لیك — کس نشد آگاه که مقصد کجاست
راهروانی که درین معبرند — فکرتشان یکسره آز و هواست
ای رمه این دره چراگاه نیست — ای بره این گرگ بسی ناشتاست
تا تو ز بیغوله گذر میکنی — رهزن طرّار تو را در قفاست
دیده ببندی و درافتی بچاه — این گنه تست نه حکم قضاست
لقمهٔ سالوس کرا سیر کرد — چند در این لقمه تورا اشتهاست
نفس بسی وام گرفت و نداد — وام تو چون باز دهد بینواست
خانهٔ جان هر چه توانی بساز — هر چه توان ساخت درین ملك بناست

کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن ‌‌ پاك کن این خانه که جای خداست
پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است ‌‌ موعظت دیو شنیدن خطاست
تا بودت شمع حقیقت بدست ‌‌ راه تو هر جا که روی روشناست
تا تو قفس سازی و شکّر خری ‌‌ طوطیك وقت ز دامت رهاست
حمله نیارد بتو ثعبان دهر ‌‌ تا چوکلیمی تو و دینت عصاست
ای گل نوزاد فسرده مباش ‌‌ زانکه تو را اول نشو و نماست
طائر جانرا چه کنی لاشخوار ‌‌ نزد کلاغش چه نشانی هماست
کاهلیت خسته و رنجور کرد ‌‌ درد تو دردیست که کارش دواست
چاره کن آزردگی آز را ‌‌ تا که بدکان عمل مومیاست
روی و ریا را مکن آئین خویش ‌‌ هرچه فساداست ز روی و ریاست
شوخ تن و جامه چه شوئی همی ‌‌ این دل آلوده بکارت گواست
پای تو همواره براه کج است ‌‌ دست تو هرشام و سحر بردعاست
چشم تو بر دفتر تحقیق لیك ‌‌ گوش تو بر بیهده و ناسزاست
بار خود از دوش بر افکندهٔ ‌‌ پشت تو ازپشتهٔ شیطان دوتاست
نان تو گه سنگ بود گاه خاك ‌‌ تا به تنور تو هوی نانواست
ورطه و سیلاب نداری به پیش ‌‌ تا خردت کشتی و جان ناخداست
قصر دل افروز روان محکم است ‌‌ کلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست
جان بتو هرچند دهد منعم است ‌‌ تن ز تو هر چند ستاند گداست
روغن قندیل تو آبست و بس ‌‌ تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
منزل غولان ز چه شد منزلت ‌‌ گر ره تو از ره ایشان جداست
جهل بلندی نپسندد چه است ‌‌ عجب سلامت نپذیرد بلاست
آنچه که دوران نخرد یکدلیست ‌‌ آنچه که ایام ندارد وفاست
دزد شد این شحنهٔ بی نام و ننگ ‌‌ دزد کی از دزد کند بازخواست

نزد تو چون سرد شود آتش است | از تو چرا در گذرد اژدهاست
وقت گرانمایه و عمر عزیز | طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست
از چه همی کاهدمان روز و شب | گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
گر که یمی هست درآخر نمی است | گر که بنائی است درآخر هباست
ما بره آز و هوی سائلیم | مورچه در خانهٔ خود پادشاست
خیمه زدستیم و گه رفتن است | غرق شدستیم و زمان شناست
گلبن معنی نتوانی نشاند | تا که دربن باغچه خار و گیاست
کشور جان تو چو ویرانه ایست | ملك دلت چون ده بی روستاست
شعر من آئینهٔ کردار تست | ناید از آئینه بجز حرف راست
روشنی اندوز که دارا خوشی است | معرفت آموز که جانرا غذاست
پایهٔ قصر هنر و فضل را | عقل نداند ز کجا ابتداست
پردهٔ الوان هوی را بدر | تا پس پرده ببینی چهاست
به که بجوی و جر دانش چرد | آهوی جانست که اندر چراست
خیره ز هر پویه ز میدان مرو | با فلك پیر ترا کارهاست
اطلس نسّاج هوی و هوس | چون گه تحقیق رسد بوریاست
بیهده پروین در دانش مزن | با تو درین خانه چه کس آشناست

* ـ ۸ ـ *

دل اگر توشه و توانی داشت | در ره عقل کاروانی داشت
دیده گر دفتر قضا میخواند | ز سیه کاریش امانی داشت
رهزن نفس را شناخته بود | گنجهایش نگاهبانی داشت
کشت و زرعی بملك جان میکرد | بی نیاز از جهان جهانی داشت
گوش ما موعظت نیوش نبود | ور نه هر ذره ای دهانی داشت
ما در این پرتگه چه میکردیم | مرکب آز گر عنانی داشت

با چنین آتش و تف و دم و دود
کاشکی این تنور نانی داشت

آزمند این چنین گرسنه نبود
اگر این سفره میهمانی داشت

همه را زنده می نشاید گفت
زندگی نامی و نشانی داشت

داستان گذشتگان پند است
هر که بگذشت داستانی داشت

رازهای زمانه را میگفت
در و دیوار گر زبانی داشت

اشکها انجم سپهر دلند
این زمین نیز آسمانی داشت

تن بدریوزه خوی کرد و ندید
که چو جان گنج شایگانی داشت

خیره گفتند روح گنج تن است
گنج اگر بود پاسبانی داشت

تن که یك عمر زندهٔ جان بود
هرگز آگه نشد که جانی داشت

آنچنان شو که گلشوی نه گیاه
باغ ایام باغبانی داشت

نیکبخت آن توانگری که بدل
غم مسکین ناتوانی داشت

چاشت را با گرسنگان میخورد
تا که در سفره نیم نانی داشت

زندگانی تجارتی است کاز آن
همه کس غبنی و زیانی داشت

بوریا باف بود جولهٔ دهر
نه پرندی نه پرنیانی داشت

روبه روزگار خواب نکرد
تا که این قلعه ماکیانی داشت

گم شد و کس نیافتش دیگر
گهر عمر کاش کانی داشت

صید و صیاد هر دو صید شدند
تا قضا تیری و کمانی داشت

دل بحق سجده کرد و نفس بزر
هر کسی سر بر آستانی داشت

ما پراکندگان پنداریم
ور نه هر گلّه‌ای شبانی داشت

موج وطوفان وسیل وورطه بسی است
زندگی بحر بی‌کرانی داشت

خامهٔ دهر بر شکوفه نوشت
هر بهاری ز پی خزانی داشت

تیره و کند گشت تیغ وجود
کاشکی صیقل و فسانی داشت

ـ ۹ ـ *

عاقل از کار بزرگی طلبید — تکیه بر بیهده گفتار نداشت
آب نوشید چو نوشابه نیافت — درم آورد چو دینار نداشت
بار تقدیر بآسانی برد — غم سنگینی این بار نداشت
با گرانسنگی و پاکی خو کرد — همنشینان سبکسار نداشت
دانه جز دانهٔ پرهیز نکشت — توشهٔ آز در انبار نداشت
همه جا نقش عیان را میدید — چشم بر پردهٔ اسرار نداشت
اندرین محکمهٔ پر شر و شور — با کسی دعوی پیکار نداشت
آنکه با خوشه قناعت میکرد — چه‌غم ار خرمن و خروار نداشت
کار جان را به تن سفله مده — زانکه یک کار سزاوار نداشت
جان پرستاری تن کرد همی — چه خود افتاد پرستار نداشت
چه عجب ملک‌دل ار ویران شد — همه دیدیم که معمار نداشت
زهد و امساک تن از توبه نبود — کم ازآن خورد که بسیار نداشت
کار خود را همه با دست تو کرد — نفس جز دست تو افزار نداشت
روح چون خانهٔ تن خالی کرد — دگر این خانه نگهدار نداشت
تن در این کارگه پهناور — سالها ماند ولی کار نداشت
به هنر کوش که دیبای هنر — هیچ بافنده ببازار نداشت
هیچ دانی چه کسی گشت استاد — آنکه شاگرد شد و عار نداشت
کار گیتی همه ناهمواریست — این گذرگه ره هموار نداشت
دیده گر دام قضا را میدید — هرگز این دام گرفتار نداشت
چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت — خبر این خفته ز بیدار نداشت
گل امید ز آهی پژمرد — آه ازین گل که بجز خار نداشت
زینهمه گوهر تابنده که هست — اشک بود آنکه خریدار نداشت

در میان همه زرهای عیار | زر جان بود که معیار نداشت
دل پاك آینهٔ روی خداست | اینچنین آینه زنگار نداشت
تن که بر اسب هوی عمری تاخت | نشد آگاه که افسار نداشت
آنکه جز بید و سپیدار نکشت | ز که پرسد که چرا بار نداشت
دهر جز خانهٔ خمّار نبود | زانکه یك مردم هشیار نداشت
اندرین پرتگه بی پایان | هیچکس مرکب رهوار نداشت
قلم دهر نوشت آنچه نوشت | سند و دفتر و طومار نداشت
پردهٔ تن رخ جان پنهان کرد | کاش این پرده برخسار نداشت

- ۱۰ -

ای دل بقا دوام و بقائی چنان نداشت | ایام عمر فرصت برق جهان نداشت
روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون | قسمت همای‌وار بجز استخوان نداشت
سرمست پر گشود و سبکبار بر پرید | مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
هشیار آنکه انده نیك و بدش نبود | بیدار آنکه دیده بملك جهان نداشت
کو عارفی کز آفت این چاردیو رست | کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت | یك نیکروز کاو گله از آسمان نداشت
آنکس که بود کام طلب کام دل نیافت | وانکس که کام یافت دل کامران نداشت
کس در جهان مقیم بجز یك نفس نبود | کس بهره از زمانه بجز یك زمان نداشت
زین کوچگاه دولت جاوید هر که خواست | الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
دام فریب و کید درین دشت گر نبود | این قصر کهنه سقف جواهرنشان نداشت
صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان | دست از سر نیاز سوی این و آن نداشت
صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست | یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد | پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش | سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت

رو گوهر هنر طلب از کان معرفت | کاین سان جهانفروز گهر هیچ کان نداشت
غواص عقل چون صدف عمر بر گشود | درّی گرانبها تر و خوشتر ز جان نداشت
آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت | اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی | دیو هوی بر هگذر ما دکان نداشت
هرجا که گسترانده شد این سفرهٔ فساد | جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت
کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت | کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
چون زنگ بست آینهٔ دل تباه شد | چون کند گشت خنجر فرصت فسان نداشت
آنوقت تو از چه در انبار آز ماند | گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت
دیوار های قلعهٔ جان گر بلند بود | روباه دهر چشم بدین ما کیان نداشت
گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم | امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
دل را بدست نفس نمیبود گر زمام | راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
خوش بود نزهت چمن و دولت بهار | گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت
از دام تن بنام و نشانی توان گریخت | دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
هشدار ای گرسنه که طباخ روزگار | نامیخته بزهر نوالی بخوان نداشت
گر بد بعدل سیر فلك پشهٔ ضعیف | قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
از دل سفینه باید و از دیده ناخدای | در بحر روزگار که کنه و کران نداشت
آسوده خاطر این ره بی اعتبار را | پروین کسی سپرد که بار گران نداشت

- ۱۱ -

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت | وی داده باد حادثه بر بادت
در دام روزگار چرا چونان | شد پایبند خاطر آزادت
تنها نه خفتن است و تن آسانی | مقصود ز آفرینش و ایجادت
نفس تو گمره است و همی ترسم | گمره شوی چه او کند ارشادت
دل خسرو تن است چه ویران شد | ویرانه ای چسان کند آبادت

غافل بزیر گنبد فیروزه بگذشت سال عمر ز هفتادت
بس روزگار رفت به پیروزی با تیرماه و بهمن و خردادت
هر هفته و مهی که به پیش آمد بسر پیشباز مرگ فرستادت
داری سفر به پیش و همی بینم بی رهنما و راحله و زادت
کرد آرزو پرستی و خود بینی بیگانه از خدای چو شدادت
تا از جهان سفله نهٔ فارغ هرگز نخواند اهل خرد رادت
این کور دل عجوزهٔ بی شفقت چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن گاهی نژند کرد و گهی شادت
ای بس ره امید که بر بستت ای بس در فریب که بگشادت
هستی تو چون کبوترکی مسکین بازی چنین قوی شده صیادت
پروین نهفته دیوت آموزد دیو زمانه گر شود استادت

- ۱۲ -

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست چو پرّ کاه پریدن ز جا سبکساریست
بپات رشته فکندست روزگار و هنوز نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست
بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
بپرس راه ز علم این نه جای گمراهیست بخواه چاره ز عقل این نه روز ناچاریست
نهفته در پس این لاجورد گون خیمه هزار شعبده بازی هزار عیاریست
سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را مگوی نور تجلّی فسون و طرّاریست
اگر که در دل شب خون نمیکند گردون بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست

بگاهوار تو افعی نهفت دایهٔ دهر مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
سپردهٔ دل مفتون خود بمعشوقی که هرچه در دل او هست از تو بیزاریست
بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست بپوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست
بخیره بار گران زمانه چند کشی ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست
فرشته ز آنسبب از کید دیو بیخبر است که اقتضای دل پاك پاك انگاریست
بلند شاخهٔ این بوستان روح افزای اگر ز میوه تهی شد ز پست دیواریست
چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
برو که فکرت این سودگر معامله نیست متاع او همه از بهر گرم بازاریست
بخر ز دکهٔ عقل آنچه روح میطلبد هزار سود نهان اندرین خریداریست
زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوك فروخت بر همه و گفت مشك تاتاریست
گلش مبو که نه شغلیش غیر گلچینیست غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
قضا چو قصد کند صعوه‌ای چو ثعبانی است فلك چو تیغ کشد زخم سوزنی کاریست
کدام شمع که ایمن ز باد صبحگهی است کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست
عمارت تو شداست این چنین خراب ولیك بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست
بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت سزای کار در آخر همان سزاواریست
بهل که عاقبت کار سر نگونت کند بلندئی که سرانجام آن نگونساریست
گریختن ز کژی و رمیدن از پستی نخست سنگ بنای بلند مقداریست
ز روشنائی جان شامها سحر گردد روان پاك چو خورشید و تن شب تاریست

چراغ دزد ز مخزن پدید شد پروین
زمان خواب گذشتست وقت بیداریست

- ۱۳ -

آهـوی روزگـار نه آهوست اژدر است | آب هوی و حرص نه آبست آذر است
زاغ سپهر گـوهر پاك بسی وجـود | بنهفت زیر خاك و ندانست گوهر است
در مهد نفس چند نهی طفل روح را | این گاهواره رادکش و سفله پرور است
هرکس ز آز روی نهفت از بلا رهید | آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است
در رزمگـاه تـیرهٔ آلودگان نفس | روشندل آنکه نیکی‌و پاکیش مغفر است
در نار جهل از چه فکندیش این دلست | در پای دیو ازچه نهادیش این سر است
شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیـام | خونابه ها نهفته در این کهنه ساغر است
تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای | در دست آز از پی فصد تـو نشتر است
همواره دیدو تیره نگشت این چه دیده‌ایست | پیوسته کشت‌وکند‌نگشت این‌چه خنجراست
دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خـویش | زین راه بـاز گرد گرت راه دیگر است
در دفـتر ضمیر چه ابلیس خط نـوشت | آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است
مینا فروش چرخ ز مینا هرآنچه ساخت | سوگند یاد کرد که یـاقوت احمر است
از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی | تا بر درخت بـار ور زنـدگی بر است

- ١٤ -

ای دل فلك سفله کجمدار است | صد بیم خـزانش بهر بهار است
باغی که در آن آشیانه کردی | منزلگه صیاد جـانشکار است
از بـد سری روزگار بـی بـاك | غمگین‌مشو‌ایدوست‌روزگار است
یغماگر افلاك سخت بازوست | دردی‌کش ایام هوشیار است
افسانهٔ نوشیروان و دارا | ورد سحر قمری و هزار است

ز ایوان مدائن هنوز پیدا — بس قصهٔ پنهان و آشکار است
اورنگ شهی بین که پاسبانش — زاغ و زغن و گور و شوسمار است
بیغولهٔ غولان چرا بدینسان — آن کاخ همایون زرنگار است
از نالهٔ نی قصه‌ای فرا گیر — بس نکته درآن ناله های زار است
در موسم گل ابر نوبهاری — بر سرو و گل و لاله اشکبار است
آورده ز فصل بهار پیغام — این سبزه که برطرف جویبار است
در رهگذر سیل خانه کردن — بیرون شدن از خط اعتبار است
تعویذ بجوی از درستکاری — اهریمن ایام نابکار است
آشفته و مستیم و بر گذرگاه — سنگ و چه و دریا و کوهسار است
دل گرسنه ماندست و روح ناهار — تن را غم تدبیر احتکار است
آن شحنه که کالا ربود دزداست — آن نور که کاشانه سوخت نار است
خوش آنکه زحصن جهان برونست — شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
از قلهٔ این بیمناك کهسار — خونابه روان همچو آبشار است
بار جسد از دوش جان فرونه — آزاده روان تو زیر بار است
این گوهر یکتای عالم افروز — درخاك بدینگونه خاکسار است
فردا ز تو ناید توان امروز — روکارکن اکنون که وقت کار است
همت گهر وقت را ترازوست — طاعت شتر نفس را مهار است
در دوك امل ریسمان نگردد — آن پنبه که همسایهٔ شرار است
کالا مبر ای سودگر بهمراه — کاین راه نه ایمن زگیر و دار است
ای روح سبك بر سپهر بر پر — کاین جسم گران عاقبت غبار است
بس کن به فراز و نشیب جستن — این رسم و ره اسب بی‌فسار است
طوطی نکند میل سوی مردار — این عادت مرغان لاشخوار است
هر چند که ماهر بود فسونگر — فرجام هلاکش ز نیش مار است

عمر گذران را تبه مگردان
بعد از تو مه و هفته بیشمار است

زندانی وقت عزیز ای دل
همواره در اندیشهٔ فرار است

از جهل مسوزش بروز روشن
ای بیخبر این شمع شام تار است

گفتار گرسنه چه میشناسد
کاهو بره پروار یا نزار است

بیهوده مکوش ای طبیب دیگر
بیمار تو در حال احتضار است

باید که چراغی بدست گیرد
درنیمه‌شب آنکس که رهگذار است

امسال چنان کن که سود یابی
اندوهت اگر از زیان پار است

آسایش صد سال زندگانی
خوشنودی روزی سه و چهار است

بار و بنهٔ مردمی هنر شد
بار تو گهی عیب و گاه عار است

اندیشه کن از فقر و تنگدستی
ای آنکه فقیریت در جوار است

گلچین مشو ایدوست کاندرین باغ
یک غنچه جلیس هزار خار است

بیچاره در افتد زبون دهد جان
صیدی که در این دامگه دچار است

بیش از همه با خویشتن کند بد
آنکس که بد خلق خواستار است

ای راهنورد ره حقیقت
هشدار که دیوت رکابدار است

ای دوست مجازات مستی شب
هنگام سحر سستی خمار است

آنکس که از این چاه ژرف تیره
با سعی و عمل رست رستگار است

یک گوهر معنی ز کان حکمت
در گوش چو فرخنده گوشوار است

هر جا که هنرمند رفت گو رو
گر کابل و گر چین و قندهار است

فضل است که سرمایهٔ بزرگی است
علم است که بنیاد افتخار است

کس را نرساند چرا بمنزل
گر توسن افلاک راهوار است

یکدل نشود ای فقیه با کس
آنرا که دل و دیده صدهزار است

چون با دگران نیست سازگاریش
با تو مشو ایمن که سازگار است

از ساحل تن گر کناره گیری
سود تو درین بحر بی کنار است

از بنده جز آلودگی چه خیزد … پاکی صفت آفریدگار است
از خون جگر نافه پروراندن … تنها هنر آهوی تتار است
ز ابلیس ره خود مپرس گر چه … در بادیهٔ کعبه رهسپار است
پیراهن یوسف چرا نیارند … یعقوب بکنعان در انتظار است
بیدار شو ای گوهری که انگشت … در جایگه درّ شاهوار است
گفتار تو همواره از تو پروین … در صفحهٔ ایام یادگار است

ـ ۱۵ ـ

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست … وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد … همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز … مفروش خیره کاین گهر پاك بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای کار جان گزین … تن پروری چه سود چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است … تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه بازگرد که از رهروان تهی‌است … زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالك نخواسته است ز گمگشته رهبری … عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر … پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل ز لعلی که درزمی است … بر تر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو جرم شبان تو نیست هیچ … زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید … تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که اینست برتری … پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست … آن نکهت خوش از نفس خرّم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در براست … فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت | گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن | کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است | تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت | نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل | مفتون مشو که درپس هرچهره چهره هاست
جمشید ساخت جام جهان بین از آن سبب | کآگه نبود از ین که جهان جام خودنماست
زنگار هاست در دل آلودگان دهر | هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل غرور و حرص زبونی و سفلگی است | ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق | بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه ایست میوهٔ آن علم و فضل و رای | درشاخه ای نگر که چه خوشرنگ میوه هاست
ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیدهٔ | آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری | آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است | مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملك وجود خویش | کار تو همچو غلّه و ایام آسیاست
سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است | تن بی وجود روح پرا کنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی | کز هر نسیم بید صفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت ترشرو مباش | تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای | در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است | چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم که کشت زآن سبب | ما را بجای آرد در انبار لوبیاست
در آسمان علم عمل بر ترین پر است | در کشور وجود هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است | میپوی گر چه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست | در موجهای بحر سعادت سفینه هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی ... در خاکدان پست جهان بر ترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است ... خرم کسیکه در ده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست ... در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر نه با ثروت و عقار ... تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریاد های موج ... نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصّهٔ تقدیر و بخت نیست ... از بام سر نگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله ای که مفتی و قاضی است نام او ... تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند بهشتی طمع کنند ... کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هرآنکه معرفت آموخت مردم‌است ... دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

— ۱۶ —

فلك ای دوست ز بس بیحد و بیمر گردد ... بد و نیك و غم و شادی همه آخر گردد
ز قفای من و تو گرد جهان را بسیار ... دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
ماه چون شب شود از جای بجائی حیران ... پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
این سبك خنگ بی آسایش بی پا تازد ... وین گران کشتی بی رهبر و انگر گردد
من و تو روزی از پای در افتیم و لیك ... تا بود روز و شب این گنبد اخضر گردد
روز بگذشته خیالست که از نو آید ... فرصت رفته محالست که از سر گردد
کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود ... پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش ... نیست امید که همواره نفس برگردد
چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد ... همچو شهباز که بسر گرد کبوتر گردد
اندرین نیمه ره این دیو تو را آخر کار ... سر بپیچاند و خود بر ره دیگر گردد
خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع ... بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد

تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند	مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن	خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد	راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
هر نفس کز تو بر آید چه نکو در نگری	آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
علم سرمایهٔ هستی است نه گنج زر و مال	روح باید که ازین راه توانگر گردد
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر	مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد
قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی	که بدام ستم انداخته در بر گردد
گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر	خسك خشك چو همصحبت اخگر گردد
کرکسان لاشه خورانند ز بس تیره دلی	طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد
نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید	نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
تشنهٔ سوخته در خواب ببیند که همی	بلب دجله و پیرامن کوثر گردد
آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند	چه گه داوری و نوبت کیفر گردد
مرو آزاد چه در دام تو صیدی باشد	مشو ایمن چه دلی از تو مکدّر گردد
توشهٔ بخل میندوز که دود است و غبار	سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود	نه هر آن شاخه که بر رست صنوبر گردد
ز درازا و ز پهنا چه همی پرسی از آن	که چو پرگار بیك خط مدور گردد
عقل استاد و معلم برود پاك از سر	تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد
جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود	سنگ طفلان خورد آنشاخ که برور گردد
روسپی از کم و بیش آنچه کند گرد همه	صرف گلگونه و عطر و زر و زیور گردد
گر که کار آگهی از بهر دلی کاری کن	تا که کار دل تو نیز میسّر گردد
رهنوردی که بامید رهی میپوید	تیره رائی است گر از نیمهٔ ره بر گردد
هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی	دلق را آستر از دیبهٔ ششتر گردد
چرخ گوش تو بپیچاند اگر سر پیچی	خون چه آلوده شود پاك به نشتر گردد

دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم — که ز ما بیخبر این ملك مسخّر گردد
دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار — بیم آنست که این وعده مکرّر گردد
پاکی آموز بچشم و دل خود گر خواهی — که سرا پای وجود تو مطهر گردد
هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند — هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضر گردد
دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان پروین — که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

- ۱۷ -

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند — ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست — که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد — صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود — باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم — چکنند راحله و مرکب رهواری چند
دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما — داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد — آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیبت رسد از کشت دو روئی و ریا — چه بود بهره‌ات از کیسهٔ طرّاری چند
جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند — پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس — بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند
آز تن گر که نمیبود بزندان هوی — هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
حرص و خود بینی و غفلت ز تو ناهارترند — چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
دید چون خالی ما اهرمن خام فریب — ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
چه ره مخفی ارشاد نمیدانستیم — بنمودند بما خانهٔ خمّاری چند
دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست — وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند | نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز چه باك | گر نپویند براه تو سبکساری چند
به که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی | تا نخندند بکار تو نکو کاری چند
چو گشودند بروی تو در طاعت و علم | چه کمند افکنی از جهل بهدیواری چند
دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن | تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق | کرم نخل چه دانند سپیداری چند
هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند | مستی ما چه بگویند بهشیاری چند
تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد | سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
روز روشن نسپردیم ره معنی را | چه توان یافت در این ره بشب تاری چند
بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم | عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند
شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت | خرد این تخم پراکند به گلزاری چند
تو بدین کارگه اندر چو یکی کارگری | هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی | نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
افسرت گر دهد اهریمن بد خواه مخواه | سر منه تا نزنندت بسر افساری چند
دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت | که توانیم فرستاد ببازاری چند
گفتهٔ آز چه یك حرف چه هفتاد کتاب | حاصل عجب چه یکخوشه چه خرواری چند
اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش | نبرندت ز ره راست بگفتاری چند
چه کنی پرسش تاریخ حوادث پروین | ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

* ـ ۱۸ ـ

سر و عقل گر خدمت جان کنند | بسی کار دشوار کآسان کنند
بکاهند گردیده و دل ز آز | بسا نرخها را که ارزان کنند

بعلم و هنر کوش و دولت مخواه
که علم و هنر سنگ را نان کنند
چه اوضاع گیتی خیال است و خواب
چرا خاطرت را پریشان کنند
دل و دیده دریای ملك تنند
رها کن که یك چند طوفان کنند
به داروغه و شحنهٔ جان بگوی
که دزد هوی را بزندان کنند
نکردی نگهبانی خویش چند
به گنج وجودت نگهبان کنند
چنان کن که جان را بود جامه‌ای
چو از جامه جسم تو عریان کنند
بتن پرور و کاهل ار بگروی
ترا نیز چون خود تن‌آسان کنند
فروغی گرت هست ظلمت شود
کمالی گرت هست نقصان کنند
هزار آزمایش بود پیش از آن
که بیرونت از این دبستان کنند
گرت فضل بوده است رتبت دهند
ورت جرم بوده است تاوان کنند
گرت گلّه گرگ است و گر گوسفند
ترا بر همان گلّه چوپان کنند
چو آتش بر افروزی از بهر خلق
همان آتشت را بدامان کنند
اگر گوهری یا که سنگ سیاه
بدانند چون ره بدین کان کنند
به معمار عقل و خرد تیشه ده
که تا خانهٔ جهل ویران کنند
برآنند خود بینی و جهل و عجب
که عیب تو را از تو پنهان کنند
چو با راستی خوی کردی ترا
ز ناراستیها پشیمان کنند
بزرگان نلغزند در هیچ راه
کاز آغاز تدبیر پایان کنند

\- ۱۹ -

ای‌دوست دزد حاجب و دربان نمیشود
گرگ سیه درون سگ چوپان نمیشود
ویرانهٔ تن از چه ره آباد میکنی
معمورهٔ داست که ویران نمیشود
درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی
کاین‌جامه جامه‌ایست که‌خلقان نمیشود
دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
باید گران خرید که ارزان نمیشود

روشندل آنکه بیم پرا کند گیش نیست | وز گردش زمانه پریشان نمیشود
دریاست دهر کشتی خویش استوار دار | دریا تهی ز فتنهٔ طوفان نمیشود
دشواری حوادث هستی چو بنگری | جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
آن مکتبی که اهرمن بد منش گشود | از بهر طفل روح دبستان نمیشود
همت کن و بکاری ازین نیکتر گرای | دکان آز بهر تو دکان نمیشود
تا زاتش عناد تو گرمست دیگ جهل | هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود
گر شمع صد هزار بود شمع تن دلست | تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است | انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود | خندید و گفت دیو سلیمان نمیشود
افسانه ای که دست هوی مینویسدش | دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمیشود
سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است | فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
هر رهنورد را نبود پای راه شوق | هر دست دست موسی عمران نمیشود
کشت دروغ بار حقیقت نمی دهد | این خشك رود چشمهٔ حیوان نمیشود
جز در نخیل خوشهٔ خرما کسی نیافت | جز بر خلیل شعله گلستان نمیشود
کار آگهی که نور معانیش رهبرست | بازارگان رستهٔ عنوان نمیشود
آز و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت | از بهر خانهٔ تو نگهبان نمیشود
اندرز کرد مورچه فرزند خویشرا | گفت این بدان که مور تن‌آسان نمیشود
آنکس که همنشین خرد شد ز هر نسیم | چون پرّ کاه بی سر و سامان نمیشود
دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی | این درد با مباحثه درمان نمیشود
آن کو شناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست | در راه خلق خارمغیلان نمیشود
ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند | جز با صفای روح تو جبران نمیشود
ما آدمی نئیم از ادراك آدمی | دردی کش پیالهٔ شیطان نمیشود
پروین خیال عشرت و آرام و خورد و خواب | از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود

* ـ ٢٠ ـ

دانی که را سزد صفت پاکی — آنکو وجود پاك نیالاید
در تنگنای پست تن مسکین — جان بلند خویش نفرساید
دزدند خود پرستی و خودکامی — با این دوفرقه راه نپیماید
تا خلق ازو رسند بآسایش — هرگز بعمر خویش نیاساید
آنروز کآسمانش بر افرازد — از توسن غرور بزیر آید
تا دیگران گرسنه و مسکینند — بر مال و جاه خویش نیفزاید
در محضری که مفتی و حاکم شد — زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند — از بهر خویش بام نیفراید
تا کودکی یتیم همی بیند — اندام طفل خویش نیاراید
مردم بدین صفات اگر یابی — گر نام او فرشته نهی شاید

ـ ٢١ ـ

کارها بود در این کارگه اخضر — لیك دوك تو نگردید ازین بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی — که هریمنش گرفتست سر دیگر
موجها کرده مکان درلب این دریا — شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
تو ندانم بچه امید نهادستی — کالهٔ خویش دراین کشتی بی‌لنگر
پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم — دست شفقت چه کشی برسر این اژدر
به نگردد دگر آزردهٔ این پیکان — بر نخیزد دگر افتادهٔ این خنجر
در شیطان در نشکست بران منشین — ره عصیان ره سر گشت بران مگذر
آشیانها به نمی ریخته این باران — خانمانها بدمی سوخته این اخگر

آسیای تو شد افلاك و همی ترسم ‌ ‌ ‌ که‌ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
میــروی مست ز بیغوله و میآید ‌ ‌ ‌ با تو این دزد فــریبندهٔ غارتگر
سبك آن مرغ که ننشست بدین پستی ‌ ‌ ‌ خنك آن دیده که نغنود درین بستر
شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده ‌ ‌ ‌ ورنه بر پرّد و گردد تبه این شکر
بی خبر میرود این شبرو بی پروا ‌ ‌ ‌ ناگهان میکشد این گیتی دون پرور
هوشیاری نبود در پی این مستی ‌ ‌ ‌ جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل ‌ ‌ ‌ کور را کور نشد هیچگهی رهبر
چند چون پشه زهر دست قفا خوردن ‌ ‌ ‌ چند چون مور بهر پای فشاندن سر
همچو طاوس بگلــزار حقیقت شو ‌ ‌ ‌ همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
کشتهٔ حرص نیاورد بــر تقوی ‌ ‌ ‌ لشگر جهل نشد بهــر کسی لشگر
چــند با اهــرمن تیره دلی همره ‌ ‌ ‌ نفسی نیــز ره صــدق و صفا بسپر
مــردم پاك شو آنگاه بپاکان بین ‌ ‌ ‌ دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
چشم را به ز حقیقت نبود پــرتو ‌ ‌ ‌ روح را به ز فضیلت نبــود زیور
سخن از علم سماوات چه میرانی ‌ ‌ ‌ ایکه نشاخته‌ای باختر از خاور
هر که آزار روا داشت شد آزرده ‌ ‌ ‌ هر که چه کند در افتاد بچاه اندر
گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری ‌ ‌ ‌ بر دل خلق مــزن بی سببی نشتر
مطلب روزی ننهاده که با کوشش ‌ ‌ ‌ نخوری قسمت کس گر شوی اسکندر
بهر گلزار در آتش مفکن خود را ‌ ‌ ‌ که گلستان نشود بر همه کس آذر
از نکو خصلتی و بد گهری زینسان ‌ ‌ ‌ نخل پر میوه و ناچیز بود عر عر
تو هم ای شاخ بری آر که خوشتر شد ‌ ‌ ‌ ز دوصد سرو یکی شاخك بارآور
چه شدی بستهٔ این محبس بی روزن ‌ ‌ ‌ چه شدی ساکن این کنگرهٔ بی در
سر خود گیر و ازین دام گریزان شو ‌ ‌ ‌ دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر
نسزد تشنه همی عمر بسر بــردن ‌ ‌ ‌ بامیدی که نمکزار شود کــوثر

طلب ملك سلیمان مکن از دیوان | که چو طفلت بفریبند به انگشتر
زنگ خود بینی از آئینهٔ دل بزدا | گرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر
ایکه پوئی ره امید شب تیره | باش چون رهروی آگاه ز جوی و جر
چو رود غیبت و هنگام حضور آید | تو چه‌داری که توان برد بدان محضر
سود و سرمایه بیك بار تبه کردی | نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
چو تو خود صاعقهٔ خرمن خود گشتی | چه همی نالی ازین تودهٔ خاکستر
نبرد هیچ بغیر از سیهی با خود | هر که زانکشت فروشان طلبد عنبر
بید خرما و تبرخون ندهد میوه | دیو طه و تبارك نکند از بر
خواجه آنست که آزاده بود پروین | بانو آنست که باشد هنرش زیور

— ۲۲ —

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم یار | نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار
یافتیم اریك گهر همسنگ شد باصد خزف | داشتیم اریك هنر بودش قرین هفتاد عار
گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب | کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار
شمع جان پاك را اندر مغاك افروختیم | خانه روشن گشت اما خانهٔ دل ماند تار
صد حقیقت را بکشتیم از برای یك هوس | از پی یك سیب بشکستیم صدها شاخسار
دام تزویری که گستردیم بهر صید خلق | گرد مارا پایبند و خود شدیم آخر شکار
تا بپرد سوزدش ایام و خاکستر کند | هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار
دام در ره نه هوا را تا نیفتادی بدام | سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
نو گلی پژمرده از گلبن بخاك افتاد و گفت | خوار شد چون من هر آنکو همنشینش بود خار
کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن | گه بپیچانند گوشت که دهندت گوشوار
تا کنی محکم حصار جسم فرسوده است جان | تا بتابی نخ برای پود پوسیده است تار

سالها شاگردی عجب وهوی کردی بشوق
هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج
پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
جهل وحرص وخودپسندی دشمن آسایشند
زینهار از دشمنان دوست صورت زینهار
از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
زندگانی نیك کن تا دیو گردد شرمسار
باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
میوه ها بردند دزدان زین درخت میوه دار
ما درین گلزار کشتیم این مبارك سرو را
تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست
کوش پروین تا بتاریکی نباشی رهسپار

— ۲۳ —

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
نرهد مار فسای از بد مار آخر
نیش این مار هرآنکس که خورد میرد
وآنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
بنه این کیسه و این مهرهٔ افسون را
بفسون سازی گیتی نفسی بنگر
بکن این پایه و بنیاد دگر برنه
بگذار این ره و از راه دگر بگذر
تو خداوند پرستی نسزد هرگز
کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
از تن خویش بسائی چو شوی سوهان
دامن خویش بسوزی چو شوی اخگر
تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی
بپری بگذری از مهر و مه انور
زتو حیف ای گل شاداب که روئیدی
با چنین پرتو رخسار بخار اندر
تو چنان بیخودی ازخود که نمیدانی
که ترا میبرد این کشتی بی لنگر
جهد کن تاخرد و فکرت ورائی هست
آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
نفس بدخواه زکس روی نمیتابد
گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
عاقبت زار بسوزاندت این آتش
آخر کار کند گمرهت این رهبر
سیب را غیرخورد بهرتو ماند سنگ
نفع را غیر برد بهر تو ماند ضرر

تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
نکند شعبده این ساحر جادوگر
زخم خنجر نزند هیچگهی سوزن
کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
دامن روح ز کردار بد آلودی
جامه را گاه زدی مشك و گهی عنبر
اندرآندل که خدا حاکم وسلطان شد
دیگر آندل نشود جای کس دیگر
روح زد خیمهٔ دانش نه تن خاکی
خضر شد زندهٔ جاوید نه اسکندر
ز ادب پرس مپرس ازنسب وثروت
زهنرگوی مگوی از پدر و مادر
مکن اینگونه تبه جان گرامی را
که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر
پنجهٔ باز قضا باز و تو در بازی
وقت چون برق گریزان و تو در بستر
تیره رائی چه زجهل وچه زخودبینی
غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی
مشکت ازچین رسد ودیبه‌ات ازششتر
روکه در دست تو سرمایه و سودی نیست
سود باید که کند مردم سوداگر
تو نه‌ای مور که مرغان بزنندت ره
تو نه ای مرغ که‌طفلان بکنندت سر
سالکان پا ننهادند بهر برزن
عاقلان باده نخوردند زهر ساغر
چه بری نام ره خویش بر شیطان
چه نهی شمع شب خود بره صرصر
عقل را خوار کند دیدهٔ ظاهر بین
روح را زار کشد مردم تن پرور
چون توبس طائربی تجربهٔ خوشخوان
صید گشته است درین گلشن خوش منظر
دامها بنگری ای مرغك آسوده
اگر از روزنهٔ لانه برآری سر
این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
آخر ای شیر ژیان بند ز پا بگسل
آخر ای مرغ سعادت ز قفس بر پر
به چراغ دل اگر روشنی افزائی
جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر
دامنت را نتواند که بیالاید
هیچ آلوده گرت پاك بود گوهر
کله از رتبت سر مرتبه ای دارد
چه سر افتاد چسود از کله و افسر
سوخت پروانه و دانست درآن ساعت
که شد اندام ضعیفش همه خاکستر

هرچه کشتی ملخ و مور بیغما برد
وین چنین خشک شد این مزرعهٔ اخضر

به تن سوختگان چند شوی پیکان
بدل خسته دلان چند زنی نشتر

تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
اگر این دیو ز دستت برد انگشتر

دلت از روشنی جانت شود روشن
زآنکه این هر دو قرینند بیکدیگر

در گلستان دلی گلبنی از حکمت
به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر

چه کشی منّت دونان بسر هر ره
چه روی در طلب نان بسوی هر در

آنکه زر هنر اندوخت نشد مفلس
آنکه کار دل وجان کرد نشد مضطر

پر طاوس چه بندی بدم کرکس
چو دم آراسته گردد چه کنی با پر

آنچه آموخت بما چرخ سیه‌کاریست
گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر

اوستادی نکند کودک بی استاد
درس دانش ندهد مردم بی مشعر

جسم چون کودک وجانست ورا دایه
عقل چون مادر وعلم است ورا دختر

علم نیکوست چه در خانه چه درغربت
عود خوشبوست چه درکاسه چه درمجمر

کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
شمش زر خواهی از کورهٔ آهنگر

کار دانان نگزینند تبه کاری
نامجویان ننشینند بهر محضر

آغل از خانه بسی دور وشبان در خواب
گرگ بد دل بکمین و رمه اندر چر

جای آسایش دزدان بود این وادی
مسکن غول بیابان بود این معبر

خون دلهاست درین جام شقایق گون
تیرگیهاست درین نیلپری چادر

بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
بهر ویران شدن آباد شد این کشور

خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادیست
این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر

سور موش است اگر گربه شود بیمار
عید گرگ است اگر شیر شود لاغر

پاك شو تا نخوری انده ناپاکی
نیك شو تا ندهندت ببدی کیفر

همه کردار تو از تست چنین تیره
چه کنی شکوه زماه وگله ازاختر

وقت مانند گلوبند بود پروین
چو شود پاره پرا کنده شود گوهر

- ٢٤ -

| | |
|---|---|
| ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش | دهر دریاست بیندیش ز طوفانش |
| نفس دیویست فریبنده از او بگریز | سر بتدبیر بپیچ از خط فرمانش |
| حلّهٔ دل نشود اطلس و دیبایش | یارهٔ جان نشود لؤلؤ و مرجانش |
| نامهٔ دیو تباهیست همان بهتر | که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش |
| گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش | داستانهاست بهر گوشه ز دستانش |
| مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش | مخر ای دوست نه کرباس و نه کتانش |
| نه یکی حرف متینی است در اسنادش | نه یکی سنگ درستی است بمیزانش |
| رنگها کرده در این خم کف رنگینش | خنده ها کرده بمردم لب خندانش |
| خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش | ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش |
| شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش | شد پریشانی پاکان سر و سامانش |
| گلهٔ نفس چو درّنده پلنگانند | برحذر باش ازین گله و چوپانش |
| علم پیوند روان تو همی جوید | تو همی پاره کنی رشتهٔ پیمانش |
| از کمال و هنر جان تو شوی کامل | عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش |
| جهل چون شب‌پره و علم چو خورشید است | نکند هیچ جز این نور گریزانش |
| نشود ناخن و دندان طمع کوته | گر که هر لحظه بسائیم بسوهانش |
| میزبانی نکند چرخ سیه کاسه | منشین بیهده بر سفرهٔ الوانش |
| حلقهٔ صدق و صفا بر در دین میزن | تا که در باز کند بهر تو دربانش |
| دل اگر پردهٔ شك را ندرد هرگز | نبود راه سوی درگه ایقانش |
| کعبه مان عجب شد و لاشه دران قربان | وای و صد وای بر این کعبه و قربانش |
| گرگ ایام نفرسود بدین پیری | هیچگه کند نشد پنجه و دندانش |
| نیست جز خار و خسك هیچ درین گلشن | شوره زارست که نامند گلستانش |

چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم — که بود راه سوی مسکن شیطانش
همه یغماگر و دزدند درین معبر — کیست آنکو نگرفتند گریبانش
راه دور است بسی ملك حقیقت را — کوش کاز پای نیفتی به بیابانش
آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند — چه نصیبی بود از چشمهٔ حیوانش
دامن عمر تو ایام همی سوزد — مزن از آتش دل دست بدامانش
ره مخوفست بپرهیز از بن خفتن — ابر تیره است بیندیش ز بارانش
شیر خواری که سپردند بدین دایه — شیر یك قطره نخوردست ز پستانش
شخصی از بحر سعادت گهری آورد — خفت از خستگی و داد بدزاغانش
چه همی هیمه برافروزی و نان بندی — به تنوری که ندیدست کسی نانش
خرلنك تو زبس بار کشیدن مرد — چه بری رنج پی وصلهٔ پالانش
گر که آبادی این دهکده میخواهی — باید آباد کنی خانهٔ دهقانش
پر این مرغ سعادت تو چنان بستی — که گرفتند و فکندند بزندانش
تن بد خواه زتو لقمه همی خواهد — چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
پست اندیشه بزرگی نکند هرگز — گر چه یك عمر دهی جای بزرگانش
اگرت آرزوی کعبه بود دردل — چه شکایت کنی از خار مغیلانش
گرچه دشوار بود کار و برومندی — همت و کار شناسی کند آسانش
سزد ار پر کنند از درّ و گهر دامن — آنکه اندیشه نبودست ز عمّانش
گهری گر نرود خود بسوی دریا — ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش
آنکه عمری پی آسایش تن کوشید — کاش یك لحظه بدل بود غم جانش
گوی علم و هنر اینجاست ولی بیرنج — دست هرگز نتوان برد بچوگانش
وقت فرخنده درختی است هنر میوه — شب وروز ومه و سالند چو اغصانش
روح را زیب تن سمله نیاراید — رو بیارای به پیرایهٔ عرفانش
نشود کان حقیقت ز گهر خالی — برو ای دزست گهر میطلب ارکانش

بگشا قفل در باغ فضیلت را
بخور از میوهٔ شیرین فراوانش

ریم وسواس بصابون حقایق شوی
نبری فایده زین گازر و اشنانش

جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
فرصتت هست مده فرصت جولانش

تنگ میدان شدن عقل زسستی نیست
ما ندادیم که تجربه میدانش

بره ها گرگ کند مکتب خود بینی
گر بتدبیر نبندیم دبستانش

نفس باهیچ جهاندیده نخواهد گفت
راز سربسته و رسم و ره پنهانش

ره اهریمن ازآن شد همه پیچ وخم
تا نپرسند ز سرگشتهٔ حیرانش

دهر هر تلّه نهد بگذر و بگذارش
چرخ هرتحفه نهد منگر ومستانش

تیره روزیست همه روز دل افروزش
سنگریزه است همه لعل بدخشانش

آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
نبری تا بسوی کوره و سندانش

معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
سجده کردی که و بیگاه چو یزدانش

پاسبانی نکند بنده چو ایمان را
دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش

جز تو کس نیست درین داد وستد مغبون
دین گران بود تو بفروختی ارزانش

گرگ آسود نجستیم چو آثارش
درد افزود نکردیم چو درمانش

سالها عقل دکان داشت بکوی ما
هیچ توشی نخریدیم ز دکانش

خیره سر گر نپذیرفت ادب بگذار
تا که تأدیب کند گردش دورانش

طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی
که چو بد کرد نکردیم پشیمانش

دل پریشان نبد آنروز که تنها بود
کرد جمعیت ما اهل پریشانش

شیر وروباه شکاری چو بدست آرند
روبهش پوست برد شیر خورد رانش

کشور ایمن جان خانهٔ دیوان شد
کس ندانست چه آمد بسلیمانش

نفس که بیت نمیگفت و گهی چامه
گر نمیخواند دمی دفتر و دیوانش

روح عریان وتوهم درزی وهم نساج
جامه کن زین دو هنر برتن عریانش

لشگر عقل پی فتح تو میکوشد
چه همی کند کنی خنجر وپیکانش

خرد از دام تو بگریخته باز آرش | هنر از نزد تو برخاسته بنشانش
کار را کارگر نیك دهد رونق | چه کند کاهل نادان تن آسانش
همه دود است کباب حسد و نخوت | نخورد کس نه زخام و نه ز بریانش
سود دلال وجود تو خسارت شد | تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
گنج هستی بستانند زما پروین | ما نبودیم قضا بود نگهبانش

ـ ۲۵ ـ

ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ | دور از تو همرهان تو صد فرسنگ
در راه راست کج چه روی چندین | رفتار راست کن تو نه‌ای خرچنگ
رخسار خویش را نکنی روشن | زآئینهٔ دل او نزدائی زنگ
چون گلشنی است دل که درآن روید | از گلبنی هزار گل خوش رنگ
در هر رهی فتاده و گمراهی | تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
چشم تو خفته است از آن هرکس | زین باغ سیب میبرد و نارنگ
این روبهك به نیّت طاوسی | افکنده دم خویش به خم رنگ
بازیچه هاست گنبد گردان را | نامی شنیدهٔ تو ازین شترنگ
در دام بسته شیرو چرخت سخت | در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
انجام کار در فکند ما را | سنگیم ما و چرخ چو غلماسنگ
خار جهان چه میشکنی در چشم | بر چهره چند میفکنی آژنگ
سالك بهر قدم نفتد از پا | عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
تو آدمی نگر که بدین رتبت | بیخود ز باده است و خراب ازبنگ

گوهر فروش کان قضا پروین
یکره گهر فروخته صد ره سنگ

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم　　به که زاین پس کندش نطق خرد ابکم

ره پر پیچ و خم آز چو بگرفتی　　روی درهم مکش ازکار توشد درهم

خشك شد زمزم پاکیزهٔ جان تا که　　شستشو کرد هریمن چو درین زمزم

به که از مطبخ وسواس برون آئیم　　تا کـه خودرا برهانیم ز دود و دم

کاخ مکر است درین کنگرهٔ مینا　　چاه مرگ است درین سبزگه خرم

ز بد اندیش فلك چند شوی ایمن　　ز ستم پیشه جهان چند کشی استم

تو ندیدی مگر این دانهٔ داناکش　　تو ندیدی مگر این دامگه محکم

وارث ملك سلیمان نتوان خواندن　　هر کسیرا که در انگشت بود خاتم

آنکه هرلحظه بزخم تو زند زخمی　　تو ازو خیره چه داری طمع مرهم

فلك آنگونه بناورد دلیر آیـد　　که نه از زال اثر مانـد و نز رستم

نه ببخشود بموسی خلف عمران　　نه وفا کرد به عیسی پسر مریم

تخت جمشید حکایت کند ار پرسی　　که چه‌آمد بفریدون وچه شد برجم

ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر　　بیکی سور قرین است دوصد ماتم

تو به نی بین که زهر بند چسان نالد　　ز زبردستی ایام بزیـر و بـم

داستان گویدت از بابلیان بابل　　عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم

فرصتی را که بدستست غنیمت دان　　بهر روزی که گذشتست چه داری غم

زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان　　نه سروساق بجا ماند نه رنگ و شم

گر صباحیست مسائی رسدش ازپی　　ور بهاریست خزانی بودش توأم

صبحدم اشك بچهر گل ازان بینی　　که شبانگه بچمن گریه کند شبنم

اندرین دشت مخوف ای برهٔ مسکین　　بیم جانست چه شد کز رمه کردی رم

مخور ای کودك بی‌تجربه زین حلوا　　که شد آمیخته باروغن وشهدش سم

دست وپائی بزن ای غرقه توانی گر
تا مگر باز رهانند تــورا زین یــم

مشك حیفست که با دوده شود همسر
کبك زشتست که با زاغ شود همدم

برو ای فاخته با مرغ سحر بنشین
برو ای گل بصف سرو و سمن بردم

زچنار آموز ای دوست گرانسنگی
چه شوی برصفت بید ز بادی خــم

خویش وپیوند هنرباش که تا روزی
نروی از پی نان بر در خال و عــم

روح را سیر کــن از مائدهٔ حکمت
بیکی نان جوین سیر شود اشکم

جز که آموخت تراخواب وخوروغفلت
بچه کار آمدت این سفله تن ملحم

خز فست اینکه تو داریش چنو گوهر
رسن است اینکه توبینیش چوابریشم

مارخودهم توخودی مار چه افسائی
بخودای بیخبراز خویش فسون میدم

ز تو در هرنفسی کاسته میگردد
غم خودخور چه خوری اندەبیش وکم

بیم آنست که صرّاف قضا تا گــه
زر سرخ تو بگیرد بیکی درهــم

کشت یك دانه کسی را ندهد خرمن
بذل یك جوز کسی را نکند حاتــم

بپری پر که عقابان نکنندت سر
برهی رو که بزرگان نکنندت ذم

جان چو کان آمد و دانش گهرش پروین
دل چو خورشید شد و ملك تنش عالم

ـ ۲۷ ـ

درخانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام
ره دیو لاخ و قــافله بــی مقصد و مرام

گر عاقلــی چرا بردت توسن هــوا
ور مردمی چگونــه شدستی بدیو رام

کس را نماند از تك این خنك بــاد پای
پا در رکاب و سر به تن و دست در لــگام

در خانه گر که هیچ نداری شگفت نیست
کالات میبرند و تو خوابیدهٔ مــدام

دزد آنچه بــرده باز نیــاورده هیچگاه
هرگز باهرمن مده ایمان خویش وام

میکاهدت سپهر چنین بی خبر مخسب
میسوزدت زمانه بدینسان مبــاش خام

از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن — در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام
از بهر صید خاطر نا آزمودگان — صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
بس سقف شد خراب ونگشت آسمان خراب — بس عمرشد تمام و نشد روز و شب تمام
منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است — جوشیده سالها و نپختست این طعام
بگشای گرکه زنده دلی وقت پویه چشم — بردار گر که کارگری بهر کار گام
در تیرگی چو شب پره تا چند میپری — بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
ای زورمند روز ضعیفان سیه مکن — خونابه میچکد همی از دست انتقام
فتوی دهی بغصب حق پیرزن ولیك — بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است — شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
درد از طبیب خویش نهفتی از آن سبب — این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
از بهرحفظ گله شبان چون بخواب رفت — سگ باید ای فقیه نه آهوی خوشخرام
چاهت چراست جای گرت میل برتریست — حرصت چراست خواجه اگر نیستی غلام
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو — تا دیو هیچگه نفرستد تورا پیام
عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز — آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
پروین شراب معرفت از جام علم نوش — ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

— ۲۸ —

نخواست هیچ خردمند وام از ایام — که با دسیسه و آشوب بازخواهد وام
بچشم عقل درین رهگذار تیره ببین — که گسترانده قضا و قدر براه تو دام
هزار بار بلغزاندت بهر قدمی — که سخت خام فریبست روزگار و تو خام
اگر حکایت بهرام گور می پرسی — شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
زغم مباش غمین و مشو ز شادی شاد — که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام

زتخم تلخ نخوردست کس بر شیرین — ز شاخ بید نچید است هیچکس بادام
از آن سبب نشدی همعنان هشیاران — که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام
تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی — تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
چو پای هست چرا بازماندهٔ از راه — چو نور هست چرا گشته ای قرین ظلام
تو برج وباروی ملك وجود محکم کن — بهل که دیو بدآئین ترا دهد دشنام
ترا که خانهٔ دل خلوت خدا بود است — چرا بمعبد شیطان کنی سجود وقیام
جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند — اگرچه توسنی آخر ترا نماید رام
بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر — بجهل وعجب مکن عمر بی‌بدیل تمام
زمان رنج شد ای کرده سالها راحت — دم رحیل شد ای جسته عمر ها آرام
بمقصدی نرسی تا رهی نپیمائی — مدار بیم ازین اسب بی فسار و لگام
هرآن فروغ که ازجسم تیره میطلبی — زجان طلب که بارواح زنده‌اند اجسام
مگوی هر که کهن‌جامه‌شدزعلم تهیست — که خاص نیز بسی هست درمیان عوام
به نیك‌جامه چو بیدانشی مناز که خلق — ترا نه‌جامهٔ نیك ترا کنند اکرام
چو گرگ حیله‌گر اندر لباس چوپان شد — شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
چو وقت کار شود باش چابك اندر کار — چو نوبت سخن آید ستوده گوی کلام
زجام علم می صاف زیرکان خوردند — هرانکه خامش بنشست گشت دردآشام
بشوق گنج یکی تیشه برزمین نزدیم — همی بخیره بویرانه ساختیم مقام
اگر بلند تباری چه جوئی از پستی — اگرخدای پرستی چه خواهی ازاصنام
کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب — کدام گرسنه در سفرهٔ تو خورد طعام
چگونه راهنمائی که خودگمی ازراه — چگونه حاکم‌شرعی که فارغی زاحکام

بسی است پرتگه اندر ره هوی پروین
مپوی جز ره پرهیز و باش نیك‌انجام

– ۲۹ – *

تا ببازار جهان سودا گریم ... گاه سود وگه زیان میآوریم
گر نکو بازارگانیم از چه روی ... هرگز این سود وزیانرا نشمریم
جان زبون گشته‌است در بند تنیم ... عقل فرسوده است ودرفکرسریم
روح را از ناشتائی میکشیم ... سفره ها از بهر تن میگستریم
گرچه عقل آئینهٔ کردار ماست ... ما درآن آئینه هرگز ننگریم
گر گرانباریم جرم چرخ چیست ... بار کردار بد خود میبریم
چون سیاهی شد بضاعت دهر را ... ما سیه کاریم کانرا میخریم
پند نیکان را نمیداریم گوش ... اندرین فکرت کازیشان بهتریم
پهلوان اما بکنج خانه ایم ... آتش اما در دل خاکستریم
کاردانان راه دیگر میروند ... ما تبه کاران براه دیگریم
گرك را نشناختستیم از شبان ... در چراگاهی که عمری میچریم
بر سپهر معرفت کی بر شویم ... تا بپرّ و بال چوبین میپریم
واعظیم اما نه بهر خویشتن ... از برای دیگران بر منبریم
آگه از عیب عیان خود نئیم ... پرده های عیب مردم میدریم
سفلگیها میکند نفس زبون ... ما همی این سفله را میپروریم
هر که رفت از راه ما گمراه شد ... رهبریم آری چه نیکو رهبریم
بشکنیم از جهل وخودرا نشکنیم ... بگذریم از جان و از تن نگذریم
بادهٔ تحقیق چون خواهیم خورد ... ما که مست هرخم و هرساغریم
چونکه‌هربرزیگری‌راحاصلی‌است ... حاصل ما چیست گر برزیگریم
چونکه باری گمشدیم اندر رهی ... به که بار دیگر آن ره نسپریم
زان پرا کندند اوراق کمال ... تا بکوشش جمله را گرد آوریم
تا بیفشانند برچینندمان ... طوطی وقت وزمان را شکریم

- ۳۰ -

دزد تو شد این زمانهٔ ریمن		آن به که نگردیش به پیرامن
گر برتریت دهد فروتن شو		ور ایمنیت دهد مشو ایمن
کشته است هماره خنجر گیتی		نه دوست شناختست نه دشمن
امروز گذشت و بگذرد فردا		دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی‌نیش عسل که خورد ازین کندو		بی‌خار که چید گل ازین گلشن
این بیهنر آسیای گردنده		سائیده هزار ها سر و گردن
ایام بود چو شبروی چابك		یا همچو یکی سیاه دل رهزن
ما را ببرند بی گمان روزی		زین کهنه سرای بی در وروزن
روغن بچراغ جان ز علم افزای		کم نور بود چراغ کم روغن
از گندم و کاه خویش آگه باش		تو خرمنی و سپهر پرویزن
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل		در مزرعه تخم تلخ مپراکن
هنگام زراعت آنچه کشتستی		آنت برسد بموسم خرمن
گر سوی تو دیو نفس ره یابد		تاریك نمایدت دل روشن
بی شبهه فرشته اهرمن گردد		چندی چو شود رفیق اهریمن
ابلیس فروخت زرق و باخود گفت		زین بیش چه میتوان خرید ازمن
زین باغ که باغبانیش کردی		جز خار ترا چه ماند در دامن
مرغان ترا همی کشد روبه		همیان ترا همی برد رهزن
تا پای بود ره ادب میرو		تا دست بود در هنر میزن
یك جامه بخر که روح را شاید		بس دیبه خریدی و خز ادکن
مرجان خرد ز بحر جان آور		مینای دل از شراب عقل آکن
بی دست چه زور بود بازو را		بی گاو چه کار کرد گاو آهن

از چاه دروغ و ذلّ و بد نامی      باید به طناب راستی رستن
باید ز سر این غرور را راندن      باید ز دل این غبار را رفتن
کس شمع نسوخت زین فروزینه      کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
خواهی که نیفکنند در دامت      دیوان وجود را بدام افکن
در دفتر نفس درسها خواندی      در مکتب مردمی شدی کودن
گرمست هنوز کورهٔ هستی      سرد از چه زنیم مشت بر آهن
جز باد نبیختیم در غربال      جز آب نکوفتیم در هاون
جان گوهر و جسم معدنست آنرا      روزی ببرند گوهر از معدن
گر کج روشی براستی بگرای      آئینهٔ راستگوی را مشکن
از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر      بر بام و در وجود تاری تن

- ۳۱ -

گرت ایدوست بود دیدهٔ روشن ببین      بجهان گذران تکیه مکن چندین
نه بقائیست به اسفند مه و بهمن      نه ثباتی است بشهریور و فروردین
پی اعدام تو زین آینه گون ایوان      صبح کافور فشان آید و شب مشکین
فلك ایدوست به شطرنج همی ماند      که زمانیت کند مات و گهی فرزین
دل بسوگند دروغش نتوان بستن      که بهر لحظه دگرگونه کند آئین
بگذرگاه تو ایام بود رهزن      چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
بربود است ز دارا و ز اسکندر      مهر سیمین کمر و مه کله زرّین
ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی      به شغالی که دم زشت کند رنگین
چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ      که به پروازگه تست قضا شاهین
ز کمان قدر آن تیر که بگریزد      کشدت گرچه سرا پای شوی روئین

همه خون دل خلق است درین ساغر که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
خاك خور دست بسی گلرخ و نسرین تن که همی روید از آن سرو و گل و نسرین
مرو ای پیشرو قافله زین صحرا که نیامد خبر از قافلهٔ پیشین
دل خودبینت بیازرد چنان کژدم تن خاکیت ببلعید چنان تنین
روز بگذشت ز خواب سحری بگذر کاروان رفت رهی گیر و برو منشین
به‌چمنزار دو ای خوش‌خط و خال آهو به سموات شو ای طائر علیین
بچه امید درین کوه کنی خارا چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین

– ٣٢ –

پردهٔ کس نشد این پردهٔ مینا گون زشترو ئی چکند آینهٔ گردون
نام را ننك بکشت و تو شدی بدنام وام را نفس گرفت و توشدی مدیون
تو درین نیلپری طشت چه بندیشی چو یکی جامهٔ شوخی وقضا صابون
گهری کاز صدف آز و هوا بردی شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای نور قرینی تو بدین ظلمت چند ای گنج بخاك سیهی مدفون
کرد ای طائر وحشی که چنین رامت چون بکنج قفس افکند قضایت چون
بدر آی از تن خاکی و ببین آنکه که چه تابنده گهر بوده دران مکنون
مچر آزاده که گرگست درین مکمن مخور آسوده که زهرست درین معجون
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی کرد سوداگر ایام ترا مغبون
پشتهٔ آز چو خم کرد روان را پشت بچه کار آیدت این قد خوش موزون
شبروان فلك از پای در آرندت از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
برحذر باش ازین اژدر بی پروا که نیندیشد از افسونگر و از افسون

دهر برجاست تو ناگاه شوی زان کم
چرخ برپاست تویکروزشوی وارون

رفت میباید و زین آمدن و رفتن
نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون

توشه ای گیر که بس دور بود منزل
شمعی افروز که بس تیره‌بود هامون

تو چنین گمره ویاران همه در مقصد
توچنین غرقه ودریا ز درر مشحون

عامل سود کن نفس مکن خود را
تا که هردم نشود کار تو دیگرگون

آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت
دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون

دی‌وفردات خیالست وهوس پروین
اگرت‌فکرت‌ورائیست‌بکوش‌اکنون

ـ ۳۳ ـ

بد منشانند زیر گنبد گردان
از بدشان چهر جان پاك بگردان

پای بسی را شکسته اند به نیرنگ
دست بسی را ببسته اند به دستان

تا خر لنگی فتاده‌است ز سستی
توسن خود را دوانده‌اند بمیدان

جز بد و نیك تو چرخ می ننویسد
نیك و بد خویش را تو باش نگهبان

گر ستم از بهر خویش می نپسندی
عادت کژدم مگیر و پیشهٔ ثعبان

چند کنی همچو گرگ حمله بمردم
چند دریشان همی بناخن و دندان

دامن خلق خدای را چو بسوزی
آتشت افتد به آستین و به دامان

هرچه دهی دهر را همان دهدت باز
خواستهٔ بد نمیخرند جز ارزان

خواهی اگر راه راست راه نکوئی
خواهی‌اگرشمع راه دانش وعرفان

کارگران طعنه میزنند به کاهل
اهل هنر خنده میکنند به نادان

از خم صبّاغ روزگار بر آید
هر نفسی صد هزار جامهٔ الوان

غارت عمر تو میکنند به کشتن
دی‌مه و اردیبهشت و آذر و آبان

جز بقفا چهر جان نبینی ازیراك
جان تو زندانیست و جسم توزندان

عالمی و بهره‌ایت نیست زدانش
رهروی و توشه‌ایت نیست دراتبان

تیه خیالت بـه مقصدی نرساند
راهروان راه برده اند به پایان

کشتی اخلاص ما نداشت شراعی
ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان

کعبهٔ نیکی است دل ببین که براهش
جزطمع‌وحرص‌چیست خارمغیلان

بندگی خود مکن که خویش پرستی
کرده بسی پاکدل فریشته شیطان

تا تو شدی خرد آز یافت بزرگی
تا تو شدی دیو دیو گشت سلیمان

راهنمائی چه سود در ره باطل
دیبهٔ چینی چسود در تن بیجان

نفس تو زنگی شد و سپید نگردد
صد ره اگر شوئیش بچشمهٔ حیوان

راستی از وی مجوی زانکه نروید
هیچگه از شوره زار لاله و ریحان

بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر
خدمت دونان مکن برای یکی نان

گنج حقیقت بجوی و پیله وری کن
اهل هنر باش و پوش جامهٔ خلقان

روز سعادت زشب چگونه شناسد
آنکه‌زخورشیدشدچوشب‌پره‌پنهان

دورشو از رنك و بوی بیهده پروین
از در معنی درای نـز در عنوان

ـ ۳٤ ـ

دگر باره شد از تاراج بهمن
تهی از سبزه و گل راغ و گلشن

پریرویان ز طرف مرغزاران
همه یکباره برچیدند دامن

خزان کرد آنچنان آشوب برپای
که هنگام جدل شمشیر قارن

ز بس گردید هردم تیره ابری
حجاب چهرهٔ خورشید روشن

هوا مسموم شد چون نیش کژدم
جهان تاریك شد چون چاه بیژن

بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
شقایق در غم گل کرد شیون

سترده شد فروغ روی نسرین
پریشان گشت چین زلف سوسن

بباغ افتاد عالم سوز برقی | بیکدم باغبان را سوخت خرمن
خسك در خانهٔ گل جست راحت | زغن در جای بلبل کرد مسکن
بسختی گشت همچون سنك خارا | بباغ آن فرش همچون خزّ ادکن
سیه بادی چو پر آفت سمومی | گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
به بیباکی بسان مردم مست | ببد کاری بکردار هریمن
شهان را تاج زر بربود از سر | بتان را پیرهن بدرید بر تن
تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا | تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ برکن
ز پای افکند بس سرو سهی را | بیك نیرو چو دیو مردم افکن
بهر سوئی فسرده شاخ و برگی | بپرتابید چون سنك فلاخن
کسی برخیره جز گردون گردان | نشد با دوستدار خویش دشمن
به پستی گشت بس همت بلندان | چنان اسفندیار و چون تهمتن
نمود آنقدر خون اندر دل کوه | که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
در آغوش زمی بنهفت بسیار | سر و بازو وچشم ودست و گردن
در این ناوردگاه آن به که پوشی | ز دانش مغفر و از صبر جوشن
چگونه بر من و تو رام گردد | چورام کس نگشت این چرخ توسن
مرو فارغ که نبود رفتگان را | دگر باره امید باز گشتن
مشو دلبستهٔ هستی که دوران | هر آن را زاد زاد از بهر کشتن
بغیر از گلشن تحقیق پروین | چه باغی از خزان بودست ایمن

ـ ٣٥ ـ

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان | عیب خود را مکن ای دوست ز خود پنهان
وقت ضایع نکند هیچ هنر پیشه | جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان

هیچگه نیست ره و رسم خردمندی — گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
دهر گرگیست گرسنه رخ از او برگیر — چرخ دیویست سیه دل دل ازو بستان
پا براین رهگذر سخت گرانتر نه — اسب زین دشت خطرناك سبکتر ران
موج و طوفان و نهنگست درین دریا — باید اندیشه کند زین همه کشتیبان
هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت — هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان
ای بسا خرمن امید که در یکدم — کرد خاکسترش این صاعقهٔ سوزان
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین — ایمن از فتنهٔ ایام مشو چندان
بیتو بس خواهد بودن دی و فروردین — بی تو بس خواهد گشتن فلك گردان
چو شود جان بچه دردیت رسد پیکر — چو رود سر بچه کاریت خورد سامان
تو خود ار با نگهی پاك بخود بینی — یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
چو کتابیست ریا بی ورق و بی‌خط — چو درختیست هوی بی بن و بی‌اغصان
هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش — هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
تا تو چون گوی درین کوی بسر کردی — بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
کشت هنگام درو کشت چه کردی هین — آمد آوای جرس توشه چه داری هان
رهرو گمشده و راهزنان در پیش — شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
بکش این نفس حقیقت کش خودبین را — این نه جرمی‌است که خواهند زتو تاوان
بیکی دل نتوان کار تن و جان کرد — بیکی دست دو طنبور زدن نتوان
خرد استاد و تو شاگرد وجهان مکتب — چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
توشدی کاهل و ازکار بری گشتی — نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
بوستان بود وجود تو گه خلقت — تخم کردار بدش کرد چو شورستان
تو مپندار که عنّاب دهد علقم — تو مپندار که عزت رسد از خذلان
منشین با همه کس کاز پی بدکاری — آدمی روی توانند شدن دیوان
گشت ابلیس چو غواص بـه بحر دل — ماند برجا شبه و رفت در غلطان

پویه آسوده نکرد دست کسی زین ره    لقمه بی‌سنگ نخورد دست کسی زین خوان
گر شوی باد بگردش نرسی هرگز    طائر عمر چو از دام تو شد پرّان
دی شد امروز بخیره مخور اندوهش    کز پس مرده خردمند نکرد افغان
خر تو میبرد این غول بیابانی    آخر کار تو میمانی و این پالان
شبرو دهر نگردد همه دریك راه    گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
کامها تلخ شد از تلخی این حلوا    عهد ها سست شد از سستی این پیمان
آنکه نشناخته از هم الف و با را    زو چه داری طمع معرفت قرآن
پرتوی ده تو نه‌ای دیو درون تیره    کوششی کن تو نه‌ای کالبد بی جان
بتو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی    همه از تست نه از کجروی دوران
نام جوئی چو ملك باش نکو کردار    قدر خواهی چو فلك باش بلند ارکان
برو ای قطره در آغوش صدف بنشین    روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
یاری از علم و هنر خواه چه درمانی    نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
دانش اندوز چه حاصل بود از دعوی    معنی آموز چه سودی رسد از عنوان
بستهٔ شوق بود از دو جهان آزاد    کشتهٔ عشق بود زندهٔ جاویدان
همه زارع نبرد وقت درو خرمن    همه غوّاص نیارد گهر از عمان
زیب یابد سر و تن از ادب و دانش    زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
عقل گنجست نباید که برد دزدش    علم نورست نباید که شود پنهان
هستی از بهر تن آسانی اگر بودی    چه بدی برتری آدمی از حیوان
گر نبودی سخن طیبت و رنگ و بو    خسك خشك بدی همچو گل وریحان
جامهٔ جان تو چون زیور علم آراست    چه غم ار پیرهن تنت بود خلقان
سحر باز است فلك لیك چه خواهد کرد    سحر با آنکه بود چون پسر عمران
چوشدی نیك چه پروات ز بد روزی    چوشدی نوح چه اندیشه ات از طوفان
برو از تیه بلا گمشدهٔ دریاب    بزن آبی و ز جانی شرری بنشان

بیکی لقمه دل گرسنه ای بنواز
بیکی جامه تن برهنه‌ای پوشان

بینوا مرد بحسرت ز غم نانی
خواجه دلکوفته گشت ازبرهٔ بریان

سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان

بی هنر گرچه بتن دیبهٔ چین پوشد
به پشیزی نخرندش چو شود عریان

همه یاران تو از چستی و چالاکی
پرنیان باف و تو در کارگه کتان

آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز
سنگ را با در شهوار بیك میزان

ز چه ای شاخك نورس ندهی باری
بامید ثمری کشت ترا دهقان

هیچ آزاده نشد بندهٔ تن پروین
هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

*_ ۳۶ _

تو بلند آوازه بودی ای روان
با تن دون یار گشتی دون شدی

صحبت تن تا توانست از تو کاست
تو چنان پنداشتی کافزون شدی

بسکه دیگرگونه گشت آئین تن
دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی

جای افسون کردن مار هوی
زین فسونسازی تو خود افسون شدی

اندرون دل چو روشن شد ز تو
شمع خود بگرفتی و بیرون شدی

آخر کارت بدزدید آسمان
این کلاغ دزد را صابون شدی

با همه کار آگهی و زیرکی
اندرین سوداگری مغبون شدی

درس آز آموختی و ره زدی
وام تن پذرفتی و مدیون شدی

نور بودی نار پنداردت بکشت
پیش ازین چون بودی اکنون چون شدی

گنج امکانی و دل گنجور تست
در تن ویرانه زان مدفون شدی

ملك آزادی چه نقصانت رساند
کامدی در حصن تن مسجون شدی

هرچه بود آئینهٔ روی تو بود
نقش خود را دیدی و مفتون شدی

زورقی بودی بدریای وجود   که ز طوفان قضا وارون شدی
ای دل خرد از درشتیهای دهر   بسکه خون خوردی‌درآخرخون شدی
زندگی خواب و خیالی بیش نیست   بی سبب از اندهش محزون شدی
کنده شد بنیادها ز امواج تو   جویباری بودی و جیحون شدی
بی خریدار است اشک ای کان چشم   خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

ـ ۳۷ ـ

ای شده سوختهٔ آتش نفسانی   سالها کرده تباهی و هوسرانی
دزد ایام گرفتست گریبانت   بس کن‌این‌بیخودی‌و سربگریبانی
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی   یوسف مصر نگردد همه زندانی
راه پرخار مغیلان و تو بی‌موزه   سفره بی‌توشه و شب تیره وبارانی
ای‌بخوددیده‌چوشدّادخدابین شو   جز خدارا نسزد رتبت یزدانی
توسلیمان‌شدن‌آموزی‌اگردیوان   نتوانند زدن لاف سلیمانی
تا بکی کودنی و مستی وخودرائی   تا بکی کودکی و بازی و نادانی
تو درین‌خاك سیه‌زرّ دل افروزی   تو درین دشت و چمن لالهٔ نعمانی
پیش‌دیوان مبراندوه دل ومگری   که بخندند چو بینند که گریانی
عقل آموخت بهر کار گری کاری   او چو استاد شد و ما چو دبستانی
خود نمیدانی واز خلق نمیپرسی   فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
که برد بار تو امروز که مسکینی   که ترا نان دهد امروز که بی نانی
دست تقوی بگشا پای هوی بربند   تا ببینند که از کرده پشیمانی
گهر بهای حقیقت گهر خودرا   نفروشند بدین هیچی و ارزانی
دیدهٔ خویش نهان‌بین کن و بین آنکه   دامهائی که نهادند به پنهانی

حیوان گشتن و تن‌پروری آسانست — روح پرورده کن از لقمهٔ روحانی
باخرد جان خود آن به که بیارائی — باهنر عیب خود آن به که بپوشانی
باخبر باش که بی مصلحت و قصدی — آدمی را نبرد دیو به مهمانی
نفس جو داد که گندم ز تو بستاند — به که هر گز ندهی رشوت ونستانی
دشمنانند ترا زرق و فساد اما — به گمان تو که درحلقهٔ یارانی
تا زبون طمعی هیچ نمیارزی — تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
خوشتر از دولت جم دولت درویشی — بهتر از قصر شهی کلبهٔ دهقانی
خانگی باشد اگر دزد بصد تدبیر — نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
برو از ماه فرا گیر دل افروزی — برو از مهر بیاموز درخشانی
پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه — پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
گر که همصحبت تو دیو نبودستی — ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی
صفتی جوی که گویند نکوکاری — سخنی گوی که گویند سخندانی
بگذر از بحر و زفرعون هوی مندیش — دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
اژدهای طمع و گرگ طبیعت را — گر بترسی نتوانی که بترسانی
بفکن این لاشهٔ خونین تو نه ناهاری — برکن این جامهٔ چرکین تو نه عریانی
گر توانی بدلی نوش و توانی ده — که مبادا رسد آنروز که نتوانی
خون دل چند خوری دردل سنگ ای لعل — مشتری بهاست برای گهر کانی
گرچه یونان وطن بس حکما بودست — نیست آگاه زحکمت همه یونانی
کلبهٔ را که نه فرشی و نه کالائیست — بر درش می نبود حاجت دربانی
زنده با گفتن پندم نتوانی کرد — که تو خود نیز چو من کشتهٔ عصیانی
کینه میورزی و در دائرهٔ صدقی — رهزنی میکنی و در ره ایمانی
تا کی این خام فریبی تو نه یاجوجی — چند بلعیدن مردم تو نه ثعبانی
مقصد عافیت از گمشدگان پرسی — رو که بر گمشدن خویش تو برهانی

گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند  که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
گاه از رنگرزان خم تزویری  گاه بر پشت خر وسوسه پالانی
تشنه خون خورد و تو خودبین بلب جوئی  گرسنه مرد و تو گمره بسر خوانی
دود و آهست بنائی که تو میسازی  چاه راهست کتابی که تو میخوانی
دیده بگشای نه اینست جهان بینی  کفر بس کن نه چنین است مسلمانی
چو نهالیست روان و تو کشاورزی  چو جهانیست وجود و تو جهانبانی
تو چراغی ز چه رو همنفس بادی  تو امیدی ز چه همخانهٔ حرمانی
تو درین بزم چو افروخته قندیلی  تو درین قصر چو آراسته ایوانی
تو ز خود درفته ووادی شده پر آفت  تو بخواب اندرو کشتی شده طوفانی
تو رسیدن نتوانی بسبکباران  که برفتار نه مانندهٔ ایشانی
فکر فردا نتوانی که کنی دیگر  مگر امروز که در کشور امکانی
عاقبت کشتهٔ شمشیر مه و سالی  آخر کار شکار دی و آبانی
هوشیاری و شب وروز بمیخانه  همدم دردکشان همسر مستانی
همچو برزیگر آفت زده محصولی  همچو رزم آور غارت شده خفتانی
مار در لانه و لی مور بافسونی  گرد در خانه ولی گرد بمیدانی
دل بیچاره و مسکین مخراش امروز  رسد آنروز که بی ناخن و دندانی
داستانت کند این چرخ کهن هر چند  نامجوینده تر از رستم دستانی
روز بر مسند پاکیزهٔ انصافی  شام در خلوت آلودهٔ دیوانی
دست مسکین نگرفتی و توانائی  میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی
ظاهرست اینکه بدافتی جوشوی بد خواه  روشنست این که برنجی چو برنجانی

دیو بسیار بود در ره دل پروین
کوش تا سر ز ره راست نپیچانی

اگر روی طلب زائینهٔ معنی نگردانی
فساد از دل فروشوئی غبار از جان برافشانی

هنر شد خواسته تمییز بازار و تو بازرگان
طمع زندان شد و پندار زندانبان توزندانی

یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خودکامی
اگر بادی وزد تا که گذارد رو بویرانی

درین دریا بسی کشتی بسرفت و گشت ناپیدا
ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی

بچشم از معرفت نوری بیفزای ارنه بیچشمی
بجان از فضل و دانش جامه‌ای پوش ارنه بیجانی

بکس مپسند رنجی کز برای خویش نپسندی
بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی

قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
گدای خویش باش ار طالب ملك سلیمانی

مترس از جانفشانی گر طریق عشق می پوئی
چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی

به نرد زندگانی مهره های وقت و فرصت را
همه یکباره میبازی نه میپرسی نه میدانی

ترا پاك آفرید ایزد ز خود شرمت نمیآید
که روزی پاك بودستی کنون آلوده دامانی

از آنرو میپذیری ژاژخائیهای شیطان را
که هرگز دفتر پاك حقیقت را نمیخوانی

مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
بداند دیو کز شاگرد های این دبستانی

چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رائی
چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی

درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
سمند خویش را هرجا که میخواهند میرانی

مزن جز خیمهٔ علم و هنر تا سر برافرازی
مگو جز راستی تا گوش اهریمن بپیچانی

ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
بسی زیبنده تر بود ازقبای ننگ عریانی

همی کندی در و دیوار و بام قلعهٔ جان را
یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی

ز خودبینی سیه کردی دل بیغش زخودبینی
ز نادانی درافتادی درین آتش ز نادانی

چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
چرا از آفتاب علم چون خفّاش پنهانی

چه میبافی پرند و پرنیان در دوك نخ ریسی
چه‌میخواهی درین تاریك شب زین تیه ظلمانی

عصارا اژدها بایست کردن شعله را گلزار
تو با دعوی که ابراهیم و گاهی پور عمرانی

چرا تا زر ّ وداروئیت هست از درد بخروشی — چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
چوزرع وخوشه‌داری ازچه‌معنی‌خوشه‌چینستی — چواسب و توشه داری ازچه اندر راه‌حیرانی
چه کوشی بهر یك گوهر بکان تیرهٔ هستی — تو خود هم گوهری گرتربیت یابی و هم کانی
تو خواهی دردها درمان کنی اما به بیدردی — تو خواهی صعبها آسان کنی اما به آسانی
بیابانیست تن پر سنگلاخ و ریك سوزنده — سرابت میفریبد تا مقیم این بیابانی
چو نورت تیرگیها را منور کرد خورشیدی — چو در دل پرورانیدی گل معنی گلستانی
خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری — خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
بنور افزای ناید هیچگاه از نور تاریکی — به نیکی کوش هرگز ناید از نیکی پشیمانی
تو اندر دکهٔ دانش خریداری و دلالی — تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
مکن خودرا غبار ازصرصر جهل وهوا وکین — درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی — همی درهم کشی ابروی چون گویند ثعبانی
چو پتك ار زیردستان را بکوبی و نیندیشی — رسد روزی که بینی چرخ پتکست وتو سندانی
چو شمع حق بر افروزند وهر پنهان شود پیدا — تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی
عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی — خواصت شیر میخوانند و تو ازگربه ترسانی
ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد — چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
نگردد با تو تقوی دوست تا همکاسهٔ آزی — نباشد با تو دین انباز تا انباز شیطانی
بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری — بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
تو تصویر وهوی نقاش وخودکامی نگارستان — ازآنرو که سپیدی که سیاهی گاه الوانی
جز آلایش چه زاید زین زبونی وسیه رائی — جز اهریمن کرا افتد پسند اینخوی حیوانی
پلنك اندر چراخور یوز در ره گرك درآغل — تو چوپان نیستی بهر تو عنوانست چوپانی
قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی — نه زربفتی نه دیبائی نه کرباسی نه کتّانی
برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آلایش — زعلم و تربیت بهتر چه صابونی چه اشنانی
ز جوی علم دل را آب ده تا بر لب جوئی — ز خوان عقل جان را سیر کن تا برسر خوانی

روان ناشتارا کشت ناهاری و مسکینی          تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی
بیا کندند بارت تا نینگاری که بی توشی          گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
ز آلایش نداری باك تا عقلست معیارت          سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را          چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی
بغیر از درگه اخلاص بر هر درگهی خاکی          بغیر از کوچهٔ توفیق در هر کو بجولانی
بصحرای وجود اندر بود صد چشمهٔ حیوان          گناه کیست چون هرگز نمینوشی وعطشانی
برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی          مکن فرصت تبه غوّاص مروارید و مرجانی
همی اهریمنان را بدسرشت و پست مینامی          تو با این بد سگالیها کجا بهتر ازیشانی
ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را          اگر دیدی چرا بر سفره‌اش هرروز مهمانی
نکوکارت چرا دانند بد رأی و بد اندیشی          سبکبارت چرا خوانند زیر بار عصیانی
بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی          برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی          هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندانی
کجا با تند باد زندگی دانی در افتادن          تومسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی
درین گلزار نتوانی نشستن جاودان پروین          همان به تا که بنشستی نهالی چند بنشانی

- ٣٩ -

گردون نرهد زتند رفتاری          گیتی ننهد زسر سیه کاری
از گرك چه آمدست جز گرگی          وز مارچه خاستست جز ماری
بس بی بصری اگر چه بینائی          بس بیخبری اگر چه هشیاری
تو غافلی و سپهر گردان را          فارغ ز فسون و فتنه پنداری
تو گندم آسیای گردونی          گر یکمن و گر هزار خرواری
معماری عقل چون نپذرفتی          در ملك تو جهل کرد معماری

سوداگر درّ شاهوارستی / خر مهره چرا کنی خریداری
زنهار مخواه از جهان زنهار / کاین سفله بکس نداد زنهاری
پرگار زمانه برتو میگردد / چون نقطه تو در حصار پرگاری
یکچند شوی بخواب چون مستان / تا که برسد زمان بیداری
آید که در گذشتنت ناچار / خود بگذری آنچه هست بگذاری
رفتند بچابکی سبکباران / زین مرحله ای خوشا سبکباری
کردار بد تو گشت زنگارش / آیینهٔ دل نبود زنگاری
از لقمهٔ تن بکاه تا روزی / بر آتش آز دیگ مگذاری
بشناس زیان ز سود تا وقتی / سرمایه بدست دزد نسپاری

- ٤٠ -

بسوز اندرین تیه ای دل نهانی / مخواه از درخت جهان سایبانی
سبکدانه در مزرع خود بیفشان / گر این برزگر میکند سرگرانی
چو کار آگهان کار بایست کردن / چه رسم و رهی بهتر از کار دانی
زمانه به گنج تو تا چشم دارد / نیاموزدت شیوهٔ پاسبانی
سیاه و سفیدند اوراق هستی / یکی انده و آن یکی شادمانی
همه صید صیّاد چرخیم روزی / برای که این دام میگسترانی
ندوزد قبای تو این سفله درزی / بگرداندت سر بچیره زبانی
چو شاگردی مکتب دیو کردی / ببایست لوح و کتابش بخوانی
همه دیدنیها و دانستنیها / ببین و بدان تا که روزی بدانی
چرا توبهٔ گرگ را میپذیری / چرا تحفهٔ دیو را میستانی
چو نیروی بازوت هست ای توانا / بدرماندگان رحم کن ناتوانی

درین نیلگون نامه ثبت است با هم حساب توانائی و ناتوانی
جوانا بروز جوانی ز پیری بیندیش کز پیر ناید جوانی
روانی که ایزد ترا رایگان داد بگیرد یکی روز هم رایگانی
چو کار تو ز امروز ماند بفردا چه کاری کنی چون بفردا نمانی
غرض کشتن ماست ورنه شب وروز بخیره نکردند با هم تبانی
بدزدد زتو باز دهر این کبوتر گرش پر ببندی وگر بر پرانی
بود خوابهای تو بیگاه و سنگین بود حمله هـای قضا نا گهانی
زیان را تو برداشتی سود را چرخ شگفتی است این گونه بازارگانی
تو خود میروی از پی نفس گمره بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
ندارد ز کس رهزن آز پروا ز بام اوفتد گرش از در برانی
چه میدزدی ازفرصت کار و کوشش تو خود نیز کالای دزد جهانی
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر ز کردارها که سبك که گرانی
بتدبیر مار هوی را فسونی به تمییز تیغ خرد را فسانی
بسی عیبهـای تو پوشیده مـاند اگر پردهٔ جهل را بردرانی
ز گرداب نفس ار توانی رهیدن ز گردابها خویش را وارهانی
همی گرگ ایام بر تو بخندد که چون برّه این گرگ میپرورانی
میان تو و نیستی جز دمی نیست بسیجی کن اکنون که خود درمیانی
ز روز نخستین همین بود گیتی تو نیز ازنخست آنچه بودی همانی
بسرچشمهٔ جان شکسته سبوئی بـه میخانهٔ تن ز دردی کشانی
بدوك وجود آنچنان کار میکن که سررشتهٔ عقل را نگسلانی
دفینه است عقل و تو گنجور عاقل سفینه است عمر و تواش بادبانی
بصدچشم می بیندت چرخ گردان مپندار کاز چشم گیتی نهانی
درین دائره هرچه هستی پدیدی درین آینه هرکه هستی عیانی

تو چون ذرّه این باد را در کمندی | تو چون صعوه این مار را در دهانی
شنیدی چو اندرز من از تو خواهم | که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی
ترا سفره آماده و دیو ناهار | بر این سفره بنگر کرا مینشانی
از ان روی برنان گرمی رسیدی | که گر ناشتائیست نانش رسانی
زمانه بسی بیشتر از تو داند | چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
کشد کام و ناکام چرخت بمیدان | گر جبانی و گر پهلوانی
کمان سپهرت بیندازد آخر | تو مانند تیری که اندر کمانی
مه و سال چون کاروانیست خامش | تو یکچند همراه این کاروانی
حکایت کند رشتهٔ کارگاهت | اگر دیبه گر بوریا گر کتانی
هنرها گهرهای پاك وجودند | تو یکروز بحری و یك روز کانی
نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر | ندیدی که با باز هم آشیانی
بما جهل زان کرد دستان که هرگز | نکردیم با عقل همداستانی
برانست دیو هوی تا بسوزی | تو نیز از سیه روزگاری برانی
در این باغ دلکش که گیتیش نامست | قضا و قدر میکنند باغبانی
بگلزار گل یك نفس بود مهمان | فلك زود رنجید از میزبانی
بیا تا خرامیم سوی گلستان | بنظّارهٔ دولت بوستانی
سحر ابر آزاری آمد ز دریا | بطرف چمن کرد گوهر فشانی
زمین از صفای ریاحین الوان | زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
نهاده بسر نرگس از زر کلاهی | ببر کرده پیراهن پرنیانی
ازین کوچگه کوچ بایست کردن | که گردست برروی پل زندگانی
قفس بشکن ای روح پرواز میکن | چرا پایبند اندرین خاکدانی
همائی تو و سدره‌ات آشیانست | مکن خیره بر کرکسان میهمانی
دلیران گرفتند اقطار عالم | بشمشیر هندی و تیغ یمانی

ازان نامداران و گردنفـرازان | نشانی نماندست جز بـی نشانی
ببین تاچه کردست گردون گردان | بـه جمشید و طهمورث باستانی
گشوده دهان طاق کسری و گوید | چه شد تاج و تخت انوشیروانی
چنین است رسم وره دهر پروین | بدینگونه شد گـردش آسمـانی

ـ ٤١ ـ

سود خودرا چه شماری که زیانکاری | ره نیکان چه سپاری کـه گرانباری
تو بخوابی که چنین بیخبری ازخود | خفته را آگهی از خود نبود آری
بال و پر چند زنی خیره نمی بینی | که توگنجشك صفت دردهن ماری
بر بلندی چو سپیدار چه افزائی | بارور بـاش تو نخلی نه سبیداری
چیست اینجسم که هرلحظه کشی بارش | چیست این جیفه که چون جانش خریداری
طینت گرگ بر آن شد کـه بیازارد | ز گزندش نـرهی گـرش نیازاری
اهرمن را سخنـان تو نترساند | که تو کردار نداری همه گفتـاری
بزبونی گرویدی و زبون گشتی | تو سیه طالع این عادت و هنجاری
دل و دین تو ربودنـد و نـدانستی | دین چه فرمان دهدت بندهٔ دیناری
غم گمراهی و پستی نخوری هرگز | ز ره نفس اگـر پای نگهـداری
ماند آنکس که بجا نام نکـو دارد | تو پس ازخویش زنیکی چه بجاداری
تا که سرگشتهٔ این پست گذرگاهی | هرچه افلاك کنند با تو سزاواری
دامن آلوده مکن چونکه ز پاکانی | بندهٔ نفس مشو چونکه ز احراری
جان تو پـاك سپردست بتو ایـزد | همچنان پاك بیایدش کـه بسپاری
وقت بس تنك بود ای سره بازرگان | کالهٔ خود بخر اکنون که ببازاری
سپر وجوشن عقل ازچه نبه کردی | تو بمیدان جهان از پی پیکاری

بود بازوت توانا و نکوشیدی | کاهلی بیخ تو بر کند نه ناچاری
چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز | چه بهیچش نشماری و چه بشماری
کمتری جوی گر افزون طلبی پروین | که همیشه ز کمی خواسته بسیاری

ـ ٤٢ ـ

همی با عقل در چون و چرائی | همی پوینده در راه خطائی
همی کار تو کار ناستوده است | همی کردار بد را میستائی
گرفتار عقاب آرزوئی | اسیر پنجهٔ باز هوائی
کمین‌گاه پلنگ است این چراگاه | تو همچون برّه غافل در چرائی
سر انجام اژدهای تست گیتی | تو آخر طعمهٔ این اژدهائی
ازو بیگانه شو کاین آشنا کش | ندارد هیچ پاس آشنائی
جهان همچون درختست و تو بارش | بیفتی چون در آن دیری بپائی
ازبن دریای بی کنه و کرانه | نخواهی‌یافتن هرگز رهائی
زتیر آموز اکنون راستکاری | که مانند کمان فردا دوتائی
بترك حرص گوی و پارسا شو | که خوش نبود طمع با پارسائی
چه‌حاصل ازسر بی‌فکرت ورای | چه سود از دیدهٔ بی روشنائی

نهنك ناشتاشد نفس، پروین
بباید کشتنش از ناشتائی

# ٤٣ - فرشتهٔ انس

دران سرای که زن نیست انس و شفقت نیست — دران وجود که دل مرد مرده است روان
بهیچ مبحث و دیباچه‌ای قضا ننوشت — برای مرد کمال و برای زن نقصان
زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی — که ساخت خانهٔ بی پای بست و بی بنیان
زن ار براه متاعب نمیگداخت چو شمع — نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
چو مهر گر که نمیتافت زن بکوه وجود — نداشت گوهری عشق گوهر اندر کان
فرشته بود زن آنساعتی که چهره نمود — فرشته بین که برو طعنه میزند شیطان
اگر فلاطن و سقراط بوده‌اند بزرگ — بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
بگاهوارهٔ مادر بکودکی بس خفت — سپس بمکتب حکمت حکیم شد لقمان
چه پهلوان و چه سالك چه زاهد و چه فقیه — شدند یکسره شاگرد این دبیرستان
حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر — نظام و امن کجا یافت ملك بی سلطان
وظیفهٔ زن و مرد ای حکیم دانی چیست — یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم — دگر چه باك ز امواج و ورطه و طوفان
بروز حادثه اندر یم حوادث دهر — امید سعی و عملهاست هم ازین هم ازان
همیشه دختر امروز مادر فرداست — ز مادرست میسّر بزرگی پسران
اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت — بجز گسیختگی جامهٔ نکومردان
توان و توش ره مرد چیست یاری زن — حطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان
زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود — طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
بروزگار سلامت رفیق و یار شفیق — بروز سانحه تیمار خوار و پشتیبان
ز بیش و کم زن دانا نکرد روی ترش — بحرف زشت نیالود نیکمرد دهان
سمند عمر چو آغاز بد عنانی کرد — گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
چه زن چه مرد کسی شد بزرگ و کامروا — که داشت میوه‌ای از باغ علم در دامان

بـرستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش ‌ ‌ ‌ متاعهاست بیا تا شویم بازرگان
زنیکه گوهر تعلیم و تربیت نخرید ‌ ‌ ‌ فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
کسیست زنده که از فضل جامه‌ای پوشد ‌ ‌ ‌ نه‌آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان
هزار دفتر معنی بما سپرد فلك ‌ ‌ ‌ تمام را بدریدیم بهر یك عنوان
خرد گشود چو مکتب شدیم ما کودن ‌ ‌ ‌ هنر چو کرد تجلّی شدیم ما پنهان
بساط اهرمن خود پرستی و سستی ‌ ‌ ‌ گر از میان نرود رفته ایم ما زمیان
همیشه فرصت ما صرف شد درین معنی ‌ ‌ ‌ که نرخ جامهٔ بهمان چه بود و کفش فلان
برای جسم خریدیم زیور پندار ‌ ‌ ‌ برای روح بریدیم جامهٔ خذلان
قماش دکهٔ جان را بعجب پوساندیم ‌ ‌ ‌ بهر کنار گشودیم بهر تن دکان
نه رفعتست فساداست این رویّه فساد ‌ ‌ ‌ نه عزتست هوانست این عقیده هوان
نه سبزه‌ایم که روئیم خیره درجر و جوی ‌ ‌ ‌ نه مرغکیم که باشیم خوش بمشتی دان
چو بگرویم بکرباس خود چه غم داریم ‌ ‌ ‌ که حلّهٔ حلب ارزان شدست یا که گران
از آن حریر که بیگانه بود نسّاجش ‌ ‌ ‌ هزار بار برازنده تر بود خلقان
چه حلّه ایست گرانتر زحلیت دانش ‌ ‌ ‌ چه دیبه ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان
هران گروهه که پیچیده شد بدوك خرد ‌ ‌ ‌ بکارخانهٔ همت حریر گشت و کتان
نه بانوست که خود را بزرگ میشمرد ‌ ‌ ‌ بگوشواره و طوق و بیارهٔ مرجان
چوآب ورنك فضیلت بچهره نیست چسود ‌ ‌ ‌ ز رنك جامهٔ زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین
سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

# مثنویّات

و

## مقطّعات و تمثیلات

# ٤٤ - اتش دل *

بلالـه نـرگس مخمور گفت وقت سحر
که هر که درصف باغ است صاحب هنریست

بنفشه مـژدهٔ نوروز میدهـد مـارا
شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبریست

بجز رخ تو که زیب وفرش زخون دل است
بهر رخی که درین منظرست زیب وفریست

جواب داد که من نیز صاحب هنرم
درین صحیفه زمـن نیز نقشی و اثریست

میـان آتشم و هیچکـه نمیسوزم
هماره بر سرم ازجور آسمان شرریست

علامت خطر است این قبای خون آلود
هرآنکه دره هستی است دره خطریست

بریخت خون مـن و نوبت تـو نیز رسد
بدست رهزن گیتی همـاره نیشتریست

خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
ولی میان زشب تا سحر گهـان اگریست

از آن زمانه بما ایستادگی آموخت
که تا زپای نیفتیم تا که پـا و سریست

یکـی نظر بگل افکند و دیگری بگیـاه
زخوب وزشت چه منظور هر که را نظریست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگـذرد
صبا صباست بهر سبزه و گلش گذریست

میان لاله ونرگس چه فرق هردو خوشند
که گل بطرف چمن هرچه هست عشوه گریست

تو غرق سیم و زر ومن زخون دل رنگین
بفقر خلق چه خندی تورا که سیم وزریست

ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
که آتشی که در اینجاست آتش جگریست

هنـرنمای نبودم بدین هنرمنـدی
سخن حدیث دگر کار قصهٔ دگـریست

گل از بساط چمن تنگدل نخواهـد رفت
بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست

تـو روی سخت قضـا و قـدر ندیدستی
هنوز آنچه تو را مینمایـد آستریست

از آن دراز نکردم سخن دریـن معنی
که کار زندگی لاله کار مختصریست

خوش آنکه نام نکوئـی بیادگار گذاشت
که عمر بی ثمر نیك عمر بی ثمریست

کسیکه در طلب نـام نیك رنج کشید
اگرچه نام و نشانیش نیست نامـوریست

# ارزوها - ٤٥

خوشا مستانه سر دربای دلبر داشتن | دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
. شاهین محبت بی پر و بال آمدن | پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
ختن بگداختن چون شمع وبزم افروختن | تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
ك را چون لعل پروردن بخوناب جگر | دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
کجا نوراست چون پروانه خودرا باختن | هر کجا ناراست خودراچون سمندر داشتن
، حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل | زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
بـرای سود در دریای بی پایان علم | عقل را مانند غوّاصان شناور داشتن
شوار حکمت اندر گوش جان آویختن | چشم دل را با چراغ جان منوّر داشتن
گلستان هنر چون نخل بودن بارور | عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
مس دل ساختن با دست دانش زرّناب | علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
مچو مور اندر ره همّت همی پا کوفتن | چون مگس همواره دست شوق برسر داشتن

## - ٤٦

ی خوشا خاطر زنور علم مشحون داشتن | تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
مچو موسی بودن از نور تجلّی تابناك | گفتگو ها با خدا در کوه وهامون داشتن
ك کردن خویش را زالودگیهای زمین | خانه‌چون خورشیددراقطار گردون داشتن
قل را بازارگان کردن ببازار وجود | نفس را بردن بدین بازارو مغبون داشتن
ی حضور کیمیا از هر مسی زر ساختن | بی وجود گوهر و زر گنج قارون داشتن
شتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز | هرزمانی پرتو وتابی دگر گون داشتن
قل و علم و هوس را با یکدگر آمیختن | جان‌ودل‌راز‌ین‌ده‌زین‌جانبخش‌معجون‌داشتن

چـون نهالی تازه درپاداش رنـج باغبان
شاخه‌های خردخویش‌ازبار وارون داشتن
هــرکجا دیوست آنجا نور یــزدانی شدن
هرکجا مازست آنجا حکم افسون داشتن

- ٤٧

ای خوشا سودای دل ازدیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را دردفتر جان داشتن
دیبه ها بی کارگاه و دوك و جولا بافتن
گنجها بی پاسبان و بی‌نگهبان داشتن
بندهٔ فرمان خود کـردن همه آفاق را
دیو بستن قدرت دست سلیمان داشتن
در ده ویران دل اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن
دیده را دریا نمودن مردمك را غوصگر
اشك را مانندمرواریدغلطان داشتن
ازتکلّف دور گشتن ساده و خوش زیستن
ملك دهقانی‌خریدن‌کار دهقان داشتن
رنجبر بـودن ولی در کشتـزار خویشتن
وقت‌حاصل‌خرمن‌خودرابدامان داشتن
روز را با کشت وزرع‌و شخم آوردن بشب
شامگاهان درتنورخوبشتن نان داشتن
سر بلندی خواستن در عین پستی ذرّه وار
آرزوی‌صحبت‌خورشیدرخشان داشتن

= ٤٨

ای خوش اندر گنج دل زرّ معانی داشتن
نیست گشتن ایك عمر جاودانی داشتن
عقل را دیباچـهٔ اوراق هســتی ساختن
علـم را سرمایـهٔ بازارگانـی داشتن
کشتن‌اندرباغ جان هرلحظه‌ای رنگین‌گلی
وندران فـرخنده گلشن باغبانی داشتن
دل بـرای مهربانی پروراندن لاجرم
جان نتن تنها برای جانفشانی داشتن
ناتوانی را بلطفی خاطـر آوردن بدست
یـاد عجـز روزگار ناتـوانی داشتن
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
صید بی‌پر بودن و از روزن بام قفس
گفتگو با طائران بـوستانی داشتن

## ۴۹ -

ی خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن

چو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن

شتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح
دیده ودل فارغ از آشوب و طوفان داشتن

 هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
سینهٔ آماده بهر تیرباران داشتن

وشنی دادن دل تاریك را با نورعلم
دردل شب پرتو خورشید رخشان داشتن

چو پاکان گنج درکنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملك سلیمان داشتن

## ۵۰ - آرزوی پرواز

کبوتر بچه ای با شوق پرواز
بجرئت کرد روزی بال و پر باز

پرید از شاخکی بر شاخساری
گذشت از بامکی برجو کناری

نمودش بسکه دور آن راه نزدیك
شدش گیتی به پیش چشم تاریك

زوحشت سست شد برجای ناگاه
ز رنج خستگی در ماند در راه

گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
گه از تشویش سردر زیر پر کرد

نه فکرش با قضا دمساز گشتن
نه اش نیروی زان ره باز گشتن

نه گفتی کان حوادث را چه نامست
نه راه لانه دانستی کدامست

نه چون هرشب حدیث آب و دانی
نه از خواب خوشی نام و نشانی

فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
ز شاخی مادرش آواز در داد

کزینسان است رسم خودپسندی
چنین افتند مستان از بلندی

بدین خردی نیاید از تو کاری
به پشت عقل باید برد باری

ترا پرواز بس زودست و دشوار
ز نوکاران که خواهد کار بسیار

بیاموزندت این جرئت مه وسال | همت نیرو فزاید هم پر و بال
هنوزت دل ضعیف و جثّه خرد است | هنوز از چرخ بیم دستبرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام | هنوزت نوبت خواب است و آرام
هنوزت اندُه بند و قفس نیست | بجز بازیچه طفلان‌را هوس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی | نپوید راه هستی را به گامی
ترا توش هنر میباید اندوخت | حدیث زندگی میباید آموخت
بباید هردو پا محکم نهادن | از آن پس فکر بر پای ایستادن
پریدن بی‌پر تدبیر مستی‌است | جهان‌را گه بلندی گاه پستی‌است
به پستی در دچار گربه داریم | ببالا چنك شاهین را شکاریم
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج | ترا آسودگی باید مرا رنج
توهم روزی روی زین خانه بیرون | ببینی سحربازیهای گردون
ازاین آرامگه وقتی کنی یاد | که آبش برده خاك و باد بنیاد
نه‌ای تا زاشیان امن دلتنك | نه ازچوبت گزند آید نه ازسنك
مرا در دامها بسیار بستند | ز بالم کودکان پرها شکستند
که از دیوار سنك آمد گه از در | گهم سرپنجه خونین شد گهی سر
نگشت آسایشم یك لحظه دمساز | گهی از گربه ترسیدم گه از باز
هجوم فتنه های آسمانی | مرا آموخت علم زندگانی
نگردد شاخك بی‌بن برومند | زتو سعی و عمل باید ز من پند

## ۵۱ - آرزوی مادر

جهاندیده کشاورزی بدشتی | بعمری داشتی زرعی و کشتی
بوقت غلّه خرمن توده کردی | دل از تیمار کار آسوده کردی
ستمها میکشید از باد و از خاك | که تا از کاه میشد گندمش پاك

جفا از آب و گل میدید بسیار
که تا یك روز می انباشت انبار
سخنها داشت با هر خاك و بادی
بهنگام شیاری و حصادی
سحرگاهی هوا شد سرد زانسان
که از سرما بخود لرزید دهقان
پدید آورد خاشاکی و خاری
شکست از تاك پیری شاخساری
نهاد آن هیمه را نزدیك خرمن
فروزینه زد آتش کرد روشن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد
بنا که طائری آواز در داد
که‌ای برداشته سود از یکی شست
درین خرمن مرا هم حاصلی هست
نشاید کاتش اینجا برفروزی
مبادا خانمانی را بسوزی
بسوزد گر کسی این آشیان را
چنان دانم که میسوزد جهان‌را
اگر برقی بما زین آذر افتد
حساب ما برون زین دفتر افتد
بسی جستم بشوق از حلقه و بند
که‌خواهم‌داشت‌روزی‌مرغکی‌چند
هنوز آنساعت فرخنده دور است
هنوزاین‌لانه‌بی‌بانك سرور است
ترا زین شاخ آنکو داد باری
مرا آموخت شوق انتظاری
بهر گامی که پوئی کامجوئیست
نهفته هر دلی را آرزوئیست
توانی بخش جان ناتوان را
که بیم ناتوانیهاست جان‌را

## ۵۲ ـ آسایش بزرگان *

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست
برای خاطر بیچارگان نیاسودن
بکاخ دهر که آلایش است بنیادش
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
همی زعادت و کردار زشت کم کردن
هماره بر صفت وخوی نیك افزودن
ز بهر بیهده از راستی بری نشدن
برای خدمت تن روح را نفرسودن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
زخود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
زتیره روز و تهی دست و خسته پرسیدن
ازآنکه هیچ خبر نیست باخبر بودن

نخست درس هنر را بکودکی خواندن — کدام درس‌هنر عیب خلق ننمودن
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن — دریکه فتنه‌اش اندر پس‌است نگشودن

## ۵۳ - آشیان ویران

از ساحت پاك آشیانی — مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی — افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی — بر هر گل و میوه سود منقار
تاخفت ز خستگی زمانی — بغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی — چون برق جهان ز ابر آزار
گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش طپید در خون — از یاد برون شدش پریدن
افتاد زگیر و دار گردون — نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون — نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت وهامون — شایستهٔ فارغ آرمیدن.
شد چهرهٔ زندگی دگرگون — در دیده نمانـد تاب دیدن
ما ناکه دل از طپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست — ازقلب بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست — وان‌سینهٔ خرد خست‌پیکان
صیّاد سیه دل از کمین جست — تاصید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست — آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست — آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغکی خرد — افتاد ز آشیانه در جر

چون دانه نیافت خون دل خورد　　تقدیر پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو برد　　نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد　　نفکند کسیش سایه بر سر
تا دیده سپهر زندگی مرد　　پرواز نکرده سوختش پر
رفت آن هوس وامید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه　　وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه　　کاز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه　　خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامك آن بلند خانه　　کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه　　آن شادی و شوق ونعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاك ایمن　　خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن　　خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن　　بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن　　نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن　　وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند　　پر دید زخون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند　　پیچاند برشته‌ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند　　شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند　　بربست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند　　برچید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیّاد

## ٥٤ - آیین آینه

وقت سحر به آینه‌ای گفت شانه‌ای / کاوخ فلك چه کجرو و گیتی چه تند خوست
مارا زمانه رنجکش و تیره روز کرد / خرّم کسی که همچو تواش طالعی نکوست
هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی / ما شانه میکشیم بهرجا که تار موست
از تیرکی و پیچ و خم راههای ما / درتاب وحلقه وسر هرزلف گفتگواست
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم / مشتاق روی تست هرآنکس که خوبروست
گفتا هرآنکه عیب کسی در قفا شمرد / هرچنددلفریبدوروخوش کندعدوست
در پیش روی خلق بما جا دهند ازانك / مارا هر آنچه از بد ونیکست روبروست
خاری بطعنه گفت چه حاصل زبو و رنك / خندیدگل که‌هرچه‌مراهست‌رنك وبوست
چون شانه عیب خلق مکن مو بموعیان / درپشت سر نهند کسی را که عیبجوست
زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت / دوری گزین که‌ازهمه‌بدنامترهموست
زانکشت آز دامن تقوی سیه مکن / این‌جامه چون درید نه‌شایستهٔ رفوست
از مهر دوستان ریا کار خوشتر است / دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
آن کیمیا که میطلبی یار یکدل است / دردا که هیچگه نتوان یافت آرزوست
پروین نشان دوست درستی وراستی است / هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

## ٥٥ - احسان بی ثمر *

بارید ابر برگل پژمرده ای و گفت / کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات زگرد / بگرفتم آب پاك ز دریا و تاختم
خندیدگل که دیرشداین‌بخشش‌وعطا / رخساره‌ای نماند ز گرما گداختم
پژمرده بود تازه گلی دوش وقت صبح / من دیدم این معامله و رنگ باختم

ناسازگاری از فلك آمد وگرنه من
با خاك خوی کردم و با خار ساختم

ننواخت هیچگاه مرا گر چه بیدریغ
هر زیر و بم که گفت قضا من نواختم

تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کاز بهر واژگون شدنش بر فراختم

دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کاز طاق و جفت آنچه مرا بود باختم

منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره جهان را شناختم

## ۵۶ - ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
تا گاه دید دانهٔ لعلی به روزنی

پنداشت چینه‌ایست بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی

چون دید هیچ نیست فکندش بخاك و رفت
زینسانش آزمود چه نیك آزمودنی

خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
روزی بدین شکاف فتادم ز گردنی

چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی

مارا فکند حادثه ای ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگ ریزه نیفتد به برزنی

باچشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه بنظّاره کردنی

در چهره ام ببین چه خوشیها و تابهاست
افتاده و زبون شدم از اوفتادنی

خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس بارزنی

چون فرق درّ و دانه تواند شناختن
آن کو نداشت وقت نکه چشم روشنی

در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیك
درس ادیب را چکنند طفل کودنی

اهل مجاز را زحقیقت چه آگهیست
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی

آن به که مرغ صبح زند خیمه درچمن
خفّاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی

دانا نجست پرتو گوهر زمهره‌ای
عاقل نخواست با کی جان خوش از تنی

پروین چگونه جامه تواند بر بدو دوخت
آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی

## ۵۷ - امروز و فردا *

بلبل آهسته بـه گل گفت شبی
که مرا از تـو تمنّائی هست

من به پیوند تـو یك رای شدم
گر تـرا نیز چنین رائـی هست

گفت فردا به گلستان بـاز آی
تـا ببینی چه تمـاشائی هست

گر که منظور تو زیبائی ماست
هر طرف چهرهٔ زیبـائی هست

یا بهر جا که نهی برگ گلی است
همه جـا شاهد رعنائی هست

باغبانان همگی بیدارنـد
چمن و جوی مصفّـائی هست

قدح از لاله بگیرد نرگس
همه جا ساغر و صهبـائی هست

نه ز مرغان چمن گمشده ایست .
نه ز زاغ و زغن آوائی هست

نه ز گلچین حوادث خبری است
نـه بگلشن اثر پـائی هست

هیچکس را سر بد خوئی نیست
همـه را میـل مـدارائی هست

گفت رازی کـه نهان است ببین
اگـرت دیـدهٔ بینـائی هست

هم از امروز سخن بایـد گفت
که خبر داشت که فردائی هست

## ۵۸ - امید و نومیدی

بنومیدی سحـر گه گفت امید
که کس ناسازگاری چون تو نشنید

بهر سو دست شوقی بود بستی
بهـر جا خاطری دیدی شکستی

کشیدی بر در هر دل سپاهی
ز سوزی نالهای اشکی و آهـی

زبونی هرچه هست و بود از تست
بساط دیده اشك آلود از تست

بس است این کار بی تدبیر کردن
جوانـان را بحسرت پـیر کردن

بدین تلخی ندیدم زندگانـی
بدین بـی مـایگی بازارگانی

نهی بـر پای هـر آزاده بندی
رسانی هـر وجودی را گزندی

بـاندوهی بسوزی خـرمنی را
کشی از دست مهری دامنی را

غبارت چشم را تاریکی آموخت
شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت

دوصد راه هوس را چاه کردی
هـزاران آرزو را آه کردی

ز امواج تو ایمن ساحلی نیست
ز تاراج تو فارغ حاصلی نیست

مرا در هردلی خوش جایگاهیست
بسوی هـر ره تـاریك راهیست

دهم آزردگانـرا مـومیـائـی
شوم در تیرگیها روشنـائـی

دلی را شـاد دارم بـا پیامی
نشـانم پـرتـوی را بـاظلامی

عروس وقت را آرایش از ماست
بنای عشق را پیدایش از ماست

غمی را ره ببندم بـا سـروری
سلیمـانی پـدیـد آرم زموری

بهر آتش گلستـانی فرستم
بهر سرگشته سامانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
خوش آن دل کاندران نور امید است

بگفت ایدوست گردشهای دوران
شما را هم کنند چون ما پریشان

مرا با روشنائی نیست کاری
که مـاندم در سیاهی روزگاری

نـه یکسانند نومیدی و امید
جهان بگریست برمن برتو خندید

در آن مدّت که من امید بودم
بکردار تو خود را می‌ستودم

مرا هم بود شادیها هوسهـا
چمنهـا مرغهـا گلهـا قفسهـا

مرا دلسردی ایـام بگداخت
همان ناسازگاری کار من ساخت

چراغ شب ز بـاد صبحگه مرد
گل دوشینه یکشب ماند وپژمرد

سیاهیهـای محنت جلوه ام برد
درشتی دیدم و گشتم چنین خرد

شبانـگه در دلی تنـگ آرمیـدم
شدم اشکی و از چشمی چکیدم

ندیم نـاله ای بودم سحرگاه
شکنجی دیدم و گشتم یکی آه

تو بنشین در دلی کاز غم بود پاك
خوشند آری مرا دلهای غمناك

چو گوی از دست ما بردند فرجام چه فرق ار اسب توسن بود یا رام
گذشت امید و چون برقی درخشید هماره کی درخشد برق امید

## ۵۹ - اندوه فقر

با دوك خويش پيرزنی گفت وقت کار کاوخ ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست هر کس که بود برگ زمستان خود خرید
بی زر کسی بکس ندهد هیزم و ذغال این آرزوست گر نگری آن یکی امید
بربست هر پرنده در آشیان خویش بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یك جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند زین روی وصله کردم ازان رو زهم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش هر گه که ابر دیدم و باران دلم طپید
پرویزنست سقف من از بس شکستگی در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
هنگام صبح در عوض پرده عنکبوت بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام سیل سرشك زان سبب از دیده‌ام دوید
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین توانگران غم مسکین نمیخورند بیهوده‌اش مکوب که سرد است این حدید

# ۶۰ - ای گربه

ای گربه ترا چه شد که ناگاه رفتی و نیامدی دگر بار
بس روز گذشت وهفته و ماه معلوم نشدکه چون شد اینکار
جای تو شبانگه و سحرگاه در دامن من تهیست بسیار
در راه تو کند آسمان چاه کار تو زمانه کرد دشوار
پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام

ای گمشدهٔ عزیز دانی کز یاد نمی‌شوی فراموش
برد آنکه ترا بمیهمانی دستیت کشید برسر وگوش
بنواخت تو را بمهربانی بنشاند تو را دمی در آغوش
میگویمت این سخن نهانی در خانهٔ ما ز آفت موش
نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجهٔ تیز در شب تار گردست گهی شکار ماهی
کشته است بحیله‌ای گرفتار در چنگ تو مرغ صبحگاهی
افتد گذرت بسوی انبار بانو دهدت هر انچه خواهی
در دیگ طمع سرت دگر بار آلود بروغن و سیاهی
چونی بزمان خواب و آرام

آنروز تو داشتی سه فرزند از خندهٔ صبحگاه خوشتر
خفتند نژند روز کی چند در دامن گربه‌های دیگر
فرزند ز مادرست خرسند بیگانه کجا و مهر مادر
چون عهد شد وشکست پیوند گشتند بسان دوك لاغر
مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری بر بام شبی که بود مهتاب

گشتی چو ز دست من فراری — افتاد و شکست کوزهٔ آب
ژولید چو آب گشت جاری — آن موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری — ماندی تو ز شبروی من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام
آنجا که طبیب شد بد اندیش — افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه میزند نیش — زنهار به زخم کس نخندی
هشدار بسیست در پس و پیش — بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش — با حیله ره فلک نبندی
یغما گر زندگی است ایّام

## ۶۱ - ای مرغك

ای مرغك خرد ز اشیانه — پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه — درباغ وچمن چمیدن آموز
رام تو نمی شود زمانه — رام از چه شدی رمیدن آموز
مندیش که دام هست یانه — بر مردم چشم دیدن آموز
شو روز بفکر آب و دانه — هنگام شب آرمیدن آموز
از لانه برون مخسب زنهار
این لانهٔ ایمنی که داری — دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری — تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند باوستاد کاری — دوریش ز دستبرد صیّاد
تا عمر تو باخوشی گذاری — وز عهد گذشتگان کنی یاد
یك روز توهم بدید آری — آسایش کودکان نوزاد
که دایه شوی گهی پرستار

این خانهٔ پاک پیش ازاین بود    آرامگه دو مرغ خرسند
کرده بگل آشیانه اندود    یکدل شده از دو عهد و پیوند
یکرنگ چه در زیان چه در سود    هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگار خشنود    آورده پدید بیضه‌ای چند
آن یک پدر هزار مقصود    وین مادر بس نهفته فرزند
پس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران ببام و روزن    بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن    در فکرت قوت زندگانی
خاشاک بسی ز کوی و برزن    آورد برای سایبانی
یک چند بلانه کرد مسکن    آموخت حدیث مهربانی
آنقدر پرش بریخت از تن    آنقدر نمود جانفشانی
تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر    در دامن مهر پروراندت
چون دید ترا ضعیف و بی پر    زیر پر خویشتن نشاندت
پس رفت بکوه و دشت و کهسر    تا دانه و میوه‌ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر    بر بامک آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر    از شاخه بشاخه‌ای پراندت
آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی    از زحمت حبس و فتنهٔ دام
آموخت همی که تا توانی    بیگاه مپر ببرزن و بام
هنگام بهار زندگانی    سرمست براغ و باغ مخرام
گوید بسی که در نمانی    روز عمل و زمان آرام
برد اینهمه رنج رایگانی    چون تجربه یافتی سر انجام
رفت و بتو واگذاشت اینکار

## ۶۲ - بام شکسته

بادی وزید و لانهٔ خردی خراب کرد | بشکست بامکی و فرو ریخت برسری
لرزید پیکری و تبه کرد فرصتی | افتاد مرغکی و زخون سرخ شد پری
از ظلم رهزنی ز رهی ماند رهروی | از دستبرد حادثه‌ای بسته شد دری
از هم گسست رشتهٔ عهد و مودّتی | نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست | وآن خار و خس فکنده شد آخر در آذری
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای | دور اوفتاد کودك خردی ز مادری

## ۶۳ - باد و بروت

عالمی طعنه زد به نادانی | که بهر موی من دوصد هنر است
چون توئی را به نیم جو نخرند | مرد نادان ز چارپا بتر است
نه تن این بر دل تو بار بلاست | نه سر این برتن تو درد سر است
بر شاخ هنر چگونه خوری | تو که کارت همیشه خواب و خور است
نشود هیچگاه پیرو جهل | هر که در راه علم رهسپر است
نسزد زندگی و بی خبری | مرده است آنکه چون تو بیخبر است
ره آزادگان دگر راهی است | مردمی را اشارتی دگر است
راحت آنرا رسد که رنج برد | خرمن آنرا بود که برزگر است
هنر و فضل در سپهر وجود | عالم افروز چون خور و قمر است
گر تو هفتاد قرن عمر کنی | هستیت هیچ و فرصتت هدر است
سر ما را بسر بسی سوداست | ره مارا هزار رهگذر است
نه شمارا ز دهر منظوری است | نه کسی را سوی شما نظر است

همهٔ خلق دوستان منند　　مگسانند هر کجا شکر است
همچو مرغ هوا سبك بپرم　　که مرا علم همچو بال و پر است
وقت تدبیر دانشم یار است　　روز میدان فضیلتم سپر است
باغ حکمت خزان نخواهد دید　　هر زمان جلوه ایش تازه‌تر است
همترازوی گنج عرفان نیست　　هرچه در کان دهر سیم و زر است
عقل مرغ است و فکر دانهٔ او　　جسم راهی و روح راهبر است
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو　　عمر چون پنبه جهل چون شرر است
صبح ما شامگه نخواهد داشت　　آفتاب شما به باختر است
تو ز گفتار من بسی بتری　　آنچه گفتم هنوز مختصرست
گفت ما را سر مناقشه نیست　　این چه پرگوئی و چه شور و شراست
بی‌سبب گرد جنگ و کینه مگرد　　که نه هر جنگجوی را ظفر است
فضل خود همچو مشك غمّاز است　　علم خود همچو صبح پرده‌در است
چون بنائی است پست خود بینی　　که نه اش پایه و نه بام و در است
گفتهٔ بی عمل چو باد هواست　　ابره را محکمی ز آستر است
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت　　تا عمل نیست علم بی اثر است
خوبش را خیره بی‌نظیر مدان　　مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده ایست راهی پوی　　چند خندی بر آنکه بی‌بصر است
نیکنامی ز نیك کاری زاد　　نه ز هر نام شخص نامور است
خویشتن‌خواه را چه معرفتست　　شاخهٔ عجب را چه برگ و بر است
از سخن گفتن تو دانستم　　که نه خشک است این سبد نه تر است
در تو برقی ز نور دانش نیست　　همه باد و بروت بی ثمر است
اگر این است فضل اهل هنر　　خنکا آن کسی که بی هنر است

## ٦٤ - بازی زندگی

عدسی وقت پختن از ماشی روی بپیچید و گفت این چه کسی است
ماش خندید و گفت غرّه مشو زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
هر چه را میپزند خواهد پخت چه تفاوت که ماش یا عدسی است
جز تو در دیگ هر چه ریخته اند تو گمان میکنی که خار و خسی است
زحمت من برای مقصودی است جست و خیز تو بهر ملتمسی است
کارگر هر که هست محترمست هر کسی در دیار خویش کسی است
فرصت از دست میرود هشدار عمر چون کاروان بی جرسی است
هر پری را هوای پروازی است گر پر باز و گر پر مگسی است
جز حقیقت هر آنچه میگوئیم هایهوئی و بازی و هوسی است
چه توان کرد اندرین دریا دست و پا میزنیم تا نفسی است
نه تو را بر فرار نیروئی است نه مرا بر خلاص دسترسی است
همه را بار بر نهند به پشت کس نپرسد که فاره یا فرسی است
گر که طاوس یا که گنجشکی عاقبت رمز دامی و قفسی است

## ٦٥ - بلبل و مور

بلبلی از جلوهٔ گل بی قرار گشت طربناك بفصل بهار
در چمن آمد غزلی نغز خواند رقص کنان بال و پری برفشاند
بیخود ازین سوی بدانسو پرید تا که بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه هیچی همه تدبیر و کار با همهٔ خردی قدمش استوار

زاندهٔ ایام نگردد زبون     رایت سعیش نشود واژگون
قصّه نراند ز بتان چمن     پا ننهد جز بر خویشتن
مرغك دلداده بعجب و غرور     كرد یكی لحظه تماشای مور
خنده كنان گفت كه ای بیخبر     مور ندیدم چو تو كوته‌نظر
روز نشاط است كه كار نیست     وقت غمِ و توشهٔ انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین     دولت جان‌پرور نوروز بین
هان مكش اینزحمت ومشكن كمر     هین بنشین می‌شنو و مینگر
نغمهٔ مرغان سحر خیز را     معجزهٔ ابر گهر ریز را
مور بدو گفت بدینسان جواب     غافلی ای عاشق بیصبر و تاب
نغمهٔ مرغ سحری هفته‌ایست     قهقههٔ كبك دری هفته‌ایست
روز تو یكروز بپایان رسد     نوبت سرمای زمستان رسد
همچومن ای دوست سرائی بساز     جایگه نوش و نوائی بساز
برنشد از روزن كس دود ما     نیست جز از مایهٔ ما سود ما
ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای     تا نروم بر در بیگانه‌ای
تو بسخن تكیه كنی من بكار     ما هنر اندوخته ایم و تو عار
كارگر خاكم و مزدور باد     مزد مرا هرچه فلك داد داد
لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست     بس هنرم هست ولی ننگ نیست
كار خود ای دوست نكو میكنم     پارگی وقت رفو میكنم
شبچره داریم شب و روز چاشت     روزی ما گردسپهر آنچه داشت
سر ننهادیم ببالین كس     بالش ما همّت ما بود و بس
رنجه كن امروز چو ما پای خویش     گرد كن آذوقهٔ فردای خویش
خیز و ببیندای بگل بام را     بنگر از آغاز سرانجام را
لانه دلفروز تر است از چمن     كار گرانسنگتر است ازسخن

گر نروی راست در این راه راست ‌ ‌ ‌ چرخ بلند از تو کند باز خواست
گر نشوی پخته در این کارها ‌ ‌ ‌ دهر بدوش تو نهد بارها
گل دو سه روز یست ترا میهمان ‌ ‌ ‌ میبردش فتنهٔ باد خزان
گفت ز سرما و زمستان مگو ‌ ‌ ‌ مسئلهٔ توبه به مستان مگو
نو گل ما را ز خزان باك نیست ‌ ‌ ‌ باد چرا میبردش خاك نیست
ما ز گل اندود نکردیم بام ‌ ‌ ‌ دامن گل بستر ما شد مدام
عاشق دلسوخته آگه نشد ‌ ‌ ‌ آ گه ازین فرصت کوته نشد
شب همه شب برسر آن شاخه خفت ‌ ‌ ‌ هر سحرش چشم بدت دور گفت
کاش بدانگونه که امید داشت ‌ ‌ ‌ باغ و چمن رونق جاوید داشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت ‌ ‌ ‌ گشت خریف و که جولان گذشت
چهر چمن زرد شد از تند باد ‌ ‌ ‌ برك ز گل غنچه ز گلبن فتاد
دولت گلزار بیکجا برفت ‌ ‌ ‌ وان گل صد برك بیغما برفت
در رخ دلدار جمالی نماند ‌ ‌ ‌ شام خوشی روز وصالی نماند
طرف چمن طیب و صفائی نداشت ‌ ‌ ‌ گلبن پژمرده بهائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ربود ‌ ‌ ‌ راحت از آن عاشق شیدا ربود
دید که هنگام زمستان شده ‌ ‌ ‌ موسم هشیاری مستان شده
خرمنش از برق هوا سوخته ‌ ‌ ‌ دانه و آذوقه نیندوخته
اندهش از دیده و دل نور برد ‌ ‌ ‌ دست طلب نزد همان مور برد
گفت چنین خانه و مهمان کجا ‌ ‌ ‌ مور کجا مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیدهٔ ‌ ‌ ‌ نیك بیندیش کجا دیدهٔ
گفت حدیث تو بگوش آشناست ‌ ‌ ‌ منعم دوشینه چرا بی‌نواست
درصف گلشن نه چنان دیدمت ‌ ‌ ‌ رقص کنان نغمه زنان دیدمت
لقمهٔ بی دود و دمی داشتی ‌ ‌ ‌ صحبت زیبا صنمی داشتی

بر لب هر جوی صلا میزدی　　طعنه بخاموشی ما میزدی
بسترت آنروز گل‌آمود بود　　خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پر زرّین تو　　چونی و چونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد　　میشنوی. آن گل نوزاد مرد
مرحمتی میکن و جائیم ده　　گرسنه ام برگ و نوائیم ده
گفت که درخانه مراسور نیست　　ریزه خور مور بجز مور نیست
رو که در خانهٔ خود بسته ایم　　نیست که کار بسی خسته‌ایم
دانه و قوتی که درانبان ماست　　توشهٔ سرمای زمستان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت　　شاهد دوات بکنار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد　　شاخ گلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام　　پخته ندادیم بسودای خام
مورچه گر وام دهد خود گداست　　چون تو در ایام شتا ناشتاست

## ۶۶ - برف و بوستان *

به ماه دی گلستان گفت با برف　　که ما را چند حیران میگذاری
بسی باریدهٔ بر گلشن و راغ　　چه خواهد بود گر زین پس نباری
بسی گلبن کفن پوشید از تو　　بسی کردی بخوبان سوگواری
شکستی هرچه را دیگر نپیوست　　زدی هر زخم گشت آن زخم کاری
هزاران غنچهٔ نشکفته بردی　　نبود برگ سبزی هم نیاری
چو گستردی بساط دشمنی را　　هزاران دوست را کردی فراری
بگفت ای دوست مهر از کینه بشناس　　ز ما ناید بجز تیمار خواری
هزاران راز بود اندر دل خاک　　چه کردستیم ما جز راز داری

بهر بی توشه ساز و برگ دادم / نکردم هیچگه ناسازگاری
بهار از دکهٔ من حلّه گیرد / شکوفه باشد از من یادگاری
من آموزم درختان کهن را / گهی سرسبزی و گه میوه داری
مرا هر سال گردون میفرستد / بگلزار از پی آموزکاری
چمن یکسر نگارستان شد از من / چرا نقش بد از من مینگاری
بگل گفتم رموز دلفریبی / به بلبل داستان دوستاری
ز من گلهای نوروزی شب و روز / فرا گیرند درس کامکاری
چو من گنجور باغ و بوستانم / درین گنجینه داری هرچه داری
مرا با خود ودیعتهاست پنهان / ز دوران بدین بی اعتباری
هزاران گنج را گشتم نگهبان / بدین بی پائی و ناپایداری
دل و دامن نیالودم به پستی / بری بودم ز ننگ بدشعاری
سپیدم زان سبب کردند در بر / که باشد جامهٔ پرهیزکاری
قضا بس کار بشمرد و بمن داد / هزاران کار کردم گر شماری
برای خواب سرو و لاله و گل / چه شبها کرده ام شب زنده داری
به خیری گفتم اندر وقت سرما / که میل خواب داری گفت آری
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین / که ایمن باشی از باز شکاری
چو نسرین اوفتاد از پای گفتم / که باید صبر کرد و بردباری
شکستم لاله را ساغر که دیگر / ننوشد می بوقت هوشیاری
فشردم نرگس مخمور را گوش / که تا بیرون کند از سر خماری
چوسوسن خسته شد گفتم چه خواهی / بگفت ار راست باید گفت یاری
ز برف آماده گشت آب گوارا / گوارائی رسد زین ناگواری
بهار از سردی من یافت گرمی / منش دادم کلاه شهریاری
نه گندم داشت برزیگر نه خرمن / نمیکردیم گر ما پرده داری

اگر یکسال گردد خشکسالی — زبونی باشد و بد روزگاری
ازین پس باغبان آید به گلشن — مرا بگذشت وقت آبیاری
روان آید به جسم این مردگان را — ز باران و ز باد نوبهاری
درختان برگ و گل آرند یکسر — بدل بر فربهی گردد نزاری
بچهر سرخ گل روشن کنی چشم — نه بیهوده است این چشم انتظاری
نثارم گل ره‌آوردم بهار است — ره‌آورد مرا هرگز نیاری
عروس هستی از من یافت زیور — تو اکنون از منش کن خواستگاری
خبر ده بر خداوندان نعمت — که ما کردیم این خدمتگذاری

## ۶۷ - برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگ‌ریزان — شد از باد خزان برگی گریزان
میان شاخه ها خودرا نهان داشت — رخ ازتقدیر پنهان چون توان داشت
بخود گفتا کازین شاخ تنومند — قضایم هیچگه نتواند افکند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج — ز تنها سر ز سرها دور شد تاج
قبای سرخ گل دادند بر باد — ز مرغان چمن برخاست فریاد
ز بن برکند گردون بس درختان — سیه گشت اختر بس نیکبختان
به یغما رفت گیتی را جوانی — کرا بود این سعادت جاودانی
ز نرگس دل ز نسرین سر شکستند — ز قمری پا ز بلبل پر شکستند
برفت از روی رونق بوستان را — چه دولت بی گلستان باغبان را
ز جانسوز اختری برخاست دودی — نه تاری ماند زان دیبا نه پودی
بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه — فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
از آن افتادن بیگه برآشفت — نهان با شاخك پژمان چنین گفت

که پروردی مرا روزی در آغوش — بروز سختیم کردی فراموش
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم — زمانی شیر دادی گاه شهدم
بخاك افتادنم روزی چرا بود — نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
هنوز از شکر نیکیهات شادم — چرا بی موجبی دادی به بادم
هنرهای تو نیرومندیم داد — ره و رسم خوشت خورسندیم داد
گمان میکردم ای یار دلارای — که از سعی تو باشم پای بر جای
چرا پژمرده گشت این چهر شاداب — چه شد کز من گرفتی رونق وآب
بیاد رنج روز تنگدستی — خوشست از زیردستان سرپرستی
نمودی همسر خوبان باغم — ز طیب گل بیاکندی دماغم
کنون بگسستیم پیوند یاری — ز خورشید و ز باران بهاری
دمی کاز باد فروردین شکفتم — بدامان تو روزی چند خفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشاند — مرا بر تن حریر سبز پوشاند
من آنگه خرّم و فیروز بودم — نخستین مژدهٔ نوروز بودم
نویدی داد هر مرغی زکارم — گهرها کرد هر ابری نثارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی — چه‌حاصل زیستم صبحی وشامی
بگفتا بس نماند برگ بر شاخ — حوادث را بود سرپنجه گستاخ
چو شاهین قضا را تیز شد چنگ — نه‌ازصلحت رسدسودی‌نه‌ازجنگ
چو ماند شبرو ایام بیدار — نه مست اندر امان باشد نه‌هشیار
جهان را هردم آئینی و رائی است — چمن را هم سموم وهم صبائی است
ترا از شاخکی کوته فکندند — ولیك از بس درختان ریشه کندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ — مرا نیزافکند دست جهان سنگ
نخواهد ماند کس دائم بیك حال — گل پارین نخواهد رست امسال
ندارد عهد گیتی استواری — چه خواهی کرد غیر از سازکاری

ستمکاری نخست آئین گرگست | چه داند برّه کوچك یا بزرگست
تو همچون نقطه درمانی درینکار | که چون میگردد این فیروزه پرگار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون | مرا نیز ازدل و دامن چکد خون
جهانی سوخت زاسیب تگرگی | چه غم کاز شاخکی افتاد برگی
چو تیغ مهر گانی بر ستیزد | ز شاخ و برگ خون ناب ریزد
بساط باغ را بی گل صفا نیست | تو برگی برگ را چندان بها نیست
چوگل یکهفته ماند ولاله یکروز | نزیبد چون توئی را ناله و سوز
چوآن گنجینهٔ گلشن را شدازدست | چه غم گربرگ خشکی نیست یاهست
مرا از خویشتن برتر مپندار | تو بشکستی مرا بشکست بازار
کجا گردن فرازد شاخساری | که بر سر نیستش برگی و باری
نماند بر بلندی هیچ خود خواه | در افتد چون تو روزی بر گذرگاه

## ۶۸ ـ بنفشه *

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش | که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم | چرا که زود فسرد آن گلی که زود شکفت
کنون شکسته و هنگام شام خاك رهم | توخودمرا سحرازطرف باغ خواهی رفت
غم شکستگیم نیست زانکه دایهٔ دهر | بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسك بخت | هزار طاق پدید آرد از پی یك جفت
به جرم یك دو صباحی نشستن اندر باغ | هزار قرن در آغوش خاك باید خفت

خوش آنکسیکه چوگل یك دوشب بگلشن عمر
نخفت و شبرو ایام هرچه گفت شنفت

# ۶۹ - بهای جوانی *

خمید نرگس پژمرده‌ای زانده و شرم
چو دید جلوهٔ گلهای بوستانی را

فکند برگل خودروی دیدهٔ امید
نهفته گفت بدو این غم نهانی را

که برنکرده سر ازخاك در بسیط زمین
شدم نشانه بلاهای آسمانی را

مرا بسفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد
ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را

طبیب باد صبارا بگوی از ره مهر
که تا دوا کند این درد ناگهانی را

ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
چو کار نیست چه تأثیر کاردانی را

بچشم خیرهٔ ایام هرچه خیره شدم
ندید دیدهٔ من روی مهربانی را

من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم
زمانه در دلم افکند بدگمانی را

چنان‌خوشند گل‌وارغوان‌که پنداری
خریده اند همه ملك شادمانی را

بمن جوانی خودرا بسیم وزر بفروش
که زرّ و سیم کلید است کامرانی را

شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
نخوانده بود مگر درس باغبانی را

جواب داد که آئین روزگار اینست
بسی بلندی و پستی است زندگانی را

بکس نداد توانائی این سپهر بلند
که از پیش نفرستاد ناتوانی را

هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلك
نگفته بهر تو اسرار باستانی را

درآن‌مکان‌که‌جوانی‌دمی‌وعمرشبی‌است
بخیره میطلبی عمر جاودانی را

نهان بهرگل و هرسبزه‌ای دو صد معنی‌است
بجز زمانه نداند کس این معانی را

ز گنج وقت نوائی ببر که شبرو دهر
برایگان برد این گنج رایگانی را

ز رنگ سرخ گل ارغوان شود دلتنگ
خزان سیه کند آن روی ارغوانی را

گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
بدل کنند به ارزانی این گرانی را

زمانه برتن ریحان و لاله و نسرین
بسی دریده قباهای پرنیانی را

من وتورا ببرد دزد چرخ پیر از آنك
ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را

چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن
صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
تو زر و سیم نگهدار کاندرین بازار
بسیم و زر نخریده است کس جوانی را

## ۷۰ - بهای نیکی

بزرگی داد یك درهم گدا را
که هنگام دعا یاد آرما را
یکی خندید و گفت این درهم خرد
نمی ارزید این بیع و شرا را
روان پاك را آلوده مپسند
حجاب دل مکن روی و ریا را
مکن هرگز بطاعت خودنمائی
بران زین خانه نفس خودنما را
بزن دزدان راه عقل را راه
مطیع خویش کن حرص و هوا را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی
بهشت نعمت وارض و سما را
مشو گر ره شناسی پیرو آز
که گمراه بست راه این پیشوا را
نشاید خواست از درویش پاداش
نباید کشت احسان و عطا را
صفای باغ هستی نیك کاریست
چه رونق باغ بیرنك و صفا را
بنومیدی در شفقت گشودن
بس است امید رحمت پارسا را
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست
که نیکی خود سبب گردد دعا را
ازآن بزمت چنین کردند روشن
که بخشی نور بزم بی ضیا را
از آن بازوت را دادند نیرو
که گیری دست هر بیدست و پا را
ازآن معنی پزشکت کرد گردون
که بشناسی زهم درد و دوا را
مشو خودبین که نیکی با فقیران
نخستین فرض بود دست اغنیا را
ز محتاجان خبر گیر ایکه داری
چراغ دولت و گنج غنا را
بوقت بخشش و انفاق پروین
نباید داشت در دل جز خدا را

## ۷۱ - بی آرزو

بغاری تیره درویشی دمی خفت
دران خفتن باو گنجی چنین گفت

که من گنجم چو خاکم پست مشمار
مرا زین خاکدان تیره بردار

بس است این انزوا و خاکساری
کشیدن رنج و کردن بردباری

شکستن خاطری در سینهٔ تنك
نهادن گوهر و برداشتن سنك

فشردن در تنی پاکیزه جانی
همائی را فکندن استخوانی

بنام زندگی هر لحظه مردن
بجای آب و نان خونابه خوردن

بخشت آسودن و بر خاك خفتن
شدن خاکستر و آتش نهفتن

ترا زین پس نخواهد بود رنجی
که دادت آسمان بیرنج گنجی

ببر زین گوهر و زر دامنی چند
بخر پاتابه و پیراهنی چند

برای خود مهیّا کن سرائی
چراغی موزه‌ای فرشی قبائی

بگفت ای دوست مارا حاصل از گنج
نخواهد بود غیر از محنت و رنج

چو میباید فکند این پشته از پشت
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت

ترا بهتر که جوید نام جوئی
که مارا نیست در دل آرزوئی

مرا افتادگی آزادگی داد
نیفتاد آنکه مانند من افتاد

چو ما بستیم دیو آز را دست
چه غم گر دیو گردون دست ما بست

چو شد هر گنج را ماری نگهدار
نه این گنجینه میخواهم نه آن مار

نهان در خانهٔ دل رهزنانند
که دائم در کمین عقل و جانند

چو زر گردید اندر خانه بسیار
گهی دزد از در آید گه ز دیوار

سبکباران سبك رفتند ازین کوی
نکردند این گل پرخار را بوی

ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم
چو هیچم نیست هیچ از کس نخواهم

فسون دیو بی تأثیر خوش‌تر
عدوی نفس در زنجیر خوشتر

هراس راه و بیم رهزنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست

## ۷۲ - بی پدر *

به سر خاك پدر دخترکی
صورت و سینه بناخن میخست

که نه پیوند و نه مادر دارم
کاش روحم به پدر می‌پیوست

گریه‌ام بهر پدر نیست که او
مرد و از رنج تهیدستی رست

زان کنم گریه که اندریم بخت
دام بر هر طرف انداخت گسست

شصت سال آفت این دریا دید
هیچ ماهیش نیفتاد به شست

پدرم مرد ز بی داروئی
وندرین کوچه سه دارو گرهست

دل مسکینم از ین غم بگداخت
که طبیبیش ببالین ننشست

سوی همسایه پی نان رفتم
تا مرا دید در خانه ببست

همه دیدند که افتاده زپای
لیك روزی نگرفتندش دست

آب دادم بپدر چون نان خواست
دیشب از دیدهٔ من آتش جست

هم قبا داشت ثریا هم کفش
دل من بود که ایام شکست

اینهمه بخل چرا کرد مگر
من چه میخواستم از گیتی پست

سیم و زر بود خدائی گر بود
آه ازین آدمی دیو پرست

## ۷۳ - پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترك
گفت باید بود چون پیلان بزرك

من چنین خرد و نزارم زانسبب
که نه روز آسایشی دارم نه شب

بار بردم کار کردم هر نفس
نه گرفتم مزد نه گفتند بس

ره سپردم روزها و ماهها
اوفتادم بارها در راهها

خاك را کندیم باجان کندنی
ساختیم آرامگاه و مأمنی

دانه آوردیم از جوی وجری — لانه پر کردیم با خشك و تری
خوی کردم با بد و نیك سپهر — نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
فیل با این جثّه دارد فیلبان — من بدین خردی زبون آسمان
نان فیل آماده هر شام و سحر — آب ودان مور اندر جوی و جر
فیل را شد زین اطلس زیب پشت — بردباری مور را افکند و کشت
فیل می‌بالد به خرطوم دراز — مور می‌سوزد برای برك و ساز
کارم از پرهیزکاری به نشد — جز به نان حرص کس فربه نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور — برسر ما میزنند این چرخ دور
آسیای دهر را چون گندمیم — گرچه پیدائیم پنهان و کمیم
به کزین پس ترك گویم لانه را — بهر موران وا گذارم دانه را
از چه گیتی کرد برمن کار تنك — ازچه رو درراه من افکند سنك
باید این سنك از میان برداشتن — راه روشن در برابر داشتن
من از این ساعت شدم پیل دمان — نیست اینجا جای پیل و پیلبان
لانهٔ موران کجا و پیل مست — باید اندر خانهٔ دیگر نشست
حامی زور است چرخ زورمند — زورمندم من نترسم از گزند
بعدازین بازست مارا چشم وگوش — کم نخواهد داد چرخ کم فروش
فیل گفت این راه‌مشکل وا گذار — کار خود میکن ترا باما چکار
گر شوی یك لحظه با من همسفر — هم دران یکلحظه پیش آید خطر
گر بیائی یك سفر مارا ز پی — درسر و ساقت نه رك ماند نه پی
من بهر گامی که بنهادم بخاك — صدهزاران‌چون ترا کردم هلاك
من چه میدانم ملخ یا مور بود — هر چه بود از آتش‌ما گشت دود
همعنان من شدن کار تو نیست — توشهٔ این راه در بار تو نیست
در خیال آنکه کاری میکنی — خویش را گرد و غباری میکنی

ضعف خود گرسنجی و نیروی من ... نگروی تا پای داری سوی من
لانه نزدیك است از من دور شو ... پیلی از موران نیاید مور شو
حلقه بهر دام خودبینی مساز ... آنچه بردستی بنادانی مباز
من نمی‌بینم ترا در زیر پای ... تا توانی زیر پای من میای
فیل را آن مور از دنبال رفت ... هر که رفت از ره بدینمو ال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل ... هم کثیر از دست داد و هم قلیل
روح بی پندار زرّ بی غش است ... آتشست این خودپسندی آتش است
پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم ... آتش پندار را دامان زدیم
جملگی همسایهٔ این اخگریم ... پیش از آن کابی رسد خاکستریم
حاصلی کش آبیار اهریمنست ... سوزداریکخوشه گرصدخرمنست
بار هرکس در خور یارای اوست ... موزهٔ هرکس برای پای اوست

## ٧٤ - پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشهی ... که بلندی مرا سزاوار است
هر که مانند من سرافرازد ... پایدار و بلند مقدار است
فرّخم زان سبب که سایهٔ من ... جای آسایش جهاندار است
نقش بام و درم ز سیم و زر است ... پرده ام از حریر گلنار است
درپناه من ایمن است زرنج ... شاه گرخفته یا که بیدار است
سوی من دزد ره نیابد از آنك ... تا کمند افکند گرفتار است
همگی بر در منند گدای ... هرچه میرووزیروسالار است
قفل سیمم بنزد سیمگر است ... پردهٔ اطلسم ببازار است
با منش هیچ حیله در نگرفت ... ارچه شبگرد چرخ عدّار است

باد و برفم بسی بخست وهنوز — قوّت و استقامتم یار است
من ز تدبیر خود بلند شدم — هر که کوته نظر بود خوار است
نیکبخت آنکه نیّتش نیکوست — نیکنام آنکه نیك رفتار است
قرنها رفت و هیچ خم نشدم — گر چه دائم بپشت من بار است
اثر من بجای خواهد ماند — زانکه محکم‌ترین آثار است
پایه گفت اینقدر بخویش مناز — در و دیوار و بام بسیار است
اندر آنجا که کار باید کرد — چه فضیلت برای گفتار است
نشنیدی که مردم هنری — هنر و فضل را خریدار است
معرفت هرچه هست درمعنی است — نه درین صورت پدیدار است
گر چه فرخنده است مرغ همای — چونکه افتاد و مرد مردار است
از تو کار تو پیشرفت نکرد — نکتهٔ دیگری درین کار است
همه سنگینی تو روی من است — گرجوی گرهزار خروار است
تو ز من داری این گرانسنگی — پیکر بی‌روان سبکسار است
همه بر پای از ثبات منند — هرچه ایوان وبام و انبار است
گر چه این کاخ را منم بنیاد — سخن از خویش گفتنم عار است
کار ها را شمردن آسان است — فکر وتدبیر کار دشوار است
بار هر رهنورد یکسان نیست — این سبکبار و آن گرانبار است
هر کسی راوظیفه و عملی است — رشته‌ای پود ورشته‌ای تار است
وقت پرواز بال و پر باید — که نه این کار چنك و منقار است
همه پروردگان آب و گلند — هرچه درباغ از گل وخار است
عافیت از طبیب تنها نیست — هم ز دارو هم ازپرستار است
هر کجا نقطه‌ای و دائره ایست — قصّه‌ای هم ز سیر پرگار است
رو که اوّل حدیث پایه کنند — هر کجا گفتگوی دیوار است

## ٧٥ - پیام گل *

به‌آب‌روان گفت گل کاز تو خواهم — که رازی که گویم به بلبل بگوئی
پیام ار فرستد پیامش بیاری — بخاك ار در افتد غبارش بشوئی
بگوئی که مارا بود دیده بر ره — که فردا بیائی و مارا ببوئی
بگفتا به جوی آب رفته نیاید — نیابی مرا گرچه عمری بجوئی
پیامی که داری به پیك دگر ده — باُمید من هرگز این ره نپوئی
من از جوی چون بگذرم بر نگردم — چو پژمرده گشتی تو دیگر نروئی
بفردا چه میافکنی کار امروز — بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
بداندیشه گیتی بنا که بدزدد — زبلبل خوشی وز گل خوبروئی
چو فردا شود دیگرت کس نبوید — که بی‌رنگ و بی‌بوی چون خاك کوئی
دل از آرزو یکنفس بود خرّم — تو اندر دل باغ چون آرزوئی
چوآب‌روان خوش کن‌این مرز و بگذر — تو مانند آبی که اکنون به جوئی
نکوکار شو تا توانی که دائم — نماندداست در روی نیکو نکوئی
تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد — چو گردون گردان کنندتند خوئی
نبینند که سختی و تنگدستی — زیاران یکدل کسی جز دو روئی

## ٧٦ - پیك پیری *

ز سری موی سفیدی روئید — خنده ها کرد بر او موی سیاه
که چرا در صف ما بنشستی — تو ز یك راهی و ما از یك راه
گفت من با تو عبث ننشستم — بنشاندند مرا خواه نخواه
که روئیدن من بود امروز — گل تقدیر بروید بیگاه

رهرو راه قضا و قدرم
راهم این بود نبودم گمراه
قاصد پیریم از دیدن من
این یکی گفت دریغ آن یك آه
خرمن هستی خود کرد درو
هر که بر خوشهٔ من کرد نگاه
سپهی بود جوانی که شکست
پیری امروز برانگیخت سپاه
رست چون موی سیه موی سپید
چه خبر داشت که دارند اکراه
رنگ بالای سیه بسیار است
نیستی از خم تقدیر آگاه
که سیه رنگ کند گاه سفید
رنگرز اوست مرا چیست گناه
چو تو یکروز سیه بودم و خوش
سیهی گشت سپیدی ناگاه
تو هم ایدوست چو من خواهی شد
باش یکروز بر این قصّه گواه
هرچه دانی بمن امروز بخند
تا که چون من کنندت هفته و ماه
از سپید و سیه و زشت و نکو
هرچه هستیم تباهیم تباه
قصّهٔ خوبش دراز از چه کنیم
وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

## ۷۷ = پیوند نور

بدامان گلستانی شبانگاه
چنین میکرد بلبل راز با ماه
که ای امّید بخش دوستداران
فروغ محفل شب زنده داران
ز پاکیت آسمان را فرّ و پاکی
ز انوارت زمین را تابناکی
شبی کز چهره برقع بر گشائی
برخسار گل افتد روشنائی
مرا خوشتر نباشد زان‌دمی چند
که بر گلبرگ بینم شبنمی چند
مبارك با تو هر جا نوبهاریست
مصفّا از تو هر جا کشتزاری‌است
نکوئی کن چو در بالا نشستی
نزیبد نیکوان را خودپرستی
تو نوری نور با ظلمت نخوابد
طبیب از دردمندان رخ نتابد

بکان اندر تو بخشی لعل را فام　　تجلّی از تو گیرد باده در جام
فروغ افکن بهر کوتاه بامی　　که هر بامی نشانی شد ز نامی
چراغ پیر زن بس زود میرد　　خوشست ار کلبه‌اش نور از تو گیرد
بدین پاکیزگی و نیك رائی　　گهی پیدا و گه پنهان چرائی
مرو در حصن تاریکی دگر بار　　دل صاحبدلان را تیره مگذار
نشاید رهنمون را چاه کندن　　زمانی سایه که پرتو فکندن
بدین گردنفرازی بندگی چیست　　سیه کاری چه و تابندگی چیست
بگفتا دیدهٔ مارا بسرد خواب　　بـه پیش جلوهٔ مهر جهانتاب
نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم　　ز تاب چهرهٔ خور تابناکم
هر آن نوری که بینی در من اوراست　　من اینجا خوشه‌چینم خرمن اوراست
نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت　　هنرها و تجلّیهایم آموخت
جهان افروزی از اخگر نیاید　　بزرگی خرد سالان را نشاید
درین بازار هم چون و چرائیست　　مرا نیز ار بپرسی رهنمائی‌است
چرا بالم که در بالا نشستم　　چو از خود نیست هیچم زیردستم
فروغ من بسی بیرنگ و تابست　　کجا مهتاب همچون آفتابست
رخ افروزد چو مهر عالم آرای　　همان بهتر که من خالی کنم جای
مرا آگاه زین آئین نکردند　　فراتر زین رهم تلقین نکردند
زخط خویش گر بیرون نهم گام　　براندازندم از بالای این بام
چو با نور و صفا کردیم پیوند　　نمی‌پرسیم این چونست وآن چند
درین درگه بلند او شد که افتاد　　کسی استاد شد کاو داشت استاد
اگر کارآگهی آگه زکاریست　　هم از شاگردی آموزگاریست
چه خوانی بندگی را بسی نیازی　　چه نامی عجز را گردنفرازی
من از نور دگر گشتم منوّر　　سحرگه بر تو بگشایند آن در

درین شطرنج فرزین دیگری بود
کجا مانند زر باشد زراندود
بباید زین مجازی جلوه رستن
سوی نور حقیقت رخت بستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان
چنین بودست حکم چرخ گردان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم
یکی بود از هزار اینها که گفتیم
ز آغاز انده انجام داریم
زمانه وام‌ده ما وامداریم
توانگر چون شویم از وام ایام
چوفردا بارخواهدخواست این‌وام
برآن قوم آگهان پروین بخندند
که بس بی‌مایه امّا خودپسندند

## ۷۸ - توانا و ناتوان

در دست بانوئی به نخی گفت سوزنی
کای هرزه گرد بی‌سروبی‌پا چه میکنی
ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای
هر جا که میرسیم تو با ما چه میکنی
خندید نخ که ما همه جا باتو همرهیم
بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
هر پارگی بهمّت من میشود درست
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
در راه خویشتن اثر پای ما ببین
ما را ز خط خویش مجزّا چه میکنی
تو پای‌بند ظاهر کار خودی و بس
پرسندت ار زمقصد ومعنا چه میکنی
گر یکشبی زچشم تو خود را نهان کنیم
چون روزروشن‌است که‌فردا چه میکنی
جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ
با این گزاف و لاف درآنجا چه میکنی
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم
پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی
پندار من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتحاد من تو توانا چه میکنی

# ۷۹ - تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک — که از چه روی ترا هیچ برگ و باری نیست
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای — مگر بطرف چمن آب و آبیاری نیست
شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند — ببرگ و شاخهٔ من ذرهٔ غباری نیست
چرا ندوخت قبای تو درزی نوروز — چرا بگوش تو از ژاله گوشواری نیست
شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی — بزیر بار جفا چون تو بردباری نیست
مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم — ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
جواب داد که یاران رفیق نیم رهند — بروز حادثه غیر از شکیب یاری نیست
تو قدر خرّمی نوبهار عمر بدان — خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
از آن بسوختن ما دلت نمیسوزد — کز این سموم هنوزت بجان شراری نیست
شکستگی و درستی تفاوتی نکند — من و ترا چو درین بوستان قراری نیست
زمن بطرف چمن سالها شکوفه شکفت — ز دهر دیگرم امسال انتظاری نیست
بسی بکارگه چرخ پیر بردم رنج — که شکستگی آمد شدم که کاری نیست
تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد — حصاریان قضا را ره فراری نیست
گهی گران بفروشند مان و گاه ارزان — به نرخ سودگر دهر اعتباری نیست
هر آن قماش کزین کارگه برون آید — تمام نقش فریب است پود و تاری نیست
هر آنچه میکند ایام می‌کند با ما — بدست هیچکس ای دوست اختیاری نیست
بروزگار جوانی خوش است کوشیدن — چرا که خوشتر ازین وقت و روزگاری نیست
کدام غنچه که خونش بدل نمی‌جوشد — کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست — کدام باغ که یکروز شوره‌زاری نیست
کدام قصر دل افروز و پایهٔ محکم — که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
اگر سفینهٔ ما ساحل نجات ندید — عجب مدار که این بحر را کناری نیست

## ۸۰ - توشهٔ پژمردگی *

لاله‌ای با نرگسی پژمرده گفت / بین که ما رخساره چون افروختیم
گفت ما نیز آن متاع بی بدل / شب خریدیم و سحر بفروختیم
آسمان روزی بیاموزد ترا / نکته‌هائی را که ما آموختیم
خرّمی کردیم وقت خرّمی / چون زمان سوختن شد سوختیم
تا سفر کردیم بر ملك وجود / توشهٔ پژمردگی اندوختیم
درزی ایّام زان ره میشکافت / آنچه را زین راه ما میدوختیم

## ۸۱ - تهیدست *

دختری خرد بمهمانی رفت / در صف دخترکی چند خزید
آن یك افکند برابروی گره / وین یکی جامه بیکسوی کشید
این یکی وصلهٔ زانوش نمود / وان به پیراهن تنگش خندید
آن ز ژولیدگی مویش گفت / وین ز بیرنگی رویش پرسید
گرچه آهسته سخن میگفتند / همه را گوش فرا داد و شنید
گفت خندید بافتاده سپهر / زان شما نیز بمن میخندید
زکه رنجد دل فرسودهٔ من / باید از گردش گیتی رنجید
چه شکایت کنم ازطعنهٔ خلق / بمن از دهر رسید آنچه رسید
نیستید آگه ازین زخم ازآنك / مار ادبار شما را نگزید
درزی مفلس و منعم نه یکی است / فقر از بهر من این جامه برید
مادرم دست بشست از هستی / دست شفقت بسر من نکشید
شانهٔ موی من انگشت من است / هیچکس شانه برایم نخرید

همه دستم بخراشید سحر — خون بدامانم از آنروی چکید
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند — می تقدیر بباید نوشید
خوش بود بازی اطفال ولیك — هیچ طفلیم ببازی نگزید
بهره از کودکی آن طفل چه برد — که نه خندید و نه جست و نه دوید
تا پدید آمدم از صرصر فقر — چون پر کاه وجودم لرزید
هرچه بر دوك امل پیچیدم — رشته‌ای گشت و بپایم پیچید
چشمهٔ بخت که جز شیر نداشت — ما چو رفتیم از آن خون جوشید
بینوا هر نفسی صد ره مرد — لیك باز از غم هستی نرهید
چشم چشم است نخوانده است این رمز — که همه چیز نمیباید دید
یارهٔ سبز مرا بند گسست — موزهٔ سرخ مرا رنگ پرید
جامهٔ عید نکردم در بر — سوی گرمابه نرفتم شب عید
شاخك عمر من از برق و تگرگ — سر نیفراشته بشکست و خمید
همه اوراق دل من سیه است — یکورق نیست از آن جمله سفید
هرچه برزیگر طالع کشته است — از گل و خار همان باید چید
این ره ورسم قدیم فلك است — که توانگر ز تهیدست برید
خیره از من نرمیدید شما — هر که آفت‌زده‌ای دید رمید
به نوید و به نوا طفل خوش است — من چه دارم ز نوا و ز نوید
کس برویم در شادی نگشود — آنکه در بست نهان کرد کلید
من ازین دائره بیرونم از آنك — شاهد بخت ز من رخ پوشید
کس درین ره نگرفت از دستم — قدمی رفتم و پایم لغزید
دوش تا صبح توانگر بودم — زان گهرها که ز چشمم غلطید
مادری بوسه بدختر میداد — کاش این درد به دل میگنجید
من کجا بوسهٔ مادر دیدم — اشك بود آنکه ز رویم بوسید

خرّم آن طفل که بودش مادر — روشن آن دیده که رویش میدید
مادرم گوهر من بود ز دهر — زاغ گیتی گهرم را دزدید

## ۸۲ - تیر و کمان *

گفت تیری با کمان روز نبرد — کاین ستمکاری تو کردی کس نکرد
تیرها بودت قرین ای بوالهوس — درفکندی جمله را در یك نفس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم — همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی — برگرفتی یك یك و انداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام — دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بیم آن دارم کازین جور و عناد — برمن افتد آنچه بر آنان فتاد
ترسم آخر بگذرد بر جان من — آنچه بگذشتست بر یاران من
زان همی لرزد دل من در نهان — که دراندازی مرا هم ناگهان
ازتو میخواهم که با من خو کنی — بعد ازین کردار خود نیکو کنی
زان گروه رفته نشماری مرا — مهربان باشی نگهداری مرا
به که ما با یکدگر باشیم دوست — یارگی خرد است واّمید رفوست
یکدل ار گردیم در سود و زیان — این شکایت‌ها نیاید در میان
گرتو از کردار بد باشی بری — کس نخواهد با تو کردن بدسری
گر ببیك پیمان وفا بینم ز تو — یك نفس آزرده ننشینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر آن کمان — در کمان کی تیر ماند جاودان
شدکمان را پیشه تیر انداختن — تیر را شد چاره با وی ساختن
تیر یکدم در کمان دارد درنگ — این نصیحت بشنو ای تیرخدنگ
ما جزاین یك ره رهی‌نشناختیم — هرکه مارا تیر داد انداختیم

| | |
|---|---|
| ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم | صدهزاران شمع روشن کرده‌ایم |
| هیچگه مارا غم صیّاد نیست | انده طوفان و سیل و باد نیست |
| گر بیائی در جوار ما دمی | بینی از اندیشه خالی عالمی |
| نیمروزی گر شوی مهمان ما | غرق گردی دریم احسان ما |
| نه تپیدن هست و نه تاب و تبی | نه غم صبحی نه پروای شبی |
| دامها بینم براه تو نهان | رفتنت باشد همان مردن همان |
| تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار | که تو یکروزی بسوزی در شرار |
| گر نمی‌خواهی درآتش سوختن | بایدت اندرز ما آموختن |
| گر سوی خشکی کنی با ما سفر | ور نگردی جانب دریا دگر |
| گر ببینی آن هوا و آن نسیم | بشکنی این عهد و پیوند قدیم |
| گفت ازماباتو هرکس گشت دوست | تو بدست دوستی کندیش پوست |
| گر که هر مطلوب را طالب شویم | با چه نیرو بر هوا غالب شویم |
| چشمهٔ نور است این آب سیاه | تو نکردی چون خریداران نگاه |
| خانهٔ هرکس برای او سزاست | بهر ماهی خوشتر از دریا کجاست |
| گر بجوی وبر که‌لای و گل خوریم | به که از جور تو خون دل خوریم |
| جنس مارا نسبتی با خاك نیست | پیش ماهی سیل وحشتناك نیست |
| آب و رنك ما ز آب افزوده‌اند | خلقت ما را چنین فرموده‌اند |
| گر ز سطح آب بالاتر شویم | زاتش بیداد خاکستر شویم |
| قرنها گشتیم اینجا فوج فوج | می‌نترسیدیم از طوفان و موج |
| لیك از بدخواه ما را ترسهاست | ترس جان آموزگار درسهاست |
| بسکه بدکار و جفاجو دیده‌ایم | از بدیهای جهان ترسیده‌ایم |
| برّه‌گان را ترس میباید ز گرك | گردد از این درس هر خردی بزرك |
| باعدوی خود مرا خویشی نبود | دعوت تو جز بداندیشی نبود |

تا بود پائی چرا مانم ز راه / تا بود چشمی چرا افتم بچاه
گر بچنگ دام ایّام اوفتم / به که با دست تو در دام اوفتم
گر بدیگ اندر بسوزم زار زار / بهتراست آن شعله زین گرد وغبار
تو برای صید ماهی آمدی / کی برای خیرخواهی آمدی
از تو نستانم نوا و برگ را / گر بچشم خویش بینم مرگ را

## ۸۵ - جامهٔ عرفان

بدرویشی بزرگی جامه‌ای داد / که این خلقان بنه کز دوشت افتاد
چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق / چو میبخشند کفش و جامه‌ات خلق
چو خود عوری چرا بخشی قبارا / چو رنجوری چرا ریزی دوا را
کسی را قدرت بذل و کرم بود / که دیناریش درجای درم بود
بگفت ای دوست از صاحبدلان باش / بجان پرداز و با تن سرگران باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد / وگر ارزد بچشم من نیرزد
ره تن را بزن تا جان بماند / ببند این دیو تا ایمان بماند
قبائی را که سر مغرور دارد / تن آن بهتر که از خود دور دارد
ازان فارغ ز رنج انقیادیم / که مارا هرچه بود از دست دادیم
ازان معنی نشستم بر سر راه / که تا از ره شناسان باشم آگاه
مرا اخلاص اهل راز دادند / چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست / بدین دست و درافکندیم ازاندست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش / ازین گوش و برون کردیم ازان گوش
در تاریک حرص و آز بستیم / گشودند ارچه صد ره باز بستیم
همه پستی ز دیو نفس زاید / همه تاریکی از ملک تن آید

چو جان پاك درحدّ کمال است ‌ ‌ کمال از تن طلب کردن وبال است

چو من پروانه‌ام نور خدا را ‌ ‌ کجا باخود کشم کفش و قبا را

کسانی کاین فروغ پاك دیدند ‌ ‌ ازین تاریك جا دامن کشیدند

گر انباری ز بار حرص و آز است ‌ ‌ وجود بی تکلّف بی نیاز است

مکن فرمانبری اهریمنی را ‌ ‌ منه در راه برقی خرمنی را

چسود از جامهٔ آلوده‌ای چند ‌ ‌ خیال بوده و نابوده‌ای چند

کلاه و جامه چون بسیار گردد ‌ ‌ کله عجب و قبا پندار گردد

چو تن رسواست عیبش را چه پوشم ‌ ‌ چو بی پرواست درکارش چه کوشم

شکستیمش که جان مغزست و تن پوست ‌ ‌ کسی کاین رمز داند اوستاد اوست

اگر هر روز تن خواهد قبائی ‌ ‌ نماند چهرهٔ جان را صفائی

اگر هر لحظه سر جوید کلاهی ‌ ‌ زند طبع زبون هر لحظه راهی

## ۸۶ – جان و تن *

کودکی در بر قبائی سرخ داشت ‌ ‌ روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت

همچو جان نیکو نگه میداشتش ‌ ‌ بهتر از اوزینده می پنداشتش

هم ضیاع و هم عقارش می‌شمرد ‌ ‌ هر زمان گرد و غبارش می‌سترد

از نظرباز حسودش می‌نهفت ‌ ‌ سرخیش میدید و چون گل میشکفت

گر بدامانش سرشکی میچکید ‌ ‌ طفل خرد آن اشک روشن میمکید

گر نخی از آستینش میشکافت ‌ ‌ بهر چاره سوی مادر میشتافت

نوبت بازی بصحرا و بدشت ‌ ‌ سرگران از پیش طفلان میگذشت

فتنه افکند آن قبا اندر میان ‌ ‌ عاریت میخواستندش کودکان

جمله دلها ماند پیش او گرو ‌ ‌ دوست میدارند طفلان رخت نو

وقت رفتن پیشوای راه بود
روز مهمانی و بازی شاه بود
کودکی از باغ میآورد به
که بیا یك لحظه با من سوی ده
دیگری آهسته نزدش می‌نشست
تا زند بر آن قبای سرخ دست
روزی آن رهپوی صافی اندرون
وقت بازی شد ز تلّی واژگون
جامه‌اش ازخار وسرازسنگ خست
این یکی یکسر درید آن یك شکست
طفل مسکین بی‌خبر ازسرکه چیست
پارگیهای قبا دید و گریست
از سرش گرچه بسی خوناب ریخت
او برای جامه از چشم آب ریخت
گر بچشم دل ببینیم ای رفیق
همچو آن طفلیم ما در آن طریق
جامهٔ رنگین ما آز و هواست
هرچه بر ما میرسد از آز ماست
در هوس افزون و در عقل اندکیم
سالها داریم امّا کودکیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم
تن بمرد و در غم پیراهنیم

## ۸۷ - بجمال حق *

نهان شد ازگل زردی گلی سپید که ما
سپید جامه و از هر گنه مبرّائیم
جواب داد که ما نیز چون تو بی‌گنهیم
چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم
بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
که از غرور دل پاك را بیالائیم
قضا نیامده مارا ز باغ خواهد برد
نه میرویم بسودای خود نه میآئیم
بخود نظاره کنیم ار بچشم خود بینی
چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
چو غنچه وگل دوشینه صبحدم فرسود
من وتو جای شگفت است گر نفرسائیم
بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند
گمان مبر که بگلشن من و تو تنهائیم
هزار بوته و برگ ار نهان کند مارا
بچشم خیرهٔ گلچین دهر پیدائیم
بدین شکفتگی امروز چند غرّه شویم
چو روشن است که پژمردگان فردائیم

درین زمانه فزودن برای کاستن است  فلك بکاهدمان هرچه ما بیفزائیم
خوش است بادهٔ رنگین جام عمر ولیك  مجال نیست که پیمانه‌ای بپیمائیم
ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم  که آگه است که تا صبح دیگر اینجائیم
فضای باغ تماشا که جمال حق است  من و تو نیز در آن از پی تماشائیم
چه فرق گر تو زیك رنگ و ما زیك فامیم  تمام دختر صنع خدای یکتائیم
همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم  همین بس است که درخواجگیش یکرائیم
برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن  که ترجمان بلیغ هزار معنائیم
درین وجود ضعیف ارتوان و توشی هست  رهین موهبت ایزد توانائیم
برای سجده درین آستان تمام سریم  پی گذشتن ازین رهگذر همه پائیم
تمام ذرّهٔ این بی زوال خورشیدیم  تمام قطرهٔ این بی کرانه دریائیم
درین صحیفه که زیبندگیست حرف نخست  چه فرق گر بمنظر زشت یا که زیبائیم
چو غنچه های دگر بشکفند ما بروییم  کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم
درین دو روزهٔ هستی همین فضیلت ماست  که جور میکنند ایام و ما شکیبائیم
ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم  برای سوختن و ساختن مهیّائیم
اسیر دام هوا و قرین آز شدن  اگر دمی و اگر قرنهاست رسوائیم

## ۸۸ - بحر لای ی نخدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاده سست  خسته و رنجور امّا تندرست
عنکبوتی دید بر در گرم کار  گوشه گیر از سرد و گرم روزگار
دوك همّت را بکار انداخته  جز ره سعی و عمل نشناخته
پشت در افتاده امّا پیش بین  از برای صید دائم در کمین
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر  زیر و بالا دورتر نزدیکتر

پرده میآویخت پیدا و نهان    ریسمان میتافت از آب دهان
درسها میداد بی نطق و کلام    فکر ها می‌پخت با نخهای خام
کاردانان کار زینسان میکنند    تا که گوئی هست چوگان میزنند
گه تبه کردی گهی آراستی    گه درافتادی گهی برخاستی
کار آماده ولی افزار نه    دائره صد جا ولی پرگار نه
زاویه بی‌حد مثلّث بی‌شمار    این مهندس را که بود آموزگار
کار کرده صاحب کاری شده    اندران معموره معماری شده
اینچنین‌سوداگری‌را سودهاست    وندرین یك تار تار و پودهاست
پای‌کوبان در نشیب و در فراز    ساعتی جولا زمانی بندباز
پست و بی‌مقدار امّا سربلند    ساده و یکدل ولی مشکل پسند
اوستاد اندر حساب رسم و خط    طرح و نقشی‌خالی‌ازسهو وغلط
گفت‌کاهل‌کاین‌چه‌کارسرسریست    آسمان زین کار کردنها بریست
کوهها کارست در این کارگاه    کس نمی‌بیند ترا ای برّ کاه
میتنی تاری که جاروبش کنند    میکشی طرحی که معیوبش کنند
هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای    که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
پایه میسازی ولی سست و خراب    نقش نیکو میزنی امّا بر آب
رونقی میجوی گر ارزنده‌ای    دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای
کس ز خلقان تو پیراهن نکرد    وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
کس نخواهد دیدنت در پشت در    کس نخواهد خواندنت زاهل هنر
بی‌سر و سامانی از دود و دمی    غرق در طوفانی از آه و نمی
کس نخواهد دادنت پشم و کلاف    کس نخواهد گفت کشمیری بباف
بس زبردستست چرخ کینه توز    پنبهٔ خود را در این آتش مسوز
چون‌تو نسّاجی نخواهد داشت مزد    دزد شد گیتی تو نیز ازوی بدزد

خسته کردی زین تنیدن پا و دست  —  رو بخواب امروز فردا نیز هست
تا نخوردی پشت پائی از جهان  —  خویش را زین گوشه گیری وارهان
گفت آگه نیستی ز اسرار من  —  چند خندی بر در و دیوار من
علم ره بنمودن از حق یا زما  —  قدرت و یاری ازو یارا زما
تو بفکر خفتنی در این رباط  —  فارغی زین کارگاه و زین بساط
در تکاپوئیم ما در راه دوست  —  کارفرما او و کارآگاه اوست
گرچه اندر کنج عزلت ساکنم  —  شور و غوغائیست اندر باطنم
دست من بر دستگاه محکمیست  —  هر نخ اندر چشم من ابریشمی است
کار ما گر سهل و گر دشوار بود  —  کارگر میخواست زیرا کار بود
صنعت ما پرده‌های ما بس است  —  تار ما هم دیبه و هم اطلس است
ما نمی‌بافیم از بهر فروش  —  ما نمیگوئیم کاین دیبا بپوش
عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد  —  پردهٔ پندار تو پوسیده شد
گر درد این پرده چرخ پرده در  —  رخت بر بندم روم جای دگر
گر سحر ویران کنند این سقف و بام  —  خانهٔ دیگر بسازم وقت شام
گر ز یك کنجم براند روزگار  —  گوشهٔ دیگر نمایم اختیار
ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم  —  در حوادث بردباری کرده‌ایم
گاه جاروبست و گه گرد و نسیم  —  کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت  —  آگهیم از عمق این گرداب سخت
آنکه داد این دوك مارا رایگان  —  پنبه خواهد داد بهر ریسمان
هست بازاری دگر ای خواجه‌تاش  —  کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
صد خریدار و هزاران گنج زر  —  نیست چون یک دیدهٔ صاحب‌نظر
تو ندیدی پردهٔ دیوار را  —  چون نبینی پردهٔ اسرار را
خرده میگیری همی بر عنکبوت  —  خود نداری هیچ جز باد و بروت

ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم بافتیم و بافتیم و بافتیم
پیشه ام اینست گر کم یا زیاد من شدم شاگرد و ایّام اوستاد
کار ما اینگونه شد کار تو چیست بار ما خالی است در بار تو چیست
مینهم دامی شکاری میزنم جوله‌ام هر لحظه تاری می‌تنم
خانهٔ من از غباری چون هباست آن سرائی که تو میسازی کجاست
خانهٔ من ریخت از باد و هوا خرمن تو سوخت از برق هوی
من بری گشتم ز آرام و فراغ تو فکندی باد نخوت در دماغ
ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل تا بدانی قدر وقت بی بدل
گر که محکم بود و گر سست این بنا از برای ماست نز بهر شما
گر بکار خویش می‌پرداختی خانه‌ای زین آب وگل میساختی
میگرفتی گر بهمّت رشته‌ای داشتی در دست خود سررشته‌ای
عارفان از جهل رخ برتافتند تار و پودی چند درهم بافتند
دوختند این ریسمانها را بهم از دراز و کوته و بسیار وکم
رنگرز شو تا که درخم هست رنگ برق شد فرصت نمیداند درنگ
گر بنائی هست باید برفراشت ای بسا امروز کان فردا نداشت
نقد امروز ار زکف بیرون کنیم گر که فردائی نباشد چون کنیم
عنکبوت ای دوست جولای خداست چرخه اش میگردد امّا بی صداست

## ۸۹ = چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد سیاه روزی و بد نامی اختیار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید برفق گر نظری کرد جز بخار نکرد

به تیه فقر از ان روی گشت دل حیران — که هیچگه شتر آز را مهار نکرد
نداشت دیدهٔ تحقیق مردمی کاز دور — بدید خیمهٔ اهریمن و فرار نکرد
شکار کرده بسی در دل شب این صیّاد — مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
سپهر پیر بسی رشتهٔ محبّت و انس — گرفت و بست بهم لیك استوار نکرد
مشو چو وقت که یك لحظه پایدار نماند — مشو چو دهر که یك عهد پایدار نکرد
برو ز مورچه آموز بردباری و سعی — که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
غبار گشت ز باد غرور خرمن دل — چنین معامله را باد با غبار نکرد
سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان — برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
مباف جامهٔ روی و ریا که جز ابلیس — کس این دو رشتهٔ پوسیده پود و تار نکرد
کسی ز طعنهٔ پیکان روزگار رهید — که گاه حملهٔ او سستی آشکار نکرد
طبیب دهر بسی دردمند داشت ولیك — طبیب‌وار سوی هیچیك گذار نکرد
چرا وجود منزّه به تیرگی پیوست — چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
زخواب جهل بس امسالها که پار شدند — خوش آنکه بیهده امسال خویش پار نکرد
روا مدار پس از مدّت تو گفته شود — که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

## ۹ ـ حدیث مهر

گنجشك خرد گفت سحر با کبوتری — کاخر توهم برون کن ازین آشیان سری
آفاق روشن است چه خسبی به تیرگی — روزی بپر ببین چمن و جوئی وجری
درطرف بوستان دهن خشك تازه کن — گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری
بنگر من از خوشی چه نکوروی و فربهم — ننگست چون تو مرغك مسکین لاغری
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان — روزی توهم شوی چو من ایدوست مادری
گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد — جز کار مادران نکنی کار دیگری

روزیکه رسم وراه پرستاریم نبود — میدوختم بسان تو چشمی به منظری
گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی — با هم نشسته‌ایم بشاخ صنوبری
تا لحظه ایست تا که دمیدست نوگلی — تاساعتی است تا که شکفته است عبهری
در پرده قصه ایست که روزی شود شبی — در کار نکته ایست که شب گردد اختری
خوشبخت طائری که نگهبان مرغکی است — سرسبز شاخکی که بچینند ازان بری
فریاد شوق و بازی اطفال دلکش است — وانگه به بام لانهٔ خرد محقّری
هرچند آشیانه گلین است و من ضعیف — باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
ترسم که گر روم برد این گنجها کسی — ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
ازسینه‌ام اگرچه زبس رنج پوست ریخت — ناچار رنجهای مرا هست کیفری
شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه‌ای — فرخنده‌تر ندیدم ازین هیچ دفتری
پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست — ما را بتن نماند زسعی و عمل پری

## ۹۱ - حقیقت و مجاز *

بلبلی شیفته میگفت به گل — که جمال تو چراغ چمن است
گفت امروز که زیبا و خوشم — رخ من شاهد هر انجمن است
چونکه فردا شد و پژمرده شدم — کیست آنکس که هواخواه من است
بتن این پیرهن دلکش من — چو که شام بیائی کفن است
حرف امروز چه گوئی فرداست — که تورا بر گل دیگر وطن است
همه جا بوی خوش و روی نکوست — همه جا سرو و گل و یاسمن است
عشق آنست که در دل گنجد — سخن است آنکه همی بر دهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق — کار باید سخن است این سخن است
میشناسیم حقیقت ز مجاز — چون تو بسیار درین نارون است

# ۹۲ - خاطر خشنود

بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین
قبیلهٔ تو بسی تیره روز و ناشادند

میان کوی بخسبی و استخوان خائی
بداختری چو تو را کاشکی نمیزادند

برو بمطبخ شه یا بمخزن دهقان
بشهر و قریه بسی خانه ها که آبادند

کباب و مرغ و پنیر است و شیر طعمهٔ من
ز حیله‌ام همه کار آگهان بفریادند

جفای تان نکشیدست یکتن از ما لیك
گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند

بگفت راست نگردد بنای طالع ما
چرا که از ازلش پایه راست ننهادند

مرا به‌پشت سر افکند حکم چرخ زخلق
شگفت نیست گرم در بروی نگشادند

کسی بخانهٔ مردم بمیهمانی رفت
که روز سور کسی از پیش فرستادند

بروزی دگران چون طمع توانم کرد
مرا ز خوان قضا قسمت استخوان دادند

تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی باکند
تو عهد ها نشنیدی چه سست بنیادند

کسی بلطف بدرماندگان نظر نکند
درین معامله دلها ز سنگ و پولادند

هزار مرتبه فقر از توانگری خوشتر
توانگران همه بد نام ظلم و بیدادند

نخست رسم و ره ما درستکاری ماست
قبیلهٔ تو در آئین دزدی استادند

برای پرورش تن بدام بدنامی
نیوفتند کسانی که بخرد و رادند

پی هوا و هوس نوع خودپرست شما
سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند

زجور سال و مه ایدوست کس نرست تمام
اسیر فتنهٔ دیماه و تیر و مردادند

بچهره ها منگر خاطر شکسته بسی است
عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند

من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
فتادگان چنین هیچگه نیفتادند

اسیر نفس توئی همچو ما گرفتاران
ز بند بندگی حرص و آز آزادند

تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن
سگان به بدسری روزگار معتادند

# ۹۳ - خوان کرم *

بر سر راهی گدائی تیره روز
ناله ها میکرد با صد آه و سوز

کای خدا بی خانه و بی روزیم
ز آتش ادبار خوش میسوزیم

شد پریشانی چو باد و من چوکاه
پیش باد از کاه آسایش مخواه

ساختم با آنکه عمری سوختم
سوختم یك عمر و صبر آموختم

آسمان کس را بدین پستی نکشت
چون من از درد تهیدستی نکشت

هیچکس مانند من حیران نشد
روز و شب سرگشته بهر نان نشد

ایستادم در پس درها بسی
داد دشنامم کسی یا ناکسی

رشته را رشتم ولی ازهم گسیخت
بخت را خواندم ولی ازمن گریخت

پیش من خوردند مردم نان گرم
من همی خون جگر خوردم زشرم

دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو
سیر یك نوبت نخوردم نان جو

این ترازو گر ترازوی خداست
این کژی و نادرستی از کجاست

در زمستانم تف دل آتش است
برف‌وباران‌خوابگاه وپوشش‌است

آبرو بردم ندیدم از تو روی
گم شدم هرگز نکردی جستجوی

گفتش اندر گوش دل ربّ ودود
گر نبودی کاردان جرم تو بود

نیست راه کج ره حقّ جلیل
کجروان را حق نمیگردد دلیل

تو براه من بنه گامی تمام
تا منت نزدیك آیم بیست گام

گر بنام حق گشائی دفتری
جز در اخلاص نشناسی دری

گر کنی آئینهٔ مارا نظر
عیبهایت سر بسر گردد هنر

ما ترا بی توشه نفرستاده ایم
آنچه می‌بایست دادن داده‌ایم

دست دادیمت که تا کاری کنی
درهمی گر هست دیناری کنی

پای دادیمت که باشی پا بجای
وارهانی خویش را از تنگنای

چشم دادم تا دلت ایمن کند  بر تو راه زندگی روشن کند
بر تن خاکی دمیدم جان پاک  خیرگیها دیدم از یك مشت خاك
تا تو خاکی را منظّم شد نفس  ای عجب خودرا پرستیدی و بس
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم  این بنا از بهر خلق افراشتیم
کار ما جز رحمت و احسان نبود  هیچگاه این سفره بی‌مهمان نبود
در نمی‌بندد بکس دربان ما  کم نمیگردد ز خوردن نان ما
آنکه جان کرده‌است بیخواهش عطا  نان کجا دارد دریغ از ناشتا
این توانائی که در بازوی تست  شاهد بخت‌است و در پهلوی تست
گنجها بخشیدمت ای ناسپاس  که نگنجد هیچکس را در قیاس
آنچه گفتی نیست یك یك در تو هست  گنجها داری و هستی تنگدست
عقل و رای و عزم و همّت گنج تست  بهترین گنجور سعی و رنج تست
عارفان چون دولت از ما خواستند  دست و بازوی توانا خواستند
ما نمیگوئیم سائل در مزن  چون زدی این در در دیگر مزن
آنکه بر خوان کریمان کرد پشت  از لئیمان بشنود حرف درشت
آن درشتی کیفر خودکامهاست  ورنه بهر نامجویان نامهاست
هیچ خودبین از خدا خرسند نیست  شاخ بی‌بر در خور پیوند نیست
زین همه شادی چرا غم خواستی  از کریمان از چه رو کم خواستی
نور حق همواره در جلوه گریست  آنکه آگه نیست از بینش بریست
گلبن ما باش و بهر ما بروی  هم صفا از ما طلب هم رنگ و بوی
زارع ما خوشه را خروار کرد  هرچه کم کردند او بسیار کرد

تا نباشی قطره دریا چون شوی
تا نه‌ای گم گشته پیدا چون شوی

## ۹۴ - خون دل

مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد
ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنك

خونین بلانه آمد و سر زیر پر کشید
غلتید چون کبوتر با باز کرده جنك

بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
مانند بال خویش مرا نیزبال و چنك

نالید و گفت خون دلست این نه رنك و زیب
صیّاد روزگار بمن عرصه کرد تنك

آخر تو هم ز لانه پی دانه بر پری
ازخون پر تو نیز بدینسان کنند رنك

درسبزه گر روی کنندت دست جور پر
بربام گر شوی کنندت سنك فتنه لنك

آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
درباغ و مرغزار مکن هیچگه درنك

میدان سعی و کار شما راست بعد ازین
ما رفتگان بنوبت خود تاختیم خنك

## ۹۵ - درخت بی بر

آن قصّه شنیدید که در باغ یکی روز
از جور تبر زار بنالید سپیدار

کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی
از تیشهٔ هیزم‌شکن و ارّهٔ نجّار

این با که توان گفت که در عین بلندی
دست قدرم کرد بنا گاه نگونسار

گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار

تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
شد توده دران باغ سحر هیمهٔ بسیار

دهقان چو تنور خود ازین هیمه برافروخت
بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار

آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
اندام مرا سوخت چنین زآتش ادبار

هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
زین جامه نه یك پود بجا ماند و نه یك تار

چون ریشهٔ من کنده شد از باغ و بخشکید
در صفحهٔ ایّام نه گل باد و نه گلزار

از سوختن خویش همی زارم و گریم
آن را که بسوزند چو من گریه کند زار

کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
کو دعوی دیروزی و آن‌ و پایه و مقدار

خندید برو شعله که ازدست که نالی
ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار

آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار

جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان
ای میوه فروش هنر این دکّه و بازار

از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چه حاصل
کردار نکو کن که نه سودیست زگفتار

آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
روز عمل و مزد بود کار تو دشوار

از روز نخستین اگرت سنگ گران بود
دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار

امروز سرافرازی دی را هنری نیست
میباید از امسال سخن راند نه از پار

## ۹۶ - دریای نور

بالماس میزد چکش زرگری
بهر لحظه میجست ازان اخگری

بنالید الماس کای تیره رای
زبیداد تو چند نالم چونای

بجز خوبی و پاکی و راستی
چه کردم که آزار من خواستی

بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
ترازوی چرخت گران کرده سنگ

مرنج ار تنت را جفائی رسد
کزین کارکارت بجائی رسد

هم اکنون تراش تو گردد تمام
برویت کنند نیکبختی سلام

همین دم فروزان و پاکت کنم
پسندیده و تابناکت کنم

دگر باره بگریست گوهر نهان
که آوخ سیه شد بچشمم جهان

بدین خردیم آسمان درشت
بدام بلای تو افکند و کشت

مرا هر رگ و هر پی و بند بود
بخشکید پاك این چه پیوند بود

که این تیشهٔ کین بدست تو داد
فتاد این وجود نزارم فتاد

ببخشای لختی نگهدار دست
شکست این سر دردمندم شکست

نه آسایشی ماند اندر تنم / نه رونق بـه رخسارهٔ روشنم
بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی / بزیبائی خویش مفتون شوی
بشوئیم از رویت این گرد را / بخوبان دهیم این رهاورد را
چو بردارد این پرده را پرده دار / سخنهای پنهان شود آشکار
درآن حال دانی که نیکی نکوست / که بینی تو مغزی و رفتست پوست
سوم بار برخاست بـانك چکش / بناگاه برهم شد آن روی خوش
بگفت ای ستمکار مشکن مرا / ببدرائی از پا میفکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا / بکشتم ز هر روی خوردم قفا
بگفت ار صبوری کنی یك نفس / کشد بار جور تو بسیار کس
چو رفت این سیاهی وآلودگی / نماند زبونی و فرسودگی
دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام / بچهر آب و رنگت فزون کرده‌ام
بریدم ولی تیره و زشت را / شکستم ولی سنك و انگشت را
چو بینند روی دل‌آرای تو / چو آگه شوند از تجلّای تو
چو پرسند از موج این آبها / ازین جلوه‌ها رنگها تابها
بتی چون بگردن در اندازدت / فراتر ز دل جایگه سازدت
چو نقّاد چرخ از تو کالا کند / چو هر روز نرخ تو بالا کند
چو زین داستان گفتگو ها رود / چو این آب حیوان بجوها رود
چو هردم بیفزایدت خواستار / چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بیداربختی ببینند تو را / چو بر دیگران برگزینند ترا
چو بر چهر خوبان تبسّم کنی / چو این کوی تاریك را گم کنی
چو در مخزنت جا دهد گوهری / چو بنشاندت اندر انگشتری
چو در تیرگی روشنائی شوی / چو آمادهٔ دلربائی شوی
چو بیرون کنی رخت زین تنگنای / چو اقبال گردد تورا رهنمای

چو آسودگی زاید این روز سخت
چو فرخنده گردی و پیروزبخت
چو پیرایه‌ها ماندت در گرو
چو بینی ره نیك و آئین نو
چو افتادی اندر ترازوی مهر
چو صد راه داد و گرفتت سپهر
رهائی دهندت چو زین رنجها
چو ریزند بر پای تو گنجها
چو بازارگانان خرندت بزر
برندت ز شهری بـه شهـر دگر
چو دیهیم شاهت نشیمن شود
چو از دیدنت دیده روشن شود
بیاد آر زین دکّهٔ تنك من
ز سنگینی آهن و سنك من
چو نـام تو خوانند دریـای نور
درودیـم بفـرست زان راه دور
ترا هـرچه قیمت نهـد روزگار
بدار از من و این چکش یادگار
چـو مشّاطه رخسارت آراستـم
فزودم دوصد گریکی کاستم
تو روزی که ازحصن کان آمدی
بس آ لوده و سر گران آمدی
بدین گونـه روشن نبودی و پاك
بهـم بود مخلوط الماس و خاك
حدیث نهان چکش گوش دار
نگین سازدت چـرخ یا گوشوار
نه مشت و قفـایت به سر میزنم
بـدین درگه نـور در می زنـم

## ۹۷ - دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری
که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراریهـای چابك را گرفتـیم
گرفتاران مسکین را رهاندیم
بخون کشتگان شمشیر شستیم
بر آتشهای کین آبی فشاندیم
ز پای مادران کندیم خلخال
سرشك از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیـم
همان‌شربت به بدخواهان چشاندیم
بگفت ایـن خصم را راندیم امّـا
یکی‌زو کینه جو تر پیش خواندیم

کجا با دزد بیرونی در افتیم — چو دزد خانه را بالا نشاندیم
ازین دشمن دراف‌کندن چه حاصل — چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز غفلت زیر بار عجب رفتیم — ز جهل این بار را باخود کشاندیم
نداده ابره را از آستر فرق — قبای زندگانی را دراندیم
درین دفتر بهر رمزی رسیدیم — نوشتیم و باهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال — سگ پندار را از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم — برای گرگ آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه — همانجا گلهٔ خود را چراندیم
ندانستیم فرصت را بدل نیست — زدام این مرغ وحشی را پراندیم

## ۹۸ - دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس — خلق بسیاری روان ازپیش وپس
گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود — دزد گفت از مردم آزاری چه سود
گفت بدکردار را بد کیفر است — گفت بدکار از منافق بهتر است
گفت هان برگوی شغل خویشتن — گفت هستم همچو قاضی راهزن
گفت آن زرها که بردستی کجاست — گفت در همیان تلبیس شماست
گفت آن لعل بدخشانی چه شد — گفت میدانیم و میدانی چه شد
گفت پیش کیست آن روشن نگین — گفت بیرون آر دست از آستین
دزدی پنهان و پیدا کار تست — مال دزدی جمله در انبار تست
تو قلم بر حکم داور میبری — من ز دیوار و تو از در میبری
حد بگردن داری و حد میزنی — گر یکی باید زدن صد میزنی
می‌زنم گر من ره خلق ای رفیق — در ره شرعی تو قطّاع الطریق

می‌برم من جامهٔ درویش عور — تو ربا و رشوه میگیری بزور
دست من بستی برای یك گلیم — خود گرفتی خانه از دست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد — تو سیهدل مدرك و حکم و سند
دزد جاهل گر یکی ابریق برد — دزد عارف دفتر تحقیق برد
دیده‌های عقل گر بینا شوند — خود فروشان زودتر رسوا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید — شحنه مارا دید وقاضی را ندید
من براه خود ندیدم چاه‌را — تو بدیدی کج نکردی راه را
میزدی خود پشت پا برراستی — راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش — با ردای عجب عیب خود مپوش
چیره دستان میربایند آنچه هست — میبرند آنکه ز دزد کاه دست
در دل ما حرص آلایش فزود — نیّت پاکان چرا آلوده بود
دزد اگر شب گرم یغما کردنست — دزدی حکّام روز روشن است
حاجت ار مارا ز راه راست برد — دیو قاضی را بهرجا خواست برد

## ۹۹ = دکّان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی — پابیند تلّه گشت اندر رهی
حیلهٔ روباهیش از یاد رفت — خانهٔ تزویر را بنیاد رفت
گرچه زائین سپهر آگاه بود — هرچه‌بود آن شیر واین روباه بود
تیره روزش کرد چرخ نیل فام — تاشود روشن که شا گردیست خام
با همه تردستی از پای اوفتاد — دل برنج و تن به بدبختی نهاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست — بند نیرنگ قضایش دست بست
حرص با رسوائیش همراه کرد — تیغ ذلّت ناخنش کوتاه کرد

بود روز کار ویارائی نداشت
بود وقت رفتن و پائی نداشت

آهنی سنگین دمش را کنده بود
مرگ را میدید امّا زنده بود

میفشردی اشکم ناهار را
میگزیدی حلقه و مسمار را

دام تأدیب است دام روزگار
هر که شد صیّاد آخر شد شکار

ماکیانها کشته بود این روبهك
زان سبب شد صید روباه فلك

خیرگیها کرده بود این خودپسند
خیرگی را چاره زندانست و بند

ماکیانی ساده از ده درگشت
بر سر آن تلّه و روبه گذشت

از بلای دام و زندان بیخبر
گفت زان کیست این ایوان و در

گفت روبه این در وایوان ماست
پوستین دوزیم و این دکّان ماست

هست مارا بهتر از هر خواسته
اندرین دکّان دُمی آراسته

ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
همچوخز شایان وچون سنجاب گرم

میفروشیم این دُم پر پشم را
باز کن وقت خریدن چشم را

گر دُم مارا خریداری کنی
همچو ما یك عمر طرّاری کنی

گر زمهر این دُم به بندیمت به دُم
راهرا هرگز نخواهی کرد گم

گر ز رسم و راه ما آگه شوی
ماکیانی بس کنی روبه شوی

گر که بر بندی در چون و چرا
سود ها بینی دراین بیع و شری

باید آن دُمّ کثرت کندن ز تن
وین دم نیکو بجایش دوختن

ماکیان را این مقال آمد پسند
گفت برگو دُمّت ای روباه چند

گفت باید دید کالا را نخست
ورنه این بیع و شری ناید درست

گر خریداری درآی اندر دکان
نرخ آنگه پرس از بازارگان

ماکیان را آن فریب از راه برد
راست اندر تلّهٔ روباه برد

کاش میدانست روبه ناشناست
وان نه دکّان است دکّان ریاست

تا دهن بگشود بهر چند و چون
چنك روباه از گلویش ریخت خون

آن دل فارغ ز خون آکنده شد — وان سر بی‌باك از تن کنده شد
ره ندیده روی بر راهی نهاد — چشم بسته پای در چاهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت — هم گذشت از کار دم هم سر گذاشت
بر سر آنست نفس حیله ساز — که کند راهی سوی راه تو باز
تا در آن ره سر بپیچاند ترا — وندران آتش بسوزاند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در — تا ترا میافتد از کویش گذر
در جوارت حرص زان دکان گشود — که تو بر بندی دکان خویش زود
تا شوی بیدار رفتست آنچه هست — تا بدانی کیستی رفتی ز دست
با مسافر دزد چون گردید دوست — زاد و برگ آن مسافر زان اوست
گوهر کان هوی جز سنگ نیست — آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

## ۱۰۵ ـ دو محضر *

قاضی کشمر ز محضر شامگاه — رفت سوی خانه با حالی تباه
هر کجا در دید بر دیوار زد — بانگ بر دربان و خدمتکار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت — گربه را با چوب‌دستی خست و کشت
خشم هم بر کوزه هم بر آب کرد — هم قدح هم کاسه را پرتاب کرد
هرچه کم گفتند او بسیار گفت — حرفهای سخت و ناهموار گفت
کرد خشم‌آلوده سوی زن نگاه — گفت کز دست تو روزم شد سیاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر — من گرفتار هزاران شور و شر
توغنودی من دویدم روز و شب — کاستم من تو فزودی ای عجب
تو شدی دمساز با پیوند و دوست — چرخ وزی‌صدره‌ازمن کند پوست
نا گواریها مرا برد از میان — تو غنودی در حریر و پرنیان

تو نشستی تا بیارندت ز در
ما بیاوردیم با خون جگر

هرچه کردم گرد با وزر و وبال
تو بپای آز کردی پایمال

توشه بستم از حلال و از حرام
هم تو خوردی گاه پخته گاه خام

تا که چشمت دید همیان زری
کردی از دل آرزوی زیوری

تا یتیم از یك بمن بخشید نیم
تو خریدی گوهر و درّ یتیم

کور وعاجز بس درافکندم بچاه
تا که شد هموار از بهر تو راه

از پی یك راست گفتم صد دروغ
ماست را من بردم و مظلوم دوغ

سنگها انداختم در راه ها
اشکها آمیختم با آه ها

بدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست
بی تأمّل روز را گفتم شب است

حق نهفتم بافتم افسانه‌ها
سوختم با تهمتی کاشانه‌ها

این سخنها بهر تو گفتم تمام
توچه گفتی آرمیدی صبح وشام

ریختم بهر تو عمری آبرو
تو چه کردی از برای من بگو

رشوت آوردم تو مال اندوختی
تیرگی کردم تو بزم افروختی

تا بمردار بیالودم دهن
تو حسابی ساختی از بهر من

خدمت محضر ز من ناید دگر
هرکه را خواهی بجای من ببر

بعد ازین نه پیروم نه پیشوا
چون تو اندر خانه خواهم کرد جا

چون‌تو خواهم بود پاك از هر حساب
جز حساب سیر و گشت وخورد وخواب

زن بلطف وخنده گفت اینکار چیست
با در و دیوار این پیکار چیست

امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای
گر نه مستی بیگمان دیوانه‌ای

کودکان را پای بر سر میزنی
مشت بر طومار و دفتر میزنی

خودپسندیدن وبال است وگزند
دیگران را کی پسندد خودپسند

من نمیگویم که کاری داشتم
یا چو تو بر دوش باری داشتم

میروم فردا من از خانه برون
تو برافراز این بساط واژگون

میروم من یك دو روز اینجابمان — همچو من دانستنیها را بدان
عارفان علم و عمل پیوسته‌اند — دیده‌اند اول سپس دانسته‌اند
زن چو از خانه سحرگه رخت بست — خانه دیوانخانه شد قاضی نشست
گاه خط بنوشت وگاه افسانه خواند — ماند امّا بیخبر از خانه ماند
روزی اندر خانه سخت آشوب شد — گفتگوی مشت وسنگ وچوب شد
خادم و طبّاخ و فرّاش آمدند — تا توانستند دربان را زدند
پیش قاضی آن دروغ این راست گفت — درحقیقت هر چه هرکس خواست گفت
عیبها گفتند از هم بیشمار — رازهای بسته کردند آشکار
گفت دربان این خسان اهریمنند — مجرمند و بیگنه را میزنند
باز کردم هرسه را امروز مشت — برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
بانك زد خادم براو کی خودپرست — قفل مخزن را که دیشب میشکست
کوزهٔ روغن تو میبردی بدوش — یا برای خانه یا بهر فروش
خواجه از آغاز شب در خانه بود — حاجب از بهر که در را میگشود
دایه آمد گفت طفل شیر خوار — گشته رنجور و نمیگیرد قرار
گفت ناظر دختر من دیده است — مطبخی کشك وعدس دزدیده است
ناگهان فرّاش همیانی گشود — گفت کاین زرها میان هیمه بود
باغبان آمد که دزد این ناظر است — غائبست ازحق اگرچه حاضر است
زر فزون میگیرد و کم میخرد — آنچه دینار است و درهم میبرد
میکنند از ما به جور و ظلم پوست — خواجه مهمانست صاحبخانه اوست
دوش یك من هیمه را باری نوشت — خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
از کنار در کنیز آواز داد — بعد ازین نان را کجا باید نهاد
کودکان نان و عسل را خورده اند — سفره‌اش را نیز با خود برده اند
دید قاضی خانه پرشور و شراست — محضراست امّا دگرگون محضراست

کار قاضی جز خط و دفتر نبود — آشنا با این چنین محضر نبود
او چه میدانست آشوب از کجاست — وین کم و افزون که افزود و که کاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل — دفتر خود را نهاد اندر بغل
گفت زین جنگ و جدل سرخیره گشت — بایدم رفتن که محضر گذشت
چون ز جا برخواست زن در را گشود — گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
تو به محضر داوری کردی هزار — لیك اندر خانه درماندی ز کار
گرچه ترساندی خلایق را بسی — از تو در خانه نمیترسد کسی
تو بسی گفتی ز کار خویشتن — من نگفتم هیچ و دیدی کار من
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار — نیمروزی ماندی و کردی فرار
من کنم صد شعله در یکدم خموش — گاه دستم گاه چشمم گاه گوش
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست — هر کجا راهی است رهپوئیش هست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست — زین حکایت حق کدام افسانه چیست
زن بدام افکند دزد خانه را — از حقیقت دور کرد افسانه را

## ۱۰۱ = روح آزاد *

بلبلی گفت بکنج قفسی — که چنین روز مرا باور نیست
آخر این فتنه سیهکاری کیست — گر که کار فلك اخضر نیست
آنچنان سخت ببستند این در — که تو گوئی که قفس را در نیست
قفسم گر زر و سیم است چه فرق — که مرا دیده بسیم و زر نیست
باغبانش ز چه در زندان کرد — بلبل شیفته یغماگر نیست
همه بر چهرهٔ گل مینگرند — نگهی در خور این کیفر نیست
که بسوی چمنم خواهد برد — کس بجز بخت بدم رهبر نیست

دیده بر بام قفس باید دوخت | دگر امروز گل و عبهر نیست
سوختم اینهمه ازمحنت و باز | این تن سوخته خاکستر نیست
طوطئی از قفسی دیگر گفت | چه توان کرد ره دیگر نیست
بسکه تلخ است گرفتاری و صبر | دل ما را هوس شگّر نیست
چوگل و لاله نخواهد ماندن | سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست
دل مفرسای بسودای محال. | که اگر دل نبود دلبر نیست
در و بام قفست زرّین است | صید را بهتر ازین زیور نیست
زخم من صحن قفس خونین کرد | همچومن پای تو از خون تر نیست
تو شکیبا شو و پندار چنان | که بجز برك گلت بستر نیست
که بلندی است زمانی پستی | هرکس ای دوست بلنداختر نیست
همه فرمان قضا باید برد | نیست یك ذرّه که فرمانبر نیست
چه هوسها بسر افتاد مرا | که تبه گشت و یکی درسر نیست
چه غم ار بال و پرم ریخته شد | دگرم حاجت بال و پر نیست
چمن ار نیست قفس خود چمن است | بخیال است بدیدن گر نیست
چه تفاوت کندت گر یکروز | خون دل هست و گل احمر نیست
چرخ نیلوفریت سایه فکند | اگرت سایه ز نیلوفر نیست

## ۱۰۲ = دو همراز

در آبگیر سحرگاه بط بماهی گفت | که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا | چنین بساط دگر جای آرمیدن نیست
ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم | ولیك گوش ترا طاقت شنیدن نیست
هزار مرتبه گفتم که خانهٔ صیّاد | مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست

من ازمیان بروم چون خطر شود نزدیك
تو چون کنی که ترا قدرت پریدن نیست
هزار چشمهٔ روشن هزار برکهٔ پاك
بهای یك‌رك ویکقطره‌خون چکیدن نیست
بکفت منزل مقصود آنچنان دور است
که فکر کوته مارا بدان رسیدن نیست
هزار رشته بریـن کارگاه می‌پیچند
ولی چه سود که هر دیده بهر دیدن نیست
زخرمن فلك ایدوست خوشه‌ای نبری
که غنچه وگل این باغ بهر چیدن نیست
اگر ز آب گریزی بخشکیت بزنند
ازین حصار کسی را ره رهیدن نیست
به پرتگاه قضا مرکب هوا و هوس
سبك مران که مجال عنان کشیدن نیست
بپای گلبن زیبای هستی این همه خار
برای چیست اگر از پی خلیدن نیست
چنان نهفته و آهسته می‌نهند ایـن دام
که هیچ فرصت ترسیدن ورمیدن نیست
سموم فتنه چـو باد سحرگهی نـوزد
بجز نشان خرابی دران وزیدن نیست
چو من بخاك تپیدم تو سوختی بشرار
دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست
براه گرگ حوادث شبان بخواب رود
چوخفت گلّه چه داند که چریدن نیست
برید ودوخت قبای من وتو درزی چرخ
زهم شکافـتن و طرح نو بریدن نیست
متاع حادثـه روزی بقهر بفروشنـد
چه غم خورند که مارا سرخریدن نیست

## ۱۳۰ ـ دیدن و نادیدن

شبی بمردمك چشم طعنه زد مژگان
که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه بار جفا بـردن و نیاسودن
همیشه رنج طلب کردن و نـرنجیدن
ز نیك و زشت وگل و خار و مردم وحیوان
تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
چو کارگر شده‌ای مزد سعی و رنج توچیست
بوقت کار ضروری است کار سنجیدن
ز بزم تیرهٔ خود روشنی دریغ مـدار
که روشنست ازین بزم رخت برچیدن
جواب داد که آئین کاردانان نیست
بخواب جهل فزودن ز کار کاهیدن

کنایتی است درین رنج روز خسته شدن | اشارتی است درین کار شب نخوابیدن
مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم | هنروران نپسندند خود پسندیدن
نگاهبانی ملك تن است پیشهٔ چشم | چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
اگر پی هوس و آز خویش میگشتم | کنون نبود مرا دیده جای گردیدن
بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز | اگرچه کار چراغ است نوربخشیدن
نه آگهیست زحکم قضا شدن دلتنگ | نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن
مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم | ازین حدیث کس آگه نشد بپرسیدن
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود | ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن
زدل تپیدن و ازدیده روشنی خواهند | زخون دویدن و ازاشك چشم غلتیدن
زکوه و کاه گران سنگی و سبکباری | ز خاك صبر و تواضع ز باد رقصیدن
سپهر مردم چشمم نهاد نام از ان | که بود خصلتم ازخویش چشم پوشیدن
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری | هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
هوای نفس چو دیویست تیره‌دل پروین | بتر ز دیو پرستی است خود پرستیدن

## ۱۰٤ = دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل | که کار من شد از جور تو مشکل
ترا دادست دست شوق برباد | مرا کندست سیل اشك بنیاد
ترا گردید جای آتش مرا آب | توزاسایش بری گشتی من ازخواب
ز بس کاندیشه‌های خام کردی | مرا و خویش را بدنام کردی
از انروزی که گردیدی تو مفتون | مرا آرامگه شد چشمهٔ خون
تو اندر کشور تن پادشاهی | زوال دولت خود چند خواهی
چرا باید چنین خودکام بودن | اسیر دانهٔ هر دام بودن

شدن همصحبت دیوانه‌ای چند  حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
زبحر عشق موج فتنه پیداست  هرانکو دم زجانان زد زجان کاست
بگفت ایدوست تیر طعنه تا چند  من از دست تو افتادم درین بند
تو رفتی و مرا همراه بردی  بزندانخانهٔ عشقم سپردی
مرا کار تو کرد آلوده دامن  تو اوّل دیدی آنکه خواستم من
بدست جور کندی پایه‌ای را  در آتش سوختی همسایه‌ای را
مرا در کودکی شوق دگر بود  خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
نمی‌خوردم غم ننگی و نامی  نبودم بستهٔ بندی و دامی
نه میپرسیدم ازهجر و وصالی  نه آگه بودم از نقص و کمالی
ترا تا آسمان صاحب نظر کرد  مرا مفتون و مست و بی خبر کرد
شمارا قصّه دیگرگون نوشتند  حساب کار ما باخون نوشتند
زعشق و وصل و هجر و عهد و پیوند  توحرفی خواندی و من دفتری چند
هران گوهر که مژگان تو میسفت  نهان با من هزاران قصّه میگفت
مرا سرمایه بردند وترا سود  ترا کردند خاکستر مرا دود
بساط من سیه شام تو دیجور  مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
تو وارون بخت وحال من دگرگون  ترا روزی سرشك آمد مرا خون
تو از دیروز گوئی من از امروز  تو استادی درین ره من نوآموز
توگفتی راه عشق از فتنه پاکست  چو دیدم پرتگاهی خوفناکست
ترا کرد آرزوی وصل خرسند  مرا هجران گسست از هم رك و بند
مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت  ترا رنجور کرد امّا مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد  ترا بر پای و مارا بر سر آمد
بتی گر تیر ز ابروی کمان زد  ترا بر جامه و مارا بجان زد
ترا یك سوز و مارا سوختنهاست  ترا یك نکته و مارا سخنهاست

تو بوسی آستین ما آستان را | تو بینی ملك تن ماملك جان را
ترا فرسود گر روز سیاهی | مرا سوزاند عالم سوز آهی

## ١٠٥ = دیوانه و زنجیر *

گفت با زنجیر در زندان شبی دیوانه‌ای | عاقلان پیداست کز دیوانگان ترسیده‌اند
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بپای | کاش میپرسید کس کایشان بچند ارزیده‌اند
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین | ای عجب آن سنگهارا هم زمن دزدیده‌اند
سنك میدزدند از دیوانه با این عقل و رای | مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاست عقل دوراندیش را | در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
از برای دیدن من بارها گشتند جمع | عاقلند آری چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
جمله را دیوانه نامیدم چو نگشودند در | گر بدست ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند
کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها | خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان | خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
آب صاف از جوی نوشیدم مرا خواندند پست | گرچه خود خون یتیم و بیوه زن نوشیده‌اند
خالی از عقلند سرهائی که سنك ماشکست | این گناه از سنك بود از من چرا رنجیده‌اند
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند | غیر ازین زنجیر گر چیزی بمن بخشیده‌اند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخاق | ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
هیچ پرسش را نخواهم گفت زینساعت جواب | زانکه از من خیره و بیهوده بس پرسیده‌اند
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا | از سحر تا شامگاهان از پیش گردیده‌اند
ما نمیپوشیم عیب خویش امّا دیگران | عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان | دفتر و طومار ما را زان سبب پیچیده‌اند
ما سبکساریم ازلغزیدن ما چاره نیست | عاقلان با این گرانسنگی چرا لغزیده‌اند

## ١٠٦ - ذرّه

شنیده‌اید که روزی بچشمهٔ خورشید
برفت ذرّه بشوقی فزون بمهمانی

نرفته نیمرهی باد سرنگونش کرد
سبکقدم نشده دید بس گرانجانی

گهی رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر
گهی هوا چو یم عشق گشت طوفانی

هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش
جفا کشید بس از رعد وبرق نیسانی

هزار گونه بلندی هزار پستی دید
که تا رسید به آن بزمگاه نورانی

نمود دیرزمانی به آفتاب نگاه
ملول گشت سرانجام زان هوس‌رانی

سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
بدوخت دیدهٔ خودبین ز فرط حیرانی

سئوال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
در این فضا که ترا میکند نگهبانی

بذرّه گفت فروزنده مهر کاین رمزیست
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی

بتخت و تاج سلیمان چکار مورچه را
بس است ایمنی کشور سلیمانی

من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم
تو از وزیدن بادی ز کار درمانی

نه مقصد است که گردد عیان ز نیمهٔ راه
نه مشکل است که آسان شود بآسانی

هزار سال اگر علم وحکمت آموزی
هزار قرن اگر درس معرفت خوانی

بپوئی ار همهٔ راههای تیره و تار
بدانی ار همهٔ رازهای پنهانی

اگر بعقل و هنر همسر فلاطونی
وگر بدانش و فضل اوستاد لقمانی

بآسمان حقیقت بهیچ پر نپری
به خلوت احدّیت رسید نتوانی

درانزمان که رسی عاقبت بحدّ کمال
چو نیك درنگری در کمال نقصانی

گشود گوهری عقل گرچه بس کانها
نیافت هیچگه این پاك گوهر کانی

ده‌جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت
که مینمود تحمّل به رنج دهقانی

بلند خیز مشو زانکه حاصلی نبری
بجز فتادن و درماندن و پشیمانی

بکوی شوق گذاری نمیکنی پروین
چو ذرّه نیز ره و رسم را نمیدانی

# ۱۰۷ - ذرّه و خفّاش

در آنساعت که چشم روز میخفت — شنیدم ذرّه با خفّاش می‌گفت
که‌ای تاریک‌رای این گمرهی چیست — چرا با آفتابت الفتی نیست
اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم — تمام این شمع هستی را طفیلیم
اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ — یکی رونق گرفت از خور یکی رنگ
چرا باید چنین افسرده بودن — بصبح زندگانی مرده بودن
ببینی گر برون آئی یکی روز — تجلّیهای مهر عالم افروز
فروغ آفتاب صبحگاهی — فروشوید ز رخسارت سیاهی
نباید ترك عقل و رای گفتن — بشب گشتن بگاه روز خفتن
نباید دلبری زیبا گزیدن — درو دیدن جهان یکسر ندیدن
براه عشق کردن جست و خیزی — بشوق وصل صلحی یا ستیزی
ز یك نم اوفتادن غرق گشتن — ز بادی جستن از دریا گذشتن
مرا همواره با خور گفتگوهاست — بدین خردی دلم را آرزوهاست
چو روشن شد رهم زان چهر رخشان — چه غم گر موج بینم یا که طوفان
ترا گر نیز میل تابناکی است — نظر چون من بشوی از هرچه خاکیست
چه سود از انزوا و ظلمت ای دوست — بلندی‌خواه را پستی نه نیکوست
بگفت آخر حدیث چشمهٔ نور — چه میگوئی به پیش مردم کور
مرا چشمیست بس تاریك و نمناك — چه خواهم دیدن از خورشید و افلاك
ازان روزم که موش کور شد نام — سیه روزیم روزی کرد ایّام
ترا آنانکه نزد خویش خواندند — مرا بستند چشم آنگاه راندند
تو از افلاك میگوئی من از خاك — مرا آلوده کردند و ترا پاك
زخطّ شوق مارا دور کردند — شمارا همنشین نور کردند

ازان رو تیرگی را دوستدارم | که چشم روشنی دیدن ندارم
خیال من بود خوردی وخوابی | چه غم گر نیست یا هست آفتابی
ترا افروزد آن چهر فروزان | مرا هردم زند بر دیده پیکان
چو خور شد دشمن آزادی من | رخ دشمن چه تاریك وچه روشن
شوم گر با خیالش نیز توأم | نهم ز اندیشه چشم خویش برهم
مرا عمری بتاریکی پریدن | به از یك لحظه روی مهر دیدن
شنیدم بیشمارش رنك و تاب است | ولی من موش کور او آفتاب است
تو خود روشندل وصاحبنظر باش | چسود از پند نابیناست خفّاش

## ۱۰۸ - راه دل *

ای که عمریست راه پیمائی | بسوی دیده هم ز دل راهی است
لیك آنگونه ره که قافله‌اش | ساعتی اشکی و دمی آهی است
منزلش آرزوئی و شوقی است | جرسش نالهٔ شبانگاهی است
ای که هر در کهیت سجده کهست | در دل پاك نیز درگاهی است
از پی کاروان آز مرو | که درین ره بهر قدم چاهی است
سالها رفتی و ندانستی | کانکه‌راهت‌نمود گمراهی است
قصّهٔ تلخیش دراز مکن | زندگی روزگار کوتاهی است
بد و نیك من و تو می سنجند | گر که کوهی و گر پر کاهی است
عمر دهقان شد و قضا غربال | نرخ ما نرخ گندم وکاهی است
توعسس باش ودزدخود بشناس | که جهان هرطرف کمینگاهی است
ما کیان وجود را چه امان | تا که مانند چرخ روباهی است
چه‌عجب گرکه‌سودخودخواهد | همچونفس نیزخودخواهی است

برهش هیچ شحنه راه نیافت
دزد ایام دزد آگاهی است

با شب و روز عمر میگذرد
چه تفاوت که سال یاماهی است

بمراد کسی زمانه نگشت
گاه رفقی وگاه اکراهی است

## ۱۰۹ - رفوی وقت *

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
شب شد و آخر نشد کارت تمام

روز و شب بیهوده سوزن میزنی
هر دمی صد زخم بر من میزنی

من زخون رنگین شدم در مشت تو
بسکه خون میریزد از انگشت تو

زینهمه نخهای کوتاه و بلند
گه شدم سرگشته گاهی پایبند

گه زبون گردیدم و گه ناتوان
گه شکستم گه خمیدم چون کمان

چون فتادم یا فروماندم زکار
تو همی راندی به پیشم با فشار

میبری هرجا که میخواهی مرا
میفزائی کار و میکاهی مرا

من بسر این راه پیمودم همی
خون دل خوردم نیاسودم دمی

گاهم انگشتانه میکوبد بسر
گاه رویم میکشد گاه آستر

گرتو ز آسایش بری گشتی و دور
بهر من آسایشی باشد ضرور

گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق
نیست هر رهپوی از اهل طریق

زین جهان وزین فساد وریو ورنگ
توچه خواهی دیدبااین چشم تنگ

روز می‌بینی تو و من روزگار
کار می‌بینی تو و من عیب کار

تو چه میدانی چه پیش آرد قضا
من هدف بودم قضا را سالها

نالهٔ تو از نخ و ابریشم است
من خبر دارم که هستی یکدم است

تو چه میدانی چها بر من رسید
موی من شد زین سیهکاری سفید

سوزنی برتر زسوزن نیستی
آگهی از جامه از تن نیستی

من نهان را بینم و تو آشکار　　تو یکی میدانی امّا من هزار
من در اینجا هرچه سوزن میزنم　　سوزنی بر چشم روشن میزنم
من چو گردم خسته فرصت بگذرد　　چون گذشت آنگه که بازش آورد
چونکه تن فرسودنی و بینواست　　گر هم از کارش بفرسائی رواست
چون دل شوریده روزی خون شود　　به کز آن خون چهره‌ای گلگون شود
دیده راچون عاقبت نادیدن است　　به که نیکو بنگرد تا روشن است
از چه وامانم چو فرصت رفتنی است　　چون نگویم کاین حکایت گفتنی است
خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو　　سوزنی کان خرقهٔ دل دوخت کو
خون دگر شد خون دل خوردن دگر　　تو ندیدی پارگیهای جگر
پارهٔ هر جامه را سوزن بدوخت　　سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
پارهٔ جان در رگ و بند است و پی　　سوزنش کی چاره خواهد کرد کی
سوزنی باید که در دل نشکند　　جای جامه بخیه اندر جان زند
جهد را بسیار کن عمر اندکی است　　کار را نیکو گزین فرصت یکی است
کاردانان چون رفو آموختند　　پاره‌های وقت برهم دوختند
عمر را باید رفو با کار کرد　　وقت کم را با هنر بسیار کرد
کار را از وقت چون کردی جدا　　این یکی گردد تباه آن یک هبا
گرچه اندر دیده و دل نور نیست　　تا نفس باقی است تن معذور نیست

## ۱۱ - رنج نخست

خلید خار درشتی بپای طفلی خرد　　بهم برآمد و از پویه بازماند و گریست
بگفت مادرش این رنج اوّلین قدم است　　ز خار حادثه تیه وجود خالی نیست
هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر　　نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چه یکی است

ز پای چون تو درافتاده‌اند بس طفلان
نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت کیست
ندیده زحمت رفتار ره نیاموزی
خطا نکرده صواب و خطا چه دانی چیست
دلی که سخت ز هر غم تپید شاد نماند
کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
ز عهد کودکی آمادهٔ بزرگی شو
حجاب ضعف چو از هم گسست عزم قویست
بچشم آنکه درین دشت چشم روشن بست
تفاوتی نکند گر ده است "چه" یا بیست
چو زخم کار گر آمد چه سر چه سینه چه پای
چو سال عمر تبه شد چه یك چه صد چه دویست
هزار کوه گرت سدّ ره شوند برو
هزار ره گرت از پا درافکنند بایست

## ۱۱۱ = روح آزاد

تو چو زرّی ای روان تابناك
چند باشی بستهٔ زندان خاك
بحر موّاج ازل را گوهری
گوهر تحقیق را سوداگری
واگذار این لاشهٔ ناچیز را
در نورد این راه آفت خیز را
زرّ کانی را چه نسبت با سفال
شیر جنگی را چه نسبت با شغال
با خرد صلحی کن و رائی بزن
کژدم تن را بسر پائی بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
گوش هستی را چنین آویزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای
رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای
تو چراغ ملك تاریك تنی
در سیاهی‌ها چو مهر روشنی
از نظر پنهانی از دل نیستی
کاش میگفتی کجائی کیستی
محبس تن بشکن و پرواز کن
این نخ پوسیده از پا باز کن
تا ببینی کآنچه دیدی ماسواست
تا بدانی خلوت پاکان جداست
تا بدانی صحبت یاران خوشست
گیر و دار زلف دلداران خوشست
تا ببینی کعبهٔ مقصود را
برگشائی چشم خواب آلود را

تا نمایندت بهنگام خرام		سیرگاهی خالی از صیّاد و دام
تا بیاموزند اسرار حقت		تا کنند از عاشقان مطلقت
باتو پنهان ازتوچون وچندهاست		عهدها میثاقها پیوندهاست
چند در هردام باید گشت صید		چند از هر دیو باید دید کید
چند از هر تیغ باید باخت سر		چند از هر سنك باید ریخت پر
مرغك اندر بیضه چون گردد پدید		گوید اینجا بس فراخ است وسپید
عاقبت کان حصن سخت ازهم شکست		عالمی بیند همه بالا و پست
که پرد آزاد در کهسارها		که چمد سرمست در گلزارها
گاه برچیند ز بامی دانه‌ای		سرکند خوش نغمهٔ مستانه‌ای
جست وخیز طائران بیند همی		فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
بینوائی مهره‌ای تابنده داشت		کاز فروغش دیده ودل زنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه گری		بردش از شادی بسوی گوهری
گفت این لعلست از من میخرش		گفت سنگست این چه خوانی گوهرش
رو که این مارا نمی آید بکار		گر متاعی خوبتر داری بیار
دکّهٔ خرمهره جای دیگر است		تحفهٔ گوهر فروشان گوهر است
برتری تنها برنگ و بوی نیست		آینهٔ جان از برای روی نیست
تا نداند دخل وخرجش چند بود		هیچ بازرگان نخواهد برد سود
چشم جانرا بی نگه دیدارهاست		پای دل را بی قدم رفتارهاست

## ۱۱۲ - روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری		بروزگار مرا روی شادمانی نیست
بلای فقر تنم خسته کرد و روح بکشت		بمرگ قانعم آن نیز رایگانی نیست

کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان — سیاه‌روز بلاهای ناگهانی نیست
گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت — که خیرگی مکن این بزم میهمانی نیست
بخلق داد سرافرازی و مرا خواری — که در خور تو ازین به که میستانی نیست
بدهر هیچکسی مهربان نشد با من — مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی — از ان خوشم که سنحی است جاودانی نیست
بخنده پیر خردمند گفت تند مرو — که بر تگاه جهان جای بدعنانی نیست
چو بنگری همه سر رشته‌ها بدست قضاست — ره گریز ز تقدیر آسمانی نیست
ودیعه ایست سعادت که رایگان بخشند — درین معامله ارزانی و گرانی نیست
دل ضعیف بگرداب نفس دون مفکن — غریق نفس غریقی که وارهانی نیست
چو دستگاه جوانیت هست سودی کن — که هیچ سود چو سرمایهٔ جوانی نیست
ز بازویت نربودند تا توانائی — زمان خستگی وعجز و ناتوانی نیست
بملک زندگی ایدوست رنج باید برد — دلی که مرد سزاوار زندگانی نیست
من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم — ازین مسابقه مقصود کامرانی نیست
بدفتر گل و تومار غنچه در گلزار — بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
بنای تن همه بهر خوشی نساخته‌اند — وجود سر همه از بهر سرگرانی نیست
ز مرگ وهستی ما چرخ را زیان نرسد — سپهر سنگدل است این سخن نهانی نیست

## ۱۱۳ - روباه نفس

ز قلعه ماکیانی شد به دیوار — بناگه روبهی کردش گرفتار
ز چشمش برد وحشت روشنائی — بزد بال و پر از بی دست و پائی
ز روز نیکبختی یادها کرد — درآن درماندگی فریادها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود — چه حاصل خانه دور از دسترس بود

بیاد آورد زان اقلیم ایمن
ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن

نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
در آن یکدم هزاران آرزو کرد

که تدبیر احوالی زبون داشت
بجای دل ببر یکقطره خون داشت

بیاد آورد زان آزاد گشتن
ز صحرا جانب ده باز گشتن

نمودن رهروان خرد را راه
ز هر بیراهه و ره بودن آگاه

ز دنبال نوآموزان دویدن
شدن استاد درس چینه چیدن

گشودن پر ز بهر سایبانی
نخفتن در خیال پاسبانی

بکار از کودکان پیش اوفتادن
رموز کارشان تعلیم دادن

بروبه لابه کرد از عجز کایدوست
زمن چیزی نیابی جز پر و پوست

منه در رهگذار چون منی دام
مکن خودرا برای هیچ بدنام

گرفتم سینهٔ تنگم فشردی
مرا کشتی و دریك لحظه خوردی

ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند
تبه گردید عمر مرغکی چند

یکی را کودك همسایه آزرد
یکی را گربه آن یك را سگی برد

طمع دیو است با وی بر نیائی
چو خوردی باز فردا ناشتائی

هوا وحرص ومستی خواجه‌تاشند
سیه‌کارند در هرجا که باشند

دچار زحمتی تا صید آزی
اگر زین دام رستی بی‌نیازی

مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه
بسا گردد شکار گرگ روباه

چه گردی هرزه درهر رهگذاری
دهی هردم گلوئی را فشاری

بگفت ار تیره‌دل یا هرزه‌گردیم
درین ره هرچه فرمودند کردیم

ز روز خردیم خصلت چنین بود
دلی روئین بزیر پوستین بود

گرم سرپنجه و دندان بود سخت
مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت

در آن دفتر که نقش ما نوشتند
یکی زشت و یکی زیبا نوشتند

چومن روباه و صیدم ما کیانست
گذشتن از چنین سودی زیانست

بسی مرغ وخروس ازقریه بردم | بگردنها بسی دندان فشردم
حدیث اتحاد مرغ و روباه | بود چون اتفاق آتش و کاه
چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست | همینم اقتضای خلقت و خوست
تو خود دادی بساط خویش برباد | تو افتادی که کار از دست افتاد
تو مرغ خانگی روباه طرّار | تو خواب آلود ودزد چرخ بیدار
اسیر روبه نفس آن چنانیم | که گوئی پر شکسته ماکیانیم
بهای زندگی زین بیشتر بود | اگر یك دیدهٔ صاحب نظر بود
منه بردست دیو از سادگی دست | کدامین دست را بگرفت ونشکست
مکن بی فکرتی تدبیر کاری | که خواهد هر قماشی پود وتاری
بوقت شخم گاوت در گرو بود | چو باز آوردیش وقت درو بود

## ۱۱٤ - روش آفرینش

سخن گفت با خویش دلوی بنخوت | که بی من کس از چه ننوشیده آبی
ز سعی من این مرز گردید گلشن | ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی
نیاسودم از کوشش و کار کردن | نصیب من آمد ایاب و ذهابی
برآشفت بر وی طناب وچنین گفت | به خیره نبستند بر تو طنابی
نه از سعی و رنج تو کز زحمت ماست | اگر چهر گل را بود رنك و تابی
شنیدند تا که درین بحث پنهان | ز دهقان بسیر آشکارا عتابی
که آسان شمردید این رمز مشکل | نکردید نیکو سؤال و جوابی
دبیران خلقت درین کهنه دفتر | نوشتند هر مبحثی را کتابی
اگر دست و بازو نکوشد شمارا | چه رأی خطا و چه فکر صوابی
ز باران تنها چمن گل نیارد | بباید نسیم خوش و آفتابی

بهر جا چراغی است روغنش باید
بود کار هر کارگر را حسابی
اگر خون نگردد نماند وریدی
اگر گل نروید نباشد گلابی
یکی کشت تاك و یکی چید انگور
یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
بکوه ار نمیتافت خورشید تابان
بمعدن نمیبود لعل خوشابی
نشستند بسیار شب خار و بلبل
که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
برای خوشیهای فصل بهاران
خزان و زمستان کنند انقلابی
ز آهو دل از مطبخی دست سوزد
که تا گردد آماده روزی کبابی
بسی کارگر باید و کار پروین
در آبادی هر زمین خرابی

## ۱۱۵ - زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان
بود یکی زاهد روشن روان
زنده دلی عالم وفرّخ ضمیر
مهرصفت شهرتش آفاق گیر
نام نکویش علم افراخته
توسن زهدش همه جا تاخته
همقدم تاجوران زمین
همنفس حضرت روح‌الامین
مسئلت‌آموز دبیران خاك
نیّتش آرایش مینوی پاك
پیش‌نشین همه آزادگان
پشت و پناه همه افتادگان
مردرهی خوش‌روش‌وحق‌پرست
روز و شبش سبحهٔ طاعت بدست
جایگهش کوه و بیابان شده
طعمه اش از بیخ درختان شده
رفته ز چین وختن و هند وروم
مردم بسیار بدان مرز و بوم
هر که بدان صومعه بشتافتی
عارضه نا گفته شفا یافتی
کور در آن بادیه بینا شدی
عاجز بیچاره توانا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز
او بسوی دادگر کارساز

شب شدی از دیده نهان روز وار — در کمر کوه بزندان غار
روز بعزلتگه خود تاختی — با همه کس نرد کرم باختی
صبحدمی روی ز مردم نهفت — هر دُر طاعت که توان سفت سفت
ریخت ز چشم آب و بسر خاك کرد — گرد ز آئینه دل پاك کرد
حلقه بدر کوفت زنی بی نوا — گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه شد این نور بظلمت نهان — از چه برنجید زما ناگهان
از چه بر این جمع در خیر بست — اینهمه افتاده بدید و نشست
از چه دلش میل مدارا نداشت — از چه سر همسری ما نداشت
ای پدر پیر ز چین آمدم — از بلد شك بیقین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم — نام تو پرسیدم و بشتافتم
روز بچشم همه کس روشنست — لیك شب تیره بچشم منست
گر ز ره لطف نگاهم کنی — فارغ ازین حال تباهم کنی
ساعتی ای شیخ نیاسوده‌ام — باد صفت بادیه پیموده‌ام
دیده به بی دیده فکندن خوش است — خاردل سوخته کندن خوش است
پیر بدان لابه نداد اعتبار — گریه همی کرد چو ابر بهار
تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت — دیو غرورش ز گریبان گرفت
گفت کدا بن سجده وتسبیح چیست — برتو و کردار تو باید گریست
رنج تو در کارگه بندگی — گشت تهی دستی و شرمندگی
زان همه سرمایه ترا سود کو — تارقماشت چه شد و پود کو
نوبت از خلق گسستن نبود — گاه در صومعه بستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت — گم شد و دیگر نتوانیش یافت
عجب سمند تو شد و تاختی — رفتی و بار و بنه انداختی
دامنت از اخگر پندار سوخت — آنهمه گل ز آتش یك خار سوخت

رشته نبود آنکه تو میتافتی　　جامه نبود آنکه تو میبافتی
سودگر نفس بـه بـازار شد　　گوهر پست تـو پدیـدار شد
راهروانی کـه بـره داشتی　　بر در خویش ازچه نگهداشتی
آنکه درش روز کرم بسته بود　　قفل در حق نتواند کشود
نفس توچون خودسر ومحتاله شد　　زهدتوچون کفر دوصدساله شد
طاعت بی صدق وصفا هیچ نیست　　اینهمه جز روی وریا هیچ نیست

## ۱۱۶ ـ سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پـروازی　　ببام لانه بیـاراست پـر ولی نپرید
رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز　　مپرهن است کازان طعنه بردلش چه رسید
شکسته شد پر و بالی نزار گشت تنی　　گسست رشتهٔ امّیدی و رکی بـدرید
گذشت بر در آن لانه شامگه زاغـی　　طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
برفت خار وخس آورد وسایبانی ساخت　　برای راحت بیمار خویش بس کوشید
هزار گونه ستم دید تا بروزن و بـام　　ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبـار بمنقار خویش آب ربـود　　بباغ کرد ره و میوه‌ای زشاخی چید
گهی پدر شد وگه مادر وگهی درمان　　طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بـار جفا که تا روزی　　ز درد وخستگی و رنج دردمند رهید
بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه　　تـرا بیاری بیگانگان چه کس طلبید
بگفت نیّت ما اتّفاق و یکرنگی است　　تفاوتی نکنند خدمت سیـاه و سفید
ترا چومن بدل خرد مهر وپیوندیست　　مرا بسان تودرتن رگ وپی است وورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید　　چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
ز نزد سوختگان بی‌خبر نبـاید رفت　　زمان کار نباید بکنج خانه خزید
غرض گشودن قفـل سعادتست بجهد　　چه فرق گر زرسرخ وگر آهن است کلید

## ۱۱۷ - سختی و سختیها

نهفتن بعمری غم آشکاری | فکندن بکشت امیدی شراری
بپای نهالی که باری نیارد | جفادیدن ازآب وگل روزگاری
ببزم فرومایگان ایستادن | نشستن بدریوزه در رهگذاری
ز بیم هژبران پناهنده گشتن | بکرگی سیه دل بتاریك غاری
زسنگین دلی خواهش لطف کردن | سوی نا کسی بردن ازعجز کاری
بجای گل آرزوئی و شوقی | نشاندن بدل نوك جانسوزخاری
بدریادر افتادن وغوطه خوردن | نه جستن پناهی نه دیدن کناری
زبون گشتن ازدردو محروم ماندن | بهرجا برون بودن از هر شماری
شنیدن زهر سفله حرف درشتی | زمردم کشی خواستن زینهاری
بآهی پرا کنده گشتن چوکاهی | زبادی پریشان‌شدن‌چون‌غباری
بسی خوشتر و نیك‌تر نزد دانا | ز دمسازی یار ناسازگاری

## ۱۱۸ - سرنوشت

بجغد گفت شبانگاه طوطی ازسر خشم | که‌چندبایدت‌اینگونه‌زیست‌سرگردان
چرا ز گوشهٔ عزلت برون نمیآئی | چه اوفتاده که ازخلق میشوی‌پنهان
کسی بجز تو نبستست چشم روشن‌بین | کسی بجز تو نکرد دست درخرابه‌مکان
اگر بجانب شهرت گذر فتد بینی | بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا ز فکرت باطل نژند داری دل | چرا بملك سیاهی سیه کنی وجدان
ز طائران جهان دیده رسم و راه آموز | ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
اگر که همچو منت میل برتری باشد | گهت بدست نشانند و گاه بر دامان

مرا نگر چه نکورای و نغز گفتارم ‏ ترا ضمیر بداندیش و الکنست زبان
بما هماره شکر داده‌اند نوبت چاشت ‏ نخورده‌ایم بسان تو هیچگه غم دان
بزیر پر چو تو سر بی سبب نهان نکنیم ‏ زنیم درچمنی تازه هر نفس جولان
بهل که عمر تلف کردنست تنهائی ‏ ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
بپوش چشم ز بیغوله نیستی رهزن ‏ بشوی گرد سیاهی ز دل نه‌ای شیطان
نه باخبر ز بهاری نه آگهی ز خریف ‏ چو مرده ای بزمستان و فصل تابستان
بکنج غار مخز همچو گرگ بی چنگال ‏ گرسنه خواب مکن چون شغال بی دندان
بموش مرده میالای پنجه و منقار ‏ بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
بروزگار جوانیت ماتم پیری است ‏ سیه دلی چوتوهرگز نداشت بخت جوان
جهان بخویشتن ایدوست خیره سخت مگیر ‏ که کار سخت زکار آگهی شدست آسان
برو بسیر گهی تازه صبحگاهی خوش ‏ بیا بخانهٔ ما باش یکشبی مهمان
تو چشم عقل ببستی که در چه افتادی ‏ تو بد شدی که شدند از تو خوبتر دگران
فضیلت و تو هنرای بی‌هنر نمود مرا ‏ جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
مرا زعاج وزر و سیم ساختند قفس ‏ گهم بخانه نگهداشتند و گه به دکان
زخویش بی‌سبب ای تیره‌دل چه میکاهی ‏ کمال جوی وسعادت چه خواهی از نقصان
همیشه می‌نتوان رفت بیخود و فارغ ‏ هماره می‌نتوان زیست غمگن و حیران
زناله‌های غم‌افزای خویش جان مخراش ‏ زسوك بیگه خود خلق را مکن گریان
ز بانك زشت تو بس آرزو که گشت تباه ‏ ز فال شوم تو بس خانمان که شد ویران
چوطوطیان چه سخن گفتی وشنیدی هین ‏ چو بلبلان بکدامین چمن پریدی هان
جواب داد که برخیره شوم خوانده ‏ ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان
عجب مدار گرم شوق سیر گلشن نیست ‏ تفاوتیست میان من و دگر مرغان
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت ‏ زما گذشت چو برقی و نگه نداشت عنان
خوشست نغمهٔ مرغی بساحت چمنی ‏ ولی نه بوم سیه‌روز مرغکی خونخوران

فروغ چهر گل آن به که بلبلان بینند | برای همچو منی شوره زار شد شایان
هرآنکسی که تو را پیك نیکبختی گشت | نداد دیدهٔ مارا نصیب جز پیکان
بسوخت خانهٔ ما زآتش حوادث چرخ | نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
نکرد رهرو عاقل بهر گذرگه خواب | نچید طائر آگاه چینه از هر خوان
چسود صحبت شاهان چو نیست آزادی | چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
برنج گوشه نشینی و فقر تن دادن | به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان
قفس نه جز قفس است ارچه سیم و زر باشد | که صحن تنك همانست و بام تنك همان
در آشیانهٔ ویران خویش خرسندیم | چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
هزار نکته بما گفت شبرو گردون | چه غم بچشم تو گر بیهشیم یا نادان
بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست | تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید | بمیهمانیم ای دوست هیچگاه مخوان
توخود گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام | که بوم را نه ازین خوشدلی بود نه ازان
بعهد و یکدلی مردم اعتباری نیست | که همچو دور جهان سست عهد بود انسان
ز راه تجربه گر هفته‌ای سکوت کنی | نه خواجه ماند و بانو نه شکّر وانبان
بجوی و جر بکَنندت بصد جفا پر و بال | بر هگذر بکشندت بصد ستم طفلان
نه جغد رست و نه طوطی چو شد قضا شاهین | نه زشت ماند و نه زیبا چو راز گشت عیان
طبیب دهر نیاموخت جز ستم پروین | بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

## ۱۱۹ - سرود خارکن *

بصحرا سرود اینچنین خارکن | که از کندن خار کس خوار نیست
جوانی و تدبیر و نیروت هست | بدست تو این کارها کار نیست
به بیداری و هوشیاری گرای | چو دیدی که بخت تو بیدار نیست

چو بفروختی از که خواهی خرید — متاع جوانی ببازار نیست
جوانی که کار و شایستگی است — گه خودپسندی و پندار نیست
نبایست بر خیره از پا فتاد — چو جان خسته و جسم بیمار نیست
همین بس که از پا نیفتاده‌ای — بس افتادگان را پرستار نیست
مپیچ از ره راست بر راه کج — چو در هست حاجت بدیوار نیست
ز بازوی خود خواه برگ و نوا — ترا برگ و توشی در انبار نیست
همی دانه و خوشه خروار شد — ز آغاز هر خوشه خروار نیست
قوی پنجه‌ای تیشه محکم بزن — هنرمند مردم سبکسار نیست
زر وقت باید به کار آزمود — کازین بهترش هیچ معیار نیست
غنیمت شمر جز حقیقت مجوی — که باری است فرصت دگربار نیست
همی ناله کردی ولی بی ثمر — کس این ناله‌ها را خریدار نیست
چو شب هستی و صبحدم نیستی است — شکایت ز هستی سزاوار نیست
کنند از تو در کار دل بازپرس — درین خانه کس جز تو معمار نیست
نشد جامهٔ عجب جان را قبا — درین جامه پود از بود تار نیست
درین دکه سود و زیان باهمند — کس از هر زیانی زیانکار نیست
گهی کم بدست اوفتد گه فزون — بساز ار درم هست و دینار نیست
مگوی از گرفتاری خویشتن — ببین کیست آنکو گرفتار نیست
بچشم بصیرت بخود در نگر — ترا تا در آئینه زنگار نیست
همه کار ایام درس است و پند — دریغا که شاگرد هشیار نیست
ترا بار تقدیر باید کشید — کسی را رهائی از این بار نیست
بدشواری ار دل شکیبا کنی — ببینی که سهل است و دشوار نیست
از امروز اندوه فردا مخور — نهان است فردا پدیدار نیست
گر آلود انگشتهایت به خون — شگفتی ز ایام خونخوار نیست

چو خارند گلهای هستی تمام — گل است اینکه داری بکف خار نیست
ز آزادگان بردباری و سعی — بیاموز آموختن عار نیست
هزاران ورق کرده گیتی سیاه — شکایت همین چند طومار نیست
تو خاطر نگهدار شو خویش را — که ایام خاطر نگهدار نیست
ره زندگان است عیبش مکن — گر این راه همواره هموار نیست
پی کارهائیکه گوید برو — ترا با فلك دست پیکار نیست
بجائیکه بار است بر پشت مور — برای تو این بار بسیار نیست
نشاید که بیکار مانیم ما — چو یك قطره و ذرّه بیکار نیست

## ۱۲۰ - سر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب سنگی — یکی را بسر کوفت روزی بمعبر
شد از رنج رنجور و از درد نالان — به پیچید و گردید چون مار چنبر
دویدند جمعی پی دادخواهی — دریدند دیوانه را جامه در بر
کشیدند و بردندشان سوی قاضی — که این یك ستمدیده بود آن ستمگر
ز دیوانه و قصهٔ سر شکستن — بسی یاوه گفتند هریك بمحضر
بگفتا همان سنگ بر سر زنیدش — جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
بخندید دیوانه زان دیورائی — که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر
کسی میزند لاف بسیاردانی — که دارد سری از سر من تهی‌تر
گر اینند با عقل و رایان گیتی — ز دیوانگانش چه امّید دیگر

نشستند و تدبیر کردند باهم
که کوبند با سنگ دیوانه را سر

# ۱۲۱ - سعی و عمل

| | |
|---|---|
| براهی در سلیمان دید موری | که با پای ملخ میکرد زوری |
| بزحمت خویش را هرسو کشیدی | وزان بار گران هردم خمیدی |
| زهر گردی برون افتادی از راه | زهر بادی پریدی چون پر کاه |
| چنان درکار خود یکرنك و یکدل | که کار آگاه اندر کار مشکل |
| چنان بگرفته راه سعی در پیش | که فارغ گشته ازهرکس جزازخویش |
| نه‌اش پروای از پای اوفتادن | نه‌اش سودای کار از دست دادن |
| بتندی گفت کای مسکین نادان | چرائی فارغ از ملك سلیمان |
| مرا در بارگاه عدل خوانهاست | بهر خوان سعادت میهمانهاست |
| بیا زین ره بقصر پادشاهی | بخور درسفرهٔ ما هرچه خواهی |
| بخار جهل پای خویش مخراش | براه نیکبختان آشنا باش |
| ز ما هم عشرت آموز و هم آرام | چوماهم صبح خوشدل‌باش وهم‌شام |
| چرا باید چنین خونابه خوردن | تمام عمر خود را بار بردن |
| رهست اینجا و مردم رهگذارند | مبادا بر سرت پائی گذارند |
| مکش بیهوده این بار گران را | میازار از برای جسم جان را |
| بگفت از سور کمتر گوی با مور | که موران‌را قناعت خوشتر ازسور |
| چو اندر لانهٔ خود پادشاهند | نوال پادشاهان را نخواهند |
| برو جائیکه جای چاره‌سازیست | که ما را از سلیمان بی‌نیازیست |
| نیفتد با کسی مارا سر و کار | که خودهم توشه داریم و هم انبار |
| بجای گرم خود هستیم ایمن | ز سرمای دی و تاراج بهمن |
| چو ما خود خادم خویشیم ومخدوم | بحکم کس نمیکردیم محکوم |
| مرا امّید راحتهاست زین رنج | من این پای ملخ ندهم بصدگنج |

مرا یکدانهٔ پوسیده خوشتر
ز دیهیم و خراج هفت کشور

گرت همواره باید کامکاری
ز مور آموز رسم بردباری

مرو راهی که پایت را ببندند
مکن کاری که هشیاران بخندند

که تدبیر عاقل باش و بینا
ره امروز را مسپار فردا

بکوش اندر بهار زندگانی
که شد پیرایهٔ پیری جوانی

حساب خود نه کم گیر و نه افزون
منه پای از گلیم خویش بیرون

اگر زین شهد کوته داری انگشت
نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت

چه در کار وچه در کارآزمودن
نباید جز بخود محتاج بودن

هر آن موری که زیر پای زوریست
سلیمانیست کاندر شکل موریست

## ۱۲۲ - سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گرچه دریای وجودش جای بود
عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید
قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فلك بگریستم
برمن و بر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی مارا نبود اندر میان
کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه گرد آلود گشت
دامن پاکیزه را برچید و رفت

موج و سیل وفتنه وآشوب خاست
بحر طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم در گلستان وجود
بر گل رخساره‌ای تابید و رفت

مدّتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت
دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ وخم ره باخبر
مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دوراندیش با دل هرچه گفت
گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید
از حوادث باخبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق
چهرهٔ عشّاق را بوسید و رفت
اوفتاد اندر ترازوی قضا
کاش میگفتنند چند ارزید و رفت

## ۱۲۳ = سیاه روی

بکنج مطبخ تاریك تابه گفت بدیگ
که از ملال نمردی چه خیره سر بودی
ز دوده پشت تو مانند قیر گشته سیاه
زعیب خویش تومسکین‌چه بی‌خبر بودی
همی به تیرگی خود فزودی از پستی
سیاه روز و سیه کار و بدگهر بودی
تمام عمر درین کارگاه زحمت و رنج
نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
گهی ز عجز جفای شرار میبردی
گهی ز جهل گرفتار شور و شر بودی
دمی ز آتش وآبت ستم رسید و بلا
دمی ندیم دم ودود وخشك و تر بودی
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
نه‌هیچ باخبر ازشب نه از سحر بودی
ستیزه گر فلك ای تیره بخت باتو ستیز
نمینمود تو خود گر ستیزه گر بودی
زمانه سوخت ترا پاك وهیچ دم نزدی
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
به‌پیش چون تو سیه‌روی بددلم که‌فکند
چه بودی ار که مرا قدرت سفر بودی
ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیهی
رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی
درین بساط سیه گر نمیگشودی رخت
چوما سفید و نکورای و نامور بودی
جواب داد که ما هردو در خور ستمیم
تو نیز همچو من ایدوست بیهنر بودی
جفای آتش و هیزم نه بهر من تنهاست
تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی

من و تو سالك يك مقصديم درمعنى		تو نيز رهرو اين كهنه رهگذر بودى
اگر ز فكر تو ميزاد راى نيك‌ترى		بفكر روزى ازين روز نيكتر بودى
مگر بياد ندارى كه دوش وقت سحر		ميان شعلهٔ جانسوز تا كمر بودى
نمى نشستى اگر نزد ما درين مطبخ		مبرهن است كه در مطبخ دگر بودى
نظر بعجب در آلودگان نميكردى		بدامن سيه خود گرت نظر بودى
من ازسياهى خود بس ملول ميگشتم		اگر تو تيره دل از من سپيدتر بودى

## ۱۲۴ - شاهد و شمع *

شاهدى گفت بشمعى كامشب		در و ديوار مزيّن كردم
ديشب از شوق نخفتم يكدم		دوختم جامه و برتن كردم
دوسه گوهر زگلوبندم ريخت		بستم و باز بگردن كردم
كس ندانست چه سحر آميزى		بپرند از نخ وسوزن كردم
صفحهٔ كارگه از سوسن و گل		بخوشى چون صف گلشن كردم
تو بگرد هنر من نرسى		زانكه‌من‌بذل‌سروتن كردم
شمع خنديد كه بس تيره شدم		تا ز تاريكيت ايمن كردم
پى پيوند گهر هاى تو بس		گهر اشك بدامن كردم
گريه ها كردم وچون ابر بهار		خدمت آن گل و سوسن كردم
خوشم ازسوختن‌خويش ازآنك		سوختم بزم تو روشن كردم
گرچه يك روزن امّيد نماند		جلوه‌ها بردر وروزن كردم
تاتو آسوده روى در ره خويش		خوى با گيتى رهزن كردم
تا فروزنده شود زيب و زرت		جان‌زروى‌ودل‌ازآهن كردم
خرمن عمر من ار سوخته شد		حاصل شوق‌توخرمن كردم
كارهائيكه شمردى برمن		تو نكردى همه را من كردم

# ۱۲۵ - شب

شباهنگام کاین فیروزه گلشن | ز انوار کواکب گشت روشن
غزال روز پنهان گشت از بیم | پلنگ شب برون آمد ز مکمن
روان شد خارکن با پشتهٔ خار | بخسته دست و پا و پشت و گردن
بکنج لانه مور آرامگه ساخت | شده آزرده از دانه کشیدن
برسم و راه دیرین داد چوپان | در آغل گوسفندان را نشیمن
کبوتر جست اندر لانه راحت | زغن در آشیان بنمود مسکن
جهانرا سوك بگرفت و شباهنگ | بسان سوکواران کرد شیون
زمان خفتن آمد ماکیانرا | نچیده ماند آن پاشیده ارزن
نهاد از دست مرد کارگر کار | که شد بیگاه وقت کار کردن
هم افسونگر رهائی یافت هم مار | هم آهنگر بیاسود و هم آهن
لحاف پیرزن را پارگی ماند | که نتوانست نخ کردن بسوزن
بیارامید صید آسوده در دام | بشوق شادی روز رهیدن
دروگر داس خود بنهاد بر دوش | تبرزن رخت خود پوشید بر تن
عسس بیدار ماند آری چه نیکوست | برای خفتگان بیدار بودن
ببام خلق بر شد دزد طرّار | کمین رهگذاران کرد رهزن
ز بی خوابی شکایت کرد بیمار | که شد نزدیك رنج شب نخفتن
بدوشیدند شیر گوسفندان | بیاسودند گاو و گاوآهن
خروش ازجانب میخانه برخاست | ز بس جام و سبو درهم‌شکستن
ز تاریکی زمین بگرفت اسپر | ز انجم آسمان بر بست جوشن
ز مشرق گشت ناهید آشکارا | چو تابنده گهر از تیره معدن
شهاب ثاقب از دامان افلاك | فرو افتاد چون سنگ فلاخن

بنات النّعش خونین کرده رخسار | ز مویه کردن و از موی کندن
ثوابت جمله حیران ایستاده | چو محکومان بهنگام زلیفن
بکنج کلبهٔ تاریك بختان | فرو تابید نور مه ز روزن
بر آمد صبحدم مهر جهانتاب | بسان حور از چنگك هریمن
فرو شستند چین زلف سنبل | بیفشاندند گرد از چهر سوسن
زسر بگرفت سعی و رنج خود مور | بشد گنجشك بهر دانه جستن
نماند توسنی و راهواری | ز نا همواری ایام توسن
بدین گونه است آئین زمانه | زمانی دوستدار و گاه دشمن
پدید آرد گهی صبح و گهی شام | گهی اردیبهشت و گاه بهمن
دریغا کاروان عمر بگذشت | زسال وماه و روز و شب گذشتن
زگیر و دار این دام بلاخیز | جهان تا هست کس را نیست رستن
اگر نیك و اگر بد گردد احوال | نیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن
دهد این سودگر ایدوست ما را | گهی کرباس و گاهی خزّ ادکن
بدانش زنگ ازین آئینه بزدای | بصیقل زنگ را دانی زدودن
چو اسرائیلیان کفران نعمت | مکن چون هست هم سلوی و هم منّ
کتاب حکمت وعرفان چه خوانی | نخوانده ابجد و حطّی و کلمن
حقیقت گوی شو پروین چه ترسی | نشاید بهر باطل حق نهفتن

## ۱۲۶ - شباهنگ

چو رنگك از رخ روز پرواز کرد | شباهنگك نالیدن آغاز کرد
بساط سپیدی تباهی گرفت | زمه تا بماهی سیاهی گرفت
ره فتنهٔ دزد عیّار باز | عسس خسته از گشتن و شب دراز

نخفته نه مست و نه هشیار ماند — نیاسوده گر ماند بیمار ماند
پرستار را ناگهان خواب برد — هماندم که او خفت رنجور مرد
جهان چون دل بت پرستان سیاه — مه از دیده پنهان و در راه چاه
بخفتند مرغان باغ و قفس — شباهنگ افسانه میگفت و بس
نمیکرد دیوانه دیگر خروش — نمیآمد آواز دیگر به گوش
بجز ریزش سیل از کوهسار — بجز گریهٔ کودك شیرخوار
برون آمد از کنج مطبخ عجوز — ز پیری بزحمت ز سرما بسوز
شکایت کنان که زسر که زپشت — چراغی که در دست خود داشت کشت
بگسترد چون جامه از بهر خواب — سبوئی شکست و فروریخت آب
شنیدم که کوته زمانی نخفت — شکسته گرفت و پرا کنده رُفت
بنالید از نالهٔ مرغ شب — که شب نیز فارغ نه‌ایم ای عجب
ندیدیم آسایش از روزگار — گهی بانك مرغست و که رنج کار
بنرمی چنین داد مرغش جواب — که ای سالیان خفته یکشب مخواب
بسر منزلی کاینقدر خون کنند — دران خواب آزادگان چون کنند
من از چرخ بیرم چنین تنگدل — که از ضعف پیران نگردد خجل
بهر دست فرسوده کاری دهد — بهر پشت کاهیده باری نهد
بسی رفته گم گشت ازین راه راست — بسی خفته چون روز شد برنخاست
عسس کی شود دزد تیره روان — تو خود باش این گنج را پاسبان
بهر جا برافکنده اند این کمند — چه دیوار کوته چه بام بلند
درین دخمه هرشب گرفتارهاست — ره و رسم رهزن کارهاست
شب ارباغ گم شد گل وخار ماند — خنك باغبانی که بیدار ماند
بخفتن چرا پیر گردد جوان — برهزن چرا بگرود کاروان
فلك در نبرد و تو در خوابگاه — تو مدهوش و درشبروی مهر و ماه

## ۱۲۷ - شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد از ره عجب — خنگ آز و هوس همی راندن
روز دعوی چو طبل بانگ زدن — وقت کوشش ز کار واماندن
خستگان را ز طعنه جان خستن — دل خلق خدای رنجاندن
خود سلیمان شدن بثروت وجاه — دیگران را ز دیو ترساندن
با درافتادگان ستم کردن — زهر را جای شهد نوشاندن
اندر امّید خوشهٔ هوسی — هر کجا خرمنی است سوزاندن
گمرهان را رفیق ره بودن — سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پنهان دیگران گفتن — عیب پیدای خویش پوشاندن
بهر یك مشت آرد بر سر خلق — آسیا چون زمانه گرداندن
گویمت شرط نیکنامی چیست — زانکه این نکته بایدت خواندن
خاری از پای عاجزی کندن — گردی از دامنی بیفشاندن

## ۱۲۸ - شکسته *

با بنفشه لاله گفت ای بیخبر — طرف گلشن را منظّم کرده اند
از برای جلوه گلهای چمن — رنگ را با بوی توأم کرده اند
اندرین بزم طرب گوئی ترا — غرق در دریای ماتم کرده‌اند
از چه معنی در شکستی بی سبب — چون بخاکت ریشه محکم کرده اند
ازچه رویت درهم و پشتت خم است — از چه رو کار تو درهم کرده اند
از چه خود را پشت سر میافکنی — چون بیارات مقدّم کرده اند
درزیان این قبای نیلگون — در تو زشتی را مسلّم کرده اند

گفت بهر بردن بار قضا عاقلان پشت از ازل خم کرده اند
عارفان از بهر افزودن بجان از هوی و از هوس کم کرده اند
یاد حق بریاد خود بگزیده اند کار ابراهیم ادهم کرده اند
رهروان این گذرگاه آگهند توش راه خود فراهم کرده اند
گلّه‌های معنی از فرسنگها گرگ خودرادیده و رم کرده اند
چون درآخرجمله شادیها غم‌است هم ز اوّل خوی با غم کرده اند
تو نمیدانی که از بهر خزان باغ را شاداب و خرّم کرده اند
تو نمی بینی چه سیلابی نهان در دل هر قطره شبنم کرده اند
هرکسی را با چراغ بینشی راهی این راه مظلم کرده اند
از صبا گوئی تو و ما از سموم بهر ما این شهد را سم کرده اند
تو خوشی بینی و ما پژمردگی هر کجا نقشی مجسّم کرده اند
ما بخود چیزی نکردیم اختیار کارفرمایان عالم کرده اند
کرده اند ار پرسشی در کار ما خلقت و تقدیر با هم کرده اند
درزی وجولاههٔ ما صنع خویش در پس این سبز طارم کرده اند

## ۱۲۹ – شکنج روح *

بزندان تاریك در بند سخت بخود گفت زندانئی تیره بخت
که شب گشت وراه نظر بسته شد بر ویم دگر باره در بسته شد
زمین سنك در سنك دیوار سنك فضا و دل و فرصت و کار تنك
سر انجام کردار بد نیك نیست جز این سهمگین جای تاریك نیست
چنین است فرجام خون ریختن رسد فتنه از فتنه انگیختن
درآن لحظه دیگر نمیدید چشم بجز خون نبودی به چشمم ز خشم

نبخشودم ازمن چو زنهار خواست نبخشاید ار چرخ بر من رواست
پشیمانم از کرده امّا چه سود چو آتش برافروختم داد دود
اگر دیده لختی گراید بخواب گهی دار بینم زمانی طناب
شب این وحشت و درد وکابوس و رنج سحرگاه آن آتش و آن شکنج
چرا خیرگی با جهان میکنم حدیث عیان را نهان میکنم
نخستین دم از کردهٔ پست من خبرداد خونین شده دست من
مرا باز گشت اوّل کار مشت همی گفت هر قطرهٔ خون که کشت
من آن تیغ آلوده کردم بخاک پدیدار گردش خداوند پاك
نهفتم من و ایزدش باز یافت چو من بافتم دام او نیز بافت
همانا که ما را درآن تنگنای درآن لحظه میدید چشم خدای
نه برخیره گردون تباهی کند سیاهی چو بیند سیاهی کند
کسانی که برما گواهی دهند سزای تباهی تباهی دهند
پی کیفر روزگارم برند بدین پای تا پای دارم برند
ببندند این چشم بی‌باك را که آلوده کرد این دل پاك را
بدین دست دژخیم پیشم کشد بنزدیکی دست خویشم کشد
بدست از قفا دست بندم زنند کشند و بجائی بلندم زنند
بدانم درآن جایگاه بلند که بینند کزندآنکه خواهد گزند
بجز پستی از آن بلندی نزاد کسی را چنین سر بلندی مباد
بد من که اکنون شریك من است پس ازمرگ هم مرده‌ریگ من است
بهرجا نهم پا درین تیره جای فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
ز وحشت بگردانم ار سر دمی ز دنبالم آهسته آید همی
شبی آن تن بی روان جان گرفت مرا ناگهان از گریبان گرفت
چو دیدم بلرزیدم از دیدنش عیان بود آن زخم بر گردنش

نشستم بهر سوی با من نشست | اشارت همی کرد با چشم و دست
چو راه اوفتادم براه اوفتاد | چو باز ایستادم بجای ایستاد
در بسته را از کجا کرد باز | چو رفت از کجا باز گردید باز
سرانجام این کار دشوار چیست | درین تیرگی با منش کار چیست
نگاهش هزارم سخن گفت دوش | دل آگاه شد گرچه نشنید گوش
شبی گفت آهسته در گوش من | که چون من ترا نیز باید کفن
چنین است فرجام بد کارها | چو خاری بکاری دمد خارها
چنین است مرد سیاه اندرون | خطابش ره و ظلمتش رهنمون
رفیقی چو کردار بد پست نیست | که جز دربدی باتو همدست نیست
چنین است مزدوری نفس دون | بریزند خونت بریزی چو خون
مرو زین ره سخت با پای سست | مکش چونکه خونرا بجزخون نشست

## ۱۳۰ - شوق برابری

نارونی بود به هندوستان | زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
خاطرش از بندگی آزاد بود | جایگهش ایمن و آباد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت | بود گدا دولت شاهانه داشت
نه گله‌ایش از فلك نیلفام | نه غم صیّاد و نه پروای دام
از همه بیگانه و از خویش نه | در دل خردش غم و تشویش نه
عاقبت آن مرغك عزلت گزین | گشت بسی خسته و اندوهگین
گفت بهار است و همه دوستان | رخت کشیدند سوی بوستان
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام | خفته و فرسوده و رنجیده‌ام
چند کنم خانه درین نارون | چند برم حسرت باغ و چمن

چنـد در این لانه نشیمن کنم
خیزم و پرواز بگلشن کنم

نغمه زنـم بـر سر دیوار بـاغ
خوش کنم ازبوی ریاحین دماغ

همنفس قمـری و بلبـل شوم
شانه کش گیسوی سنبـل شوم

رفت بگلـزار و بشاخی نشست
دید خرامان دوسه طاوس مست

جمله بسر چتر نگارین زده
طعنه بصورتگری چـین زده

زاغچه گـردید گرفتارشان
خواست شود پـیرو رفتارشان

باغ بکاوید و بهرسو شتافت
تـا دوسه دانه پر طاوس یافت

بست دو بر دُم یك دیگـر بسر
گفت مرا کس نشناسد دگر

گشت دُمـم چون پـرم آراسته
کس نخریدست چنین خواسته

زیور طـاوس بسر بستـه‌ام
از پر زیبـاش به پـر بستـه‌ام

بال بیاراست پریدن گـرفت
همره طاوس چمیدن گرفت

دید چو طاوس دران خود پسند
بال و پـر عاریتش را بکند

گفت که ای زاغ سیـه‌روزگار
پرّ تو خالی است ز نقش و نگار

زیور ما روی تو نیکو نکرد
ما وتو را همسر و همخو نکرد

گرچه پر مـا همه پـیرایه بود
لیك نه بهـر تو فرومـایه بود

سیر وخرام تو چه حاصل بباغ
زاغی و طاوس نمانـد به زاغ

هرچه کنی هرچه ببندی به پر
گاه روش تو دگری مـا دگـر

## ۱۳۱ = صاعقهٔ ما ستم اغنیاست

بـرزگری پند بفـرزند داد
کای پسراین پیشه پس ازمن تراست

مـدّت ما جمله بمحنت گذشت
نوبت خون خوردن ورنج شماست

کشت کن آنجا که نسیم ونمی‌است
خـرّمی مزرعه زاب و هواست

دانه چو طفلی است درآغوش خاك / روز و شب این طفل به نشو و نماست
میوه دهد شاخ چو گردد درخت / این هنر دایهٔ باد صباست
دولت نوروز نپاید بسی / حمله و تاراج خزان در قفاست
دور کن از دامن اندیشه دست / از پی مقصود برو تات پاست
هر چه کنی کشت همان بدروی / کار بد و نیك چو کوه و صداست
سبزه بهر جای که روید خوش است / رونق باغ از گل و برگ و گیاست
راستی آموز بسی جوفروش / هست در این کوی که گندم نماست
نان خود از بازوی مردم مخواه / گر که تو را بازوی زورآزماست
سعی کن ای کودك مهد امید / سعی تو بنّا و سعادت بناست
تجربه میبایدت اوّل نه کار / صاعقه در موسم خرمن بلاست
گفت چنین کای پدر نیك رای / صاعقهٔ ما ستم اغنیاست
پیشهٔ آنان همه آرام و خواب / قسمت ما درد و غم و ابتلاست
دولت و آسایش و اقبال و جاه / گر حق آنهاست حق ما کجاست
قوت بخوناب جگر میخوریم / روزی ما در دهن اژدهاست
غلّه نداریم و گه خرمن است / هیمه نداریم و زمان شتاست
حاصل ما را دگران می‌برند / زحمت ما زحمت بی‌مدّعاست
از غم باران و گل و برف و سیل / قامت دهقان بجوانی دوتاست
سفرهٔ ما از خورش و نان تهی است / در ده ما بس شکم ناشتاست
گه نبود روغن و گاهی چراغ / خانهٔ ما کی همه شب روشناست
زین همه گنج و زر و ملك جهان / آنچه که ماراست همین بوریاست
همچو منی زادهٔ شاهنشهی است / لیك دو صد وصله مرا برقباست
رنجبر ار شاه بود وقت شام / باز چو شب روز شود بی‌نواست
خرقهٔ درویش ز درماندگی / گاه لحاف است و زمانی عباست

از چه شهان ملك ستانی کنند　　از چه بیك کلبه ترا اکتفاست
پای من از چیست که بی موزه است　　در تن تو جامهٔ خلقان چراست
خرمن امسالهٔ ما را که سوخت　　از چه درین دهکده قحط و غلاست
در عوض رنج و سزای عمل　　آنچه رعیّت شنود ناسزاست
چند شود بارکش این و آن　　زارع بدبخت مگر چارپاست
کار ضعیفان ز چه بی‌رونق است　　خون فقیران ز چه رو بی بهاست
عدل چه افتاد که منسوخ شد　　رحمت و انصاف چرا کیمیاست
آنکه چو ما سوخته از آفتاب　　چشم و دلش را چه فروغ و ضیاست
زانده این گنبد آئینه گون　　آینهٔ خاطر ما بی‌صفاست
آنچه که داریم ز دهر آرزوست　　آنچه که بینیم ز گردون جفاست
پیر جهاندیده بخندید کاین　　قصهٔ زور است نه کار قضاست
مردمی و عقل و مساوات نیست　　زان ستم و جور و تعدّی رواست
گشته حق کارگران پایمال　　بر صفت غلّه که در آسیاست
هیچکسی پاس نگهدار نیست　　این لغت از دفتر امکان جداست
پیش که مظلوم برد داوری　　فکر بزرگان همه آز و هواست
انجمن آنجا که مجازی بود　　گفتهٔ حق راچه ثبات و بقاست
رشوه نه ما را که بقاضی دهیم　　خدمت این قوم بروی و ریاست
نبض تهی‌دست نگیرد طبیب　　درد فقیر ای پسرك بی‌دواست
ما فقرا از همه بیگانه‌ایم　　مرد غنی با همه کس آشناست
بار خود از آب برون میکشد　　هرکس اگر پیرو وگر پیشواست
مردم این محکمه اهریمنند　　دولت حکّام ز غصب و ریاست
آنکه سحر حامی شرع است و دین　　اشك یتیمانش که شب غذاست
لاشه‌خورانند و به آلودگی　　پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست

خون بسی پیرزنان خورده است / آنکه بچشم من و تو پارساست
خوابگه آن‌را که سمور و خز است / کی غم سرمای زمستان ماست
هر که بشیزی بگدائی دهد / در طلب و نیّت عمری دعاست
تیره‌دلان را چه غم از تیرگیست / بی‌خبران راچه خبر از خداست

## ۱۳۲ - صاف و دُرد *

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی / که ز ایّام دات زود آزرد
آب افزون و بزرگست فضا / ز چه رو کاستی و گشتی خرد
زینهمه سبزه وگل جز توکسی / نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
گفت زنگی که در آئینهٔ ماست / نه چنانست که دانند سترد
دی می هستی ما صافی بود / صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
خیره نگرفت جهان رونق من / بگرفتش ز من و بر تو سپرد
تا کند جای برای تو فراخ / باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان گفت به یغماگر دهر / چه توان کرد چو میباید مرد
تو بباغ آمدی و ما رفتیم / آنکه آورد ترا ما را برد
اندرین دفتر پیروزه سپهر / آنچه را ما نشمردیم شمرد
غنچه تا آب و هوا دید شکفت / چه خبر داشت که خواهد پژمرد
ساقی میکدهٔ دهر قضاست / همه‌کس باده ازین ساغر خورد

## ۱۳۳ - صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی / کهن برزیگری را تازه باغی
بپاکی چون بساط پاک‌بازان / به جانبخشی چو مهر دلنوازان

بچشمه ماهیان سرمست بازی　　بسبزه طائران در نغمه سازی
صفیر قمری و بانك شباویز　　زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
بتاکستان شده گنجشك خرسند　　زشیرین خوشه خورده دانه‌ای چند
شده هر گوشه‌اش نظّاره‌گاهی　　زهر سنگیش روئیده گیاهی
جداگانه بهر سو رنگ و تابی　　بهر کنجی مهی یا آفتابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان　　روان گشته بدامان گلستان
فروزنده چنان کز چرخ انجم　　گریزنده چنان کز دیو مردم
چو جان زآلودگیها پاك گشته　　به آن پاکی ندیم خاك گشته
شتابنده چو ایّام جوانی　　جوانی‌بخش هستی رایگانی
رونده روز و شب امّا نه‌اش جای　　دونده همچنان امّا نه اش پای
چو چشم پاسبان بیخواب مانده　　چو گیسوی بتان در تاب مانده
جهنده همچو برق امّا نه آتش　　خروشنده چو رعد امّا نه سرکش
زکوه آورده در دامن بسی سنك　　چو یاقوت وزمرّد گونه گون رنك
بهاری ابر گوهر دانه میکرد　　صبا گیسوی سنبل شانه میکرد
نموده غنچهٔ گل خنده آهنك　　که درگلشن نشاید بود دلتنك
گرفته تنگ خیری نسترن را　　که یکدل میتوان کردن دو تن را
بیکسو ارغوان افروخته روی　　زژاله بسته مروارید بر موی
شکفته یاسمین از طیب اسحار　　نهفته غنچه زیر برگ رخسار
همه رنك و صفا و جلوه و بوی　　همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
سحرگاهی دران فرخنده گلزار　　شد از شوریدگی مرغی گرفتار
دلش چون حبسگاهش غمگین وتنگ　　غم انگیزش نوا و سوك آهنگ
بزندان حوادث هفته‌ها ماند　　زفصل بینوائی نکته‌ها خواند
قفس آرامگاهی تیره روزی　　بـه آه آتشین کاشانه‌سوزی

پرش پژمرده از خونابه خوردن
تنش مسکین ز رنج دام بردن
نه هیچش الفتی بـا دانه و آب
نه هیچش انس با آسایش و خواب
که اندر بند بگرفتست آرام
کدامین عاقل آسوده است در دام
گران آید به کبکان و هـزاران
گرفتـاری بهنگام بهـاران
بر او خندید مرغ صبحگاهی
که تا کی رخ نهفتن درسیاهی
من ای شوریده گشتم هرچمن را
شنیـدم قصّهٔ هـر انجمن را
گرفتم زلف سنبل را در آغـوش
فضای لانـه را کـردم فراموش
سخن ها با صبا و ژاله گفتم
حکایت ها ز سرو و لالـه گفتم
زمرّدگون شده هم جوی و هم جر
فراوان است آب و میوهٔ تر
ریاحین در گلستان میهمانند
بکوه و دشت مرغان نغمه‌خوانند
صلازن همچو مرغـان سحرگاه
که صبح زندگی شام است ناگاه
بگفت ایدوست مارا بیم جان است
کجـا آسایش آزادگان است
تـو سرمستی و ما صید پریشان
تو آزادی و ما در بند فرمـان
فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست
گرفتاریم و برما عرصه تنگست
تو جز در بوستان جولان نکردی
نظر چون من بدین زندان نکردی
اثرهای غم و شادی یکی نیست
گرفتاری و آزادی یکی نیست
چه راحت بود در بی خانمانی
چه دارو داشت درد ناتوانی
کی این روز سیه گردد دگرگون
چه تدبیرم برد زین حبس بیرون
مرا جز اشك حسرت ژاله‌ای نیست
بجز خـونابـهٔ دل لاله‌ای نیست
چسود از جستن و گردن کشیدن
چمن را از شکاف و رخنه دیدن
کجا خواهم نهادن زین قفس پای
چه خواهم دید زین حصن غم افزای
چه خواهم خورد غیر از دانهٔ دام
چه خواهم بود جز تیره سرانجام
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
چه خواهم کرد با این عمر کوتاه

چه خواهم خواند غیر ازنغمهٔ غم / چه خواهم گفت با مهتاب وشبنم
چه گرد آورده‌ام جز محنت ودرد / چه خواهم بردزی‌یاران ره آورد
در و بام قفس بام و درم شد / پرم کندند و عریانی پرم شد
اگردرطرف گلشن میهمانی‌است / برای طائران بوستانی است
کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد / مرا بست و شمارا کرد آزاد
ترا بگشود پا و با همان دست / پر و بال مرا پیچاند و بشکست
ترا هم نعمت و هم ناز دادند / مرا سوی قفس پرواز دادند

## ۱۳۴ = طفل یتیم *

کودکی کوزه‌ای شکست وگریست / که مرا پای خانه رفتن نیست
چکنم اوستاد اگر پرسد / کوزهٔ آب ازوست از من نیست
زین شکسته شدن دلم بشکست / کار ایام جز شکستن نیست
چکنم گر طلب کند تاوان / خجلت و شرم کم ز مردن نیست
گر نکوهش کند که کوزه چه شد / سخنیم از برای گفتن نیست
کاشکی دود آه میدیدم / حیف دل‌را شکاف وروزن نیست
چیزها دیده و نخواسته‌ام / دل من هم دل است آهن نیست
روی مادر ندیده‌ام هرگز / چشم طفل یتیم روشن نیست
کودکان گریه میکنند و مرا / فرصتی بهر گریه کردن نیست
دامن مادران خوش‌است چه شد / که سر من بهیچ دامن نیست
خواندم از شوق هرکه را مادر / گفت با من که مادر من نیست
ازچه یکدوست بهر من نگذاشت / گر که با من زمانه دشمن نیست
دیشب ازمن خجسته روی بتافت / کاز چه معنیت دیبه برتن نیست

من که دیبا نداشتم همه عمر / دیدن ای دوست چون شنیدن نیست
طوق خورشید گر زمرّد بود / لعل من هم به هیچ معدن نیست
لعل من چیست عقده‌های دلم / عقد خونین بهیچ مخزن نیست
اشک من گوهر بنا گوشم / اگرم گوهری بــه گردن نیست
کودکان را کلیچ هست و مرا / نان خشك از برای خوردن نیست
جامه‌ام را بــه نیم‌جو نخرنــد / این چنین جامه جای ارزن نیست
ترسم آنکه دهنــد پیرهنــم / که نشانی و نامی از تن نیست
کودکی گفت مسکن تو کجاست / گفتم آنجا که هیچ مسکن نیست
رقعه دانم زدن بجامهٔ خویش / چکنم نخ کم است و سوزن نیست
خوشه‌ای چند میتوانــم چیــد / چه توان کرد وقت خرمن نیست
درسهایم نخوانده مــاند تمام / چکنم در چراغ روغن نیست
همه گویند پیش مــا منشین / هیچ جا بهر مــن نشیمن نیست
بر پلاسم نشانده‌انــد از آن / کــه مرا جامه خزّ ادکن نیست
نــزد استاد فرش رفتــم و گفت / در تو فرسوده فهم این فنّ نیست
همکنانم قفا زننــد همــی / که ترا جز زبان الکن نیست
من نرفتم بباغ با طفلان / بهر پژمردگان شکفتن نیست
گل اگر بود مادر من بود / چونکه او نیست گل بگلشن نیست
گل من خارهای پای من است / گر گل و یاسمین و سوسن نیست
اوستــادم نهــاد لــوح بسر / که چو تو هیچ طفل کودن نیست
من که هر خط نوشتم و خواندم / بخت با خواندن و نوشتن نیست
پشت ســر اوفــتــادهٔ فلکم / نقص خطّی و جرم کلمن نیست
مزد بهمن همی ز مــن خواهنــد / آخر این آذر است بهمن نیست
چرخ هرسنگ داشت بر من زد / دیگرش سنگ در فلاخن نیست
چکنم خانهٔ زمــانه خراب / کــه دلی از جفاش ایمن نیست

# ۱۳۵ - طوطی و شکّر

تاجری در کشور هندوستان طوطئی زیبا خرید از دوستان
خواجه شد در دام مهرش پای‌بند دل ز کسب و کار خود یکباره کند
در کنار او نشستی صبح و شام نه نصیحت گوش کردی نه پیام
تا شد آن طوطی برای سودگر هم رفیق خانه هم یار سفر
هر زمانش زیر پا شکّر فشاند گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند
بزم خالی شد شبی از این و آن خانه ماند و طوطی و بازارگان
گفت سوداگر بطوطی کای عزیز خواب از من برده ادراك و تمیز
چونکه امشب خانه از مردم تهی است خفتن ما هردو شرط عقل نیست
نوبت کار است اهل کار باش من چو خفتم ساعتی بیدار باش
دخمه بسیار است این ویرانه را پاسبانی کن یك امشب خانه را
چون نگهبانان بهرسو کن نظر بام کوتاهست گر بسته است در
طوطیك پر کرد زان گفتار گوش شد سراپا از برای کار هوش
سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت هم قفس هم خانه قیراندود گشت
برفکند از گوشه‌ای دزدی کمند شد بزیر آهسته از بام بلند
موش در انبار شد دهقان کجاست بیم طوفانست کشتیبان کجاست
هرچه دید و یافت چون ارزنش چید غیر انبان شکر کان را ندید
کرد همیانها تهی آن جیب بُر زانکه جیب خویش را میخواست پُر
دزد بار خویش بست و شد روان خانهٔ خالی بماند و پاسبان
صبحدم برخاست بازرگان ز خواب حجره‌ها را دید بی‌فرش و خراب
خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای گشت یکساعت برای موزه‌ای
کرد از انبار و از مخزن گذر نه اثر از خشك دید و نه ز تر

چشم طوطی چون ببازرگان فتاد	بانك زدکای خواجه صبحت خیر باد
گفت آب این غرقه‌را ازسر گذشت	کار من دیگر ز خیر و شر گذشت
سودم آخر دود شد سرمایه خاك	خانه مانند کف دست است پاك
فرشها کو کیسه‌های زر کجاست	گفت خامش کیسهٔ شکّر بجاست
گفت دیشب در سرای ما که بود	گفت شخصی آمد امّا رفت زود
گفت دستار مرا بر سر نداشت	گفت من دیدم که شکّر بر نداشت
گفت مُهر و بدره ازجیبم که برد	گفت کس یکذّره زین شکّر نخورد
زانچه گفتی نکته‌ها آموختم	چشم روشن‌بین بهر سو دوختم
هرکجا کردم نگاه از پیش وپس	کاله این انبان شکّر بود و بس
پیش ما ای خواجه شکّر پربهاست	تا چه‌چیز ارزنده در نزد شماست

## ۱۳۶ - عشق حق *

عاقلی دیوانه‌ای را داد پند	کز چه برخودمی‌پسندی این گزند
میزنند اوباش کویت سنگها	میدوانندت ز پی فرسنگها
کودکان پیراهنت را میدرند	رهروان کفش و کلاهت میبرند
یاوه میگوئی چو میگوئی سخن	کینه میجوئی چو می‌بندی دهن
گر بخندی ور بگریی زار زار	بر تو میخندند اهل روزگار
نان فرستادیم بهرت وقت شب	نان‌نخوردی خاك خوردی ای عجب
آب دادیمت فکندی جام آب	آب جوی و برکه خوردی چون دواب
خوابگاه اندر سر ره ساختی	بستر آوردند دور انداختی
برگرفتی ز آدمی چون دیو روی	آدمی بودی و گشتی دیو خوی
دوش طفلان برسرت گل ریختند	تا تو سر برداشتی بگریختند

تانوا خاکستر افشاندت بچشم — آن جفا دیدی نکردی هیچ خشم
رندی از آتش کف دست توخست — سوختی آتش نیفکندی ز دست
چون‌تو کس ناخورده‌می مستی نکرد — خوی با بدبختی و پستی نکرد
مست را مستی اگر یك ره بود — مستی تو هرگه و بیگه بود
بس طبیبانند در بازار و کوی — حال خود را با یکی زایشان بگوی
گفت من دیوانگی کردم هزار — تا بدیدم جلوهٔ پروردگار
دیده زین ظلمت به نور انداختم — شمع گشتم هیمه دور انداختم
تو مرا دیوانه خوانی ای فلان — لیك من عاقلترم از عاقلان
گر که هرعاقل چو من دیوانه بود — درجهان بس عاقل و فرزانه بود
عارفان کاین مدّعا را یافتند — گم شدند از خود خدا را یافتند
من همی بینم جلال اندر جلال — تو چه می بینی بجز وهم و خیال
من همی بینم بهشت اندر بهشت — تو چه می بینی بغیر از خاك و خشت
چون‌سرشتم از گل است از نورنیست — گر گلم ریزند بر سر دور نیست
گنجها بردم که ناید در حساب — ذرّه ها دیدم که گشته است آفتاب
عشق حق در من‌شرار افروخته‌است — من چه میدانم که دستم سوخته است
چون مرا هجرش بخاکستر نشاند — گو بیفشان هر که خاکستر فشاند
توهمی اخلاص را خوانی جنون — چون‌توانی‌چاره کرد این‌دردچون
از طبیبم گرچه می‌دادی نشان — من نمی‌بینم طبیبی در جهان
من‌چه‌دانم کآن‌طبیب اندرکجاست — میشناسم یك طبیب آنهم خداست

## ۱۳۷ - عمر گل

سحر که غنچه‌ای در طرف گلزار — زنخوت بر گلی خندید بسیار
که ای پژمرده روز کامرانی است — بهار و باغ را فصل جوانی است

نشاید در چمن دلتنگ بودن — بدین رنگ و صفا بی‌رنگ بودن
نشاط آرد هوای مرغزاران — چو نور صبحگاهی در بهاران
تو نیز آمادهٔ نشو ونما باش — برنگ وجلوه وخوبی چو ما باش
اگر ما هر دو را یك باغبان کشت — چرا گشتیم ما زیبا شما زشت
بیفروز از فروغ خود چمن را — مکاه ای دوست قدر خویشتن را
بگفتا هیچ گل در طرف بستان — نماند جاودان شاداب و خندان
مرا هم بود روزی رنگ و بوئی — صفائی جلوه‌ای پاکیزه‌روئی
سپهر این باغ بس کردست یغما — من امروزم بدین خواری تو فردا
چو گل یك لحظه ماند غنچه یکدم — چه شادی درصف گلشن چه ماتم
مرا باید دگر ترك چمن گفت — گل پژمرده دیگر بار نشکفت
ترا خوش باد با خوبان نشستن — که ما را باید اینك رخت بستن
مزن بیهوده چندین طعنه ما را — ببند ار زیرکی دست قضا را
چو خواهد چرخ یغما گر زبونت — کند باد حوادث واژگونت
بهر شاخی که روید تازه برگی — شود تاراج بادی یا تگرگی
گل آن خوشتر که جز روزی نماند — چو ماند هیچکس قدرش نداند
بهستی خوش بود دامن فشاندن — گلی زیبا شدن یك لحظه ماندن
گل خوشبوی را گرم است بازار — نماند رنگ وبو چون رفت رخسار
تبه گردید فرصت خستگان را — برو هشیار کن نورستگان را
چه نامی چون نماند از من نشانی — چه جان بخشی چو باقی نیست جانی
کسی کش دایهٔ گیتی دهد شیر — شود هم در زمان کودکی پیر
چو این پیمانه را ساقی است گردون — بباید خورد گر شهد است و گر خون
ازآن دفتر که نام ما زدودند — شما را صفحهٔ دیگر گشودند
ازین پژمردگی ما را غمی نیست — که گل را زندگانی جز دمی نیست

## ۱۳۸ - عهد خونین

ببام قلعه‌ای باز شکاری     نمود از ماکیانی خواستکاری
که من زالایش ایام پاکم     ز تنهائی بسی اندوهناکم
ز بالا صبحگاهی دیدمت روی     پسند آمد مرا آن خلقت وخوی
چه زیبائی بهنگام چمیدن     چه دانائی بوقت چینه چیدن
پذیره گر شوی خدمت گذاریم     هوای صحبت و پیوند داریم
مرا انبارها پرتوش و برك است     ولی این زندگی بیدوست مرك است
چه حاصل زیستن در خار و خاشاك     زدن منقار و جستن ریك از خاك
ز پرّ هدهدت پیراهن آرم     اگر کابینت باید ارزن آرم
من از بازان خاص پادشاهم     تمام روز در نخجیرگاهم
بیا هم‌عهد و هم‌سوگند باشیم     اگر آزاد وگر در بند باشیم
تو ازجوی آوری روزی من ازجر     تو آگه باشی از بام و من از در
تو فرزندان بزیر پر نشانی     مرا چون پاسبان بر در نشانی
بروز عجز دست هم بگیریم     چو گاه مرك شد با هم بمیریم
بگفتا مغز را مگذار در پوست     نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
خرابیهاست در این سست بنیان     بخون باید نوشت این عهد و پیمان
مرا تا ضعف عادت شد ترا زور     نخواهد بود این پیوند مقدور
ازین معنی سخن گفتن تباهی است     چنین پیوند را پایان سیاهی است
مدار از زندگانی باز ما را     مده سوی عدم پرواز ما را
چو پر داریم پیراهن نخواهیم     چو گندم میدهند ارزن نخواهیم
نه هم‌خوئیم ما با هم نه همراز     نه انجام است این ره را نه آغاز
کسی کاو رهزنی را ایمنی داد     بدست او طناب رهزنی داد

نه سوگند است سوگند هر یمن — نه دل میسوزدش بر کس نه دامن
درِ دل را بروی دیو مگشای — چو بگشودی نداری خویشتن جای
دوروئی راه شد نفس دورو را — همان بهتر نریزیم آبرو را

## ۱۳۹ = عیبجو

زاغی بطرف باغ بطاوس طعنه زد — کاین مرغ زشت روی چه خودخواه و خودنماست
این خط و خال را نتوان گفت دلکش است — این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
پایش کج است و زشت ازان کج رود براه — دمش چو دم روبه و رنگش چو کهرباست
نوکش چو نوك بوم سیه کار منحنی است — پشت سرش برآمده و گردنش دوتاست
از فرط عجب و جهل گمان میبرد که اوست — تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضاست
این جانور نه لایق باغ است و بوستان — این بی هنر نه درخور این مدحت و ثناست
رسم و رهیش نیست بجز حرص و خودسری — از پا فتادهٔ هوس و کشتهٔ هواست
طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است — هرگز نگفته است بداندیش حرف راست
مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند — هرگز دلیل را نتوان گفت ادّعاست
بدگوئی تو اینهمه از فرط بددلی است — از قلب پاك نیّت آلوده برنخاست
ما عیب خود هنر نشمردیم هیچگاه — درعیب خویش ننگرد آنکس که خودستاست
گاه خرام و جلوه بنزهتگه چمن — چشمم ز راه شرم و تأسف بسوی پاست
ما جز نصیب خویش نخوردیم لیك زاغ — دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست
در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت — نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست
پیرایه‌ای بعمد نبستم ببال و پر — آرایش وجود من ای دوست بی ریاست
ما بهر زیب و رنك نکردیم گفتگو — چیزی نخواستیم فلك داد آنچه خواست
کار آگهی که آب و گل ما بهم سرشت — برمن فزود آنچه که از خلقت تو کاست

در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست | مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست
صد سال گر بدجله بشویند زاغ را | چون بنگری همان سیه زشت بینواست
هرگز پر تورا چو پر من نمیکنند | مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست
آزادی تورا نگرفت از تو هیچکس | مارا همیشه دیدهٔ صیاد در قفاست
فرمانده سپهر چو حکمی نوشت و داد | کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست
مارا برای مشورت اینجا نخوانده‌اند | از ما و فکر ما فلك پیر را غناست
احمق کتاب دید و گمان کرد عالم است | خودبین بکشتی آمد و پنداشت ناخداست
ما زشت نیستیم تو صاحب‌نظر نه‌ای | این خرده‌گیری از نظر کوته شماست
طاوس را چه جرم اگر زاغ زشت روست | این رمز ها بدفتر مستوفی قضاست

## ۱۴۰ - غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشکی همائی | همایون طالعی فرخنده رائی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام | نه یکشب در قفس بگرفته آرام
نه دیده خواری افتادگان را | نه بندی گشتن آزادگان را
نه فکریش از برای آب و دانه | نه اندوهیش بهر آشیانه
نه غافل گشته هیچ از رسم ورفتار | نه با صیادش افتاده سر و کار
نه تیری بر پر و بالش نشسته | نه سنگ فتنه اندامش شکسته
بکرد آن صید مسکین ناله آغاز | که ای اقبال بخش تند پرواز
مرا بین و رها کن خودپرستی | خمار من نگر بگذار مستی
چنان دربند سختم بسته صیاد | که می‌نتوانم از دل کرد فریاد
چنان تیره است درچشم من این دام | که نشناسم صباح روشن ازشام
چنان داتنگم ازاین محبس تنگ | که گوئی بسته‌ام درحصنی ازسنگ

نه دارم دست دام از هم گسستن — نه کار آگاهی از دام جستن
مشوّش گشته از محنت خیالم — شده ژولیده ز انده پرّ و بالم
غبار آلوده‌ام از پای تا سر — بخون آغشته‌ام از پنجه تا پر
ز اوج آسمان لختی فرودآی — بتدبیری ز پایم بند بگشای
بگفت ای پست‌طالع ما همائیم — کجا با تیره‌روزان آشنائیم
سحر که چون گذر زان‌ره فتادش — پریشان صید باز آواز دادش
که ای پیرو شده آز و هوا را — درین بیچارگی دریاب ما را
از آن میترسم ای یار دلفروز — که گردم کشته تا پایان امروز
مراهم هست امّید رهیدن — بمانند تو در گردون پریدن
نشستن در درون خانه خرسند — زکوی وبام چیدن دانه‌ای چند
چو کبکان گر که نتوانم خرامی — توانم جستن از بامی ببامی
ندانم گرچه با شاهین ستیزی — توانم کرد کوته جست و خیزی
توانم خفت بر شاخی بگلزار — توانم برد خاشاکی بمنقار
بگفت اکنون زمان سیر باغ است — نه وقت کار هنگام فراغ است
چو روزی وشبی بگذشت زین کار — بیامد طائر دولت دگر بار
خریده دل برای مهربانی — گشوده پر برای سایبانی
فرامش کرده آن گردن‌فرازی — شده آماده بهر چاره‌سازی
ز برق آرزو خاکستری دید — برا کنده بهر سوئی پری دید
بنای شوق را بنیاد رفته — هوسها جملگی بر باد رفته
رسیده آن سیه کاری بانجام — گسسته رشته‌های محکم دام
ازان کشتیت افتادست در آب — که برهانی غریقی را ز غرقاب
از آنت هست چشم دل فروزان — که بفروزی چراغ تیره‌روزان
بگلشن سرو ازان بفراشت پایه — که بر گلهای باغ افکند سایه

بپرس از ناتوانان تا توانی بترس از روزگار ناتوانی
ز مهر آموز رسم تابناکی که بخشد نور بر آبی و خاکی
نکوکار آنکه همراهی روا داشت نوائی داد تا برك و نوا داشت
خوش آنکو گمرهی را جستجو کرد به نیکی پارگیها را رفو کرد
متاب ایدوست بر بیچارگان روی مبادا بر تو گردون تابد ابروی
اگر بر دامن کیوان نشستیم چو خیر کس نمیخواهیم پستیم

## ۱۴۱ = فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید ز زیر پر چو نگه کرد دید پیکانی است
بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
کسیکه بر رك من تیر زد نمیدانست که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن ز کشتن تفرّج و بازی است نشانه کردن مظلوم کار آسانی است
ز بام خرد گل‌اندود پست ما پیداست که سقف خانهٔ جمعیّت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من و لیك چه باك پلنگ حادثه‌را نیز چنگ و دندانی است
گرفتم آنکه بپایان رسید فرصت ما برای فرصت صیّاد نیز پایانی است
فتاد پایه چنین خانه را چه تعمیری‌است گداخت سینه چنین درد را چه درمانی است
چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرّم برای طائر آزاد جای جولانی است
زمانه عرصه برای ضعیف تنك گرفت همارہ بهر توانا فراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور آباد است بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است
نگفته ماند سخنهای من خوشا مرغی که لانه اش که سعی و عمل دبستانی است
مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است

ز رنج بی سر و سامانی منش چه غم است
همین بس است که او را سری و سامانی است

حدیث نیك و بد ما نوشته خواهد شد
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است

کسی ز درد من آگه نشد ولیك خوشم
که چند قطرهٔ خونم بدست و دامانی است

هزار کاخ بلند ار بنا کند صیاد
بهای خار و خس آشیان ویرانی است

چه لانه‌ای و چه قصری اساس خانه یکی است
بشهر کوچك خود مور هم سلیمانی است

ز دهر گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است

چه برتریست ندانم بمرغ مردم را
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است

درین قبیلهٔ خود خواه هیچ شفقت نیست
چو نیك در نگری هر چه هست عنوانی است

## ۱۴۲ - فریب آشتی

ز حیله بر در موشی نشست گربه و گفت
که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم

بیا که رایت صلح و صفا بر افرازیم
براه سعی و عمل فکر برگ و ساز کنیم

بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم
وجود فارغ از اندیشه و نیاز کنیم

بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم
بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم

بگفت کارشناسان بما بسی خندند
اگر که گوش به پند تو حیله ساز کنیم

ز توشه‌ای که تو تعیین کنی چه بهره بریم
بخلوتی که تو شاهد شوی چه راز کنیم

رعایت از تو ندیدیم تا شویم ایمن
نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم

خود آگهی که چه کردی بما دگر مپسند
که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم

بلای راه تو بس دیده‌ایم به که دگر
نه قصه‌ای زنشیب و نه از فراز کنیم

دگر بکار نیاید گلیم کوته ما
اگر که پای ازین بیشتر دراز کنیم

خلاف معرفت و عقل ره چرا سپریم
بروی دشمن خود در چگونه باز کنیم

حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما
حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم

## ۱۴۳ - فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را | کز چه من گردم این چنین تو دراز
گفت ما هر دو را بباید پخت | چاره‌ای نیست با زمانه بساز
رمز خلقت بما نگفت کسی | این حقیقت مپرس ز اهل مجاز
کس بدین رزمگه ندارد راه | کس درین پرده نیست محرم راز
بدرازی و گردی من و تو | ننهد قدر چرخ شعبده‌باز
هردو روزی در اوفتیم بدیگ | هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان بود با فلک گستاخ | نتوان کرد بهر گیتی ناز
سوی مخزن رویم زین مطبخ | سر این کیسه گردد آخر باز
برویم از میان و دم نزنیم | بخروشیم لیک بی آواز
این چه خامی است چون درآخر کار | آتش آمد من و تو را دمساز
گرچه در زحمتیم باز خوشیم | که بما نیز خلق راست نیاز
دهر بر کار کس نپردازد | هم تو بر کار خویشتن پرداز
چون تن و پیرهن نخواهد ماند | چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز
ما که از انجام کار بی‌خبریم | چه توانیم گفتن از آغاز

## ۱۴۴ - تأثیر تقدیر

کرد آسیا ز آب سحرگاه بازخواست | کای خودپسند با منت این بدسری چراست
از چیره دستی تو مرا صبر وتاب رفت | از خیره گشتن تو مرا وزن و قدر کاست
هر روز قسمتی ز تنم خاک میشود | وان خاک چون نسیم بمن بگذرد هباست
آسوده‌اند کارگران جمله وقت شب | چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست

گردیدن است کار من از ابتدای کار
آگه نیم کزین همه گردش چه مدّعاست

فرسودن من از تو بدینسان شگفت نیست
این چشمهٔ فساد ندانستم از کجاست

زان پیشتر که سوده شوم پاك باز گرد
شاید که بازگشت تو این درد را دواست

با این خوشی چرا بستم خوی کرده‌ای
آلودگی چگونه درین پاکی و صفاست

در دل هر آنچه از تو نهفتم شکستگی است
بر من هر آنچه از تو رسد خواری وجفاست

بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
بهر گذشتن تو بصحرا هزار جا ست

خندید آب کین ره ورسم از من و تو نیست
ما رهرویم و قائد تقدیر رهنماست

من از تو تیره‌روزترم تنگدل مباش
بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست

لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست

از کوه و آفتاب بسی لطمه خورده‌ام
برحالم این پریشی و افتادگی گواست

همواره جود کردم و چیزی نخواستم
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست

بس شاخه کز فتادگیم برفراشت سر
بس غنچه کز فروغ منش رونق وضیاست

زالودگی هر آنچه رسیدست شسته‌ام
گر حلّهٔ یمانی و گر کهنه بوریاست

از رود و دشت و درّه گذشتم هزار سال
با من نگفت هیچکسی کاین چه ماجراست

هر قطره‌ام که باد پراکنده میکند
آن قطره گاه در زمی وگاه در سماست

سرگشته‌ام چو گوی ز روزی که زاده‌ام
سرگشته دیده‌اید که او را نه سر نه پاست

از کار خویش خستگیم نیست زان سبب
کاز من همیشه باغ وچمن را گل وگیاست

قدر تو آن بود که کنی آرد گندمی
ورنه بکوهسار بسی سنگ بی بهاست

گر رنج میکشیم چه غم زانکه خلق را
آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست

آبم من ار بخار شوم درچمن خوش است
سنگی تو گر که کار کنی بشکنی رواست

چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
از کارگاه دهر همین کار مان سزاست

باعزم خویش هیچیك این ره نمیرویم
کشتی مبرهن است که محتاج ناخداست

در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج لیك
هرج آن بما کنند نه از ما نه از شماست

ازما چه صلح خیزد و جنگ این چه فکر تست
در دست دیگریست گر آب و گر آسیاست

## ۱۴۵ - قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار / کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند / آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست / کودك مگر نبود کسی کو پدر نداشت
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد / مانا که رنج وسعی فقیران ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان / آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشک ریختم / این اشک‌وآرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود / کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من وطفلان شهر چیست / آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت / وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند / کس جز من و توقوت زخون جگر نداشت
بر وصله‌های پیرهنم خنده میکنند / دینار و درهمی پدر من مگر نداشت
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد / از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس از آنك / چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید / رختش که آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس / گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست / شاخی که از تگرگ کگون گشت بر نداشت
نسّاج روزگار درین پهن بارگاه / از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

## ۱۴۶ - قدر هستی

سرو خندید سحر بر گل سرخ / که صفای تو بجز یکدم نیست
من بیك پایه بمانم صد سال / مرگ با هستی من توأم نیست

من که آزاد و خوش و سر سبزم پشتم از بـار حوادث خم نیست
دولت آنست کـه جاوید بـود خانهٔ دولت تـو محکم نیست
گفت فکر کم و بسیار مکن سرنوشت همه کس بـا هم نیست
مابدین یکدم و یك لحظه خوشیم نیست یك گل که دمی خرّم نیست
قدر این یکدم و یك لحظه بدان تا تو اندیشه کنی آنهم نیست
چونکه گلزار نخواهد مـاندن گل اکـر نیز نماند غم نیست
چه غم ار همدم من نیست کسی خوشتر از باد صبـا همدم نیست
عمر گر یك دم و گر یك نفس است تا بکاریش توان زد کم نیست
مـا بخندیم به هستی و به مرگ هیچکه چهرهٔ ما درهم نیست
آشکار است ستمکاری دهـر زخم بس هست ولی مرهم نیست
یك ره ار داد دو صد راه گرفت چه توان کرد فلك حاتم نیست
تو هم از پـای در آئی ناچـار آبت از کوثر و از زمزم نیست
بایـد آزاده کسی را خواندن کـه گرفتار درین عالم نیست
گل چـرا خوش ننشیند دائـم ماهتـاب و چمن و شبنم نیست
یك نفس بودن و نابود شدن درخور این غم و این ماتم نیست
هرچه خواندیم نگشتیم آگـه درس تقدیـر بجـز مبهم نیست
شمع خردی که نسیمش بکشد شمع این پرتگه مظلم نیست

## ۱۴۷ = کار آگاه

گربـهٔ پـیری زشکار اوفتاد زار بنالیـد و نـزار اوفتـاد
ناخنش از سنگ حوادث شکست دزد قضـا و قدرش راه بست
ازطمع و حمله و پیکار ماند کارگر از کار شد و کار مانـد

کودك دهقان بسرش کوفت مشت — مطبخیش هیمه زد وسوخت پشت
گربهٔ همسایه دمش را گزید — از سگ بازار جفاها کشید
بسکه دمی خاك و دمی آب ریخت — از تنش آن موی چو سنجاب ریخت
تیره شد آن دیدهٔ آئینه وار — گرسنه ماند آن شکم بیقرار
از غم کشك و کره خوناب خورد — در عوض شیر بسی آب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دم — حمله نمیکرد به دیگ و به خم
حیله و تزویر فراموش کرد — گربهٔ پیر فلکش موش کرد
مایهٔ هستیش زتن رفته بود — نیروی دندان و دهن رفته بود
گربه چو رنجور و گرفتار شد — موش بداندیش در انبار شد
در همه جا خفت و به هر سو نشست — بند زهر کیسه و انبان گسست
گربه چو دید آن ره و رسم تباه — پای کشان کرد به انبار راه
گفت بخود کاین چه در افتادنست — تا رمقی در دل و جان و تن است
زنده‌ام و موش نترسد زمن — مرده‌ام از کاهلی خویشتن
گر چه نمیآیدم از دست کار — آکهم از کارگه روزگار
گر چه مرا نیروی پیکار نیست — موش از این قصّه خبردار نیست
به که از امروز شوم کاردان — تا که بکاری بردم آسمان
گر که ببینم سوی موشان بخشم — جمله ببندند ز اندیشه چشم
زخم زنم گر چه بفرسوده چنگك — حمله کنم گرچه بود عرصه تنگك
گربه چو آن همّت و تدبیر کرد — آن شکم گرسنه را سیر کرد
بر زنخ از حیله بیفکند باد — موش بترسید و ز ترس ایستاد
جست و خراشید زمین را بدست — موش بلرزید و همانجا نشست
موشك چندی چو بدینسان گرفت — رنج ز تن درد ز دندان گرفت
تا نرود قوّت بازوی تو — نشکند ایّام ترازوی تو

تا نربودند ز دستت عنان
جان ز تو خواهد هنر وجسم نان

روی متاب از ره تدبیر و رای
تا شودت پیر خرد رهنمای

بر همه کاری فلك افزار داد
پشت قوی کرد سپس بار داد

هرکه درین راه رود سرگران
پیشتر افتند ازو دیگران

تا گهری در صدف کار بود
گوهری وقت خریدار بود

## ۱۴۸ - کارگاه حریر

بکرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کار کردن بیمزد عمر باختن است

پی هلاك خود ای بیخبر چه میکوشی
هرآنچه ریشته‌ای عاقبت ترا کفن است

بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
دوچشم‌بستن ودرچاه‌سرنگون‌شدن است

چو ما برو در و دیوار خانه محکم کن
مگرد ایمن و فارغ زمانه راهزن است

بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن ز قدر کاستن است

بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد
کسی که همچوتودائم بفکر خویشتن است

بدیک حادثه روزی گرم بجوشانند
شگفت‌نیست که‌مرگ‌ازقفای زیستن است

بروز مرگم اگر پیله گور گشت وکفن
بوقت زندگیم خوابگاه و پیرهن است

مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است کارمن است

زجانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست
پرند و دیبهٔ گلرنگ هرکرا بتن است

## ۱۴۹ - کاروان چمن *

گفت با صید قفس مرغ چمن
که گل‌ومیوه‌خوش‌وتازه‌رس است

بگشای این قفس و بیرون آی
که نه در باغ ونه درسبزه کس است

گفت با شبرو گیتی چکنم
که سحر دزد وشبانگه عسس است

ای بسا گوشه که میدان بلاست
ای بسا دام که در پیش وپس است

در گلستان جهان یك گل نیست
هر کجا مینگرم خار وخس است

همچو من غافل و سرمست مپر
قفس آخر نه همین یك قفس است

چرخ پست است بلندش مشمار
اینکه دیدیش چوعنقا مگس است

کاروان است گل و لاله بباغ
سبزه‌اش اسب وصبایش جرس است

ز گرفتاری من عبرت گیر
که سرانجام هوی و هوس است

حاصل هستی بیهودهٔ ما
آه سردی‌است که نامش نفس است

چشم دید این همه و گوش شنید
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

## ۱۵۰ - کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای عزم کو کردیم
نکرده پرسش چوگان هوای گو کردیم

بکار خویش نپرداختیم نوبت کار
تمام عمر نشستیم و گفتگو کردیم

بوقت همّت وسعی وعمل هوس راندیم
بروز کوشش و تدبیر آرزو کردیم

عبث به‌َچه نفتادیم دیو آز وهوی
هرآنچه کرد بدیدیم و همچو او کردیم

بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
ببین چه بیهده تفسیر «جاهدُوا» کردیم

چو نان ز سفره ببردند سفره گستردیم
چو آب خشك شد اندیشهٔ سبو کردیم

اگر که نفس بداندیش ما نبود چرا
ملول گشت چوما رسم و ره نکو کردیم

چو عهدنامه نوشتیم اهرمن خندید
که اتحاد نبود اینکه با عدو کردیم

هزار مرتبه دریای چرخ طوفان کرد
از آن زمان که نشیمن درین گرو کردیم

نه همچو غنچه بدامان گلبنی خفتیم
نه همچو سبزه نشاطی بطرف جو کردیم

چراغ عقل نهفتیم شامگاه رحیل
ازآن بورطهٔ تاریك جهل رو کردیم

بعمر گـم شده اصلا نسوختیـم ولیك — چو سوزنی ز نخ افتاد جستجو کردیم
بغیر جامهٔ فرصت که کس رفوش نکرد — هزار جامـه دریدنـد و ما رفو کردیم
تبـاه شد دل از آلودگی و دم نزدیـم — همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
سمند توسن افلاك راهوار نگشت — بتوسنیش چو یکچند تاخت خو کردیم
ز فرط آز چو مردارخوار تـیره درون — هماره بر سر این لاشه های وهو کردیم
چو زورمند شدیم از دهان مسکینان — بجبر لقمه ربودیـم و در گلـو کردیم
ز رشوه اسب خریدیم وخانه و ده و باغ — باشک بیوه‌زنان حفظ آبـرو کردیم
از آن ز شاخ حقایق بما بری نرسید — که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

## ۱۵۱ - کرباس و الماس

یکی گوهرفروشی ثروت اندوز — بدست آورد الماسی دل افـروز
نهادش در میان کیسه‌ای خرد — به بستش سخت وسوی مخزنش برد
در افکندش بصندوقی از آهـن — بشام اندر نهفت آن روز روشن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد — چراغ ایمن نمود از فتنهٔ باد
ز بند و بست چون شد کیسه آگاه — حساب کار خود گم کرد ناگاه
چو مهر و اشتیاق گوهری دیـد — ببـالید و بسی خود را پسندید
نه تنها بود و میانگاشت تنهاست — نه زیبا بود و می پنداشت زیباست
گمان کرد از غرور و سرگرانـی — که بهر اوست رنج پـاسبانی
بدان بیمایگی گردن برافراشت — فروتن بود گر سرمایه‌ای داشت
ز حرف نرخ و پیغـام خریـدار — بوزن و قدر خویش افزود بسیار
بخود گفت اینجهان افروزی ازماست — بنام ماست هر رمزی که اینجاست
نـبود ار حکمتی در صحبت من — چه میکردم درین صندوق آهن

جمال و جاه ما بسیار بودست | عجب رنگی درین رخسار بودست
بهای ما فزون کردند هر روز | عجب رخشنده بود این بخت پیروز
مرا نقّاد گردون قیمتی داد | که بستندم چنین با قفل پولاد
بدو الماس گفت ای یار خودخواه | نه تنهائی رفیقی هست در راه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی | قرین ما شدی ما را ندیدی
چه نسبت با جواهر ریسمان را | چه خویشی ریسمان و آسمان را
نباشد خودپسندی را سرانجام | کسی دیبا نبافد با نخ خام
اگر گوهرفروش اینجا گذر داشت | نه بهر کیسه از بهر گهر داشت
بمخزن گرشبی چون وچرا رفت | نه از بهر شما از بهر ما رفت
تو مشتی پنبه من پروردهٔ کان | تو چون شب تیره من صبح درخشان
چو در دامن گرفتی گوهری پاك | ترا بگرفت دست چرخ از خاك
چو برگیرند این پاکیزه گوهر | گشایند از تو بند و قفل از در
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست | ترا همسایه نیکو بود ای دوست
ازان معنی نکردندت فراموش | که داری همچو من جانی در آغوش
ازان کردند در کنجی نهانت | که بسپردند گنجی شایگانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون | شود کار تو نیز آنگه دگرگون
نه اینجا مایه‌ای ماند نه سودی | نه غیر از ریسمانت تار و پودی
به پیرامون من دارند شب پاس | تو کرباسی مرا خوانند الماس
نظربازی نمود آن یار دلجوی | ترا برداشت تا بینند مرا روی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن | ترا بربست و ما ماندیم ایمن

صفای تن ز نور جان پاك است
چو آن بیرون شد این یك مشت خاك است

## ۱۵۲ - کعبهٔ دل

گه احرام روز عید قربان
سخن میگفت با خود کعبه زینسان

که من مرآت نور ذوالجلالم
عروس پردهٔ بزم وصالم

مرا دست خلیل الله برافراشت
خداوندم عزیز و نامور داشت

نباشد هیچ اندر خطّهٔ خاك
مکانی همچو من فرخنده و پاك

چو بزم من بساط روشنی نیست
چو ملك من سرای ایمنی نیست

بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم
بسی قربانیان خاص داریم

اساس کشور ارشاد از ماست
بنای شوق را بنیاد از ماست

چراغ این همه پروانه مائیم
خداوند جهان را خانه مائیم

پرستشگاه ماه و اختر اینجاست
حقیقت را کتاب و دفتر اینجاست

در اینجا بس شهان افسر نهادند
بسی گردن فرازان سر نهادند

بسی گوهر ز بام آویختندم
بسی گنجینه در پا ریختندم

بصورت قبلهٔ آزادگانیم
بمعنی حامی افتادگانیم

کتاب عشق را جزیك ورق نیست
در آن هم نکته ای جز نام حق نیست

مقّدس همّتی کاین بارگه ساخت
مبارك نیّتی کاین کار پرداخت

درین درگاه هرسنگ و گل و کاه
خدارا سجده آرد گاه و بیگاه

اناالحق میزنند اینجا در و بام
ستایش میکنند اجسام و اجرام

در اینجا عرشیان تسبیح خوانند
سخن گویان معنی بی زبانند

بلندی را کمال از درگه ماست
پر روح الامین فرش ره ماست

در اینجا رخصت تیغ آختن نیست
کسی را دست بر کس تاختن نیست

نه دام است اندرین جانب نه صیّاد
شکار آسوده است و طائر آزاد

خوش آن استاد کاین آب و گل آمیخت
خوش آن معمار کاین طرح نکو ریخت

خوش آن درزی که زرّین جامه‌ام دوخت | خوش آن بازارگان کاین حلّه بفروخت
مرا زین حال بس نام آوریهاست | بگردون بلندم برتریهاست
بدو خندید دل آهسته کای دوست | ز نیکان خودپسندیدن نه نیکوست
چنان رانی سخن زین تودهٔ گل | که گوئی فارغی از کعبهٔ دل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست | مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
ترا گر ساخت ابراهیم آذر | مرا بفراشت دست حیّ داور
ترا گر آب و رنگ از خاک و سنگ است | مرا از پرتو جان آب و رنگ است
ترا گر گوهر و گنجینه دادند | مرا آرامگاه از سینه دادند
ترا در عیدها بوسند درگاه | مرا بازست در هر گاه و بیگاه
ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد | مرا معمار هستی کرد آباد
ترا تاج از ز چین و کشمر آرند | مرا تفسیری از هر دفتر آرند
ز دیبا گر ترا نقش و نگاریست | مرا در هر رگ از خون جویباریست
تو جسم تیره‌ای ما تابناکیم | تو از خاکی و ما از جان پاکیم
ترا گر مروه‌ای هست و صفائی | مراهم هست تدبیری و رائی
درینجا نیست شمعی جز رخ دوست | وگر هست انعکاس چهرهٔ اوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه | مرا یارند عشق و حسرت و آه
ترا گر غرق در پیرایه کردند | مرا با عقل و جان همسایه کردند
درین عزلتگه شوق آشناهاست | درین گمگشته کشتی ناخداهاست
بظاهر ملک تن را پادشائیم | بمعنی خانهٔ خاص خدائیم
درینجا رمز رمز عشق بازی است | جز این یک نقش هر نقشی مجازی است
درین گرداب قربانهاست ما را | بخون آلوده پیکانهاست ما را
تو خون کشتگان دل ندیدی | ازین دریا بجز ساحل ندیدی
کسی کاو کعبهٔ دل پاک دارد | کجا زال و دکیها باک دارد

چه محرابی است از دل با صفاتر | چه قندیلی است ازجان روشناتر
خوش آن کو جامه از دیبای جان کرد | خوش آن مرغی کازین شاخ آشیان کرد
خوش آنکس کز سر صدق و نیازی | کند در سجده گاه دل نمازی
کسی بر مهتران پروین مهی داشت | که دل چون کعبه ز آلایش تهی داشت

## ۱۵۳ - کمان قضا

موشکی را بمهر مادر گفت | که بسی گیر و دار در ره ماست
سوی انبار چشم بسته مرو | که نهان فتنه‌ها به پیش و قفاست
تله و دام و بند بسیار است | دهر بی‌باك و چرخ بی پرواست
تله مانند خانه‌ایست نکو | دام مانند گلشنی زیباست
ای بسا رهنما که راهزن است | ای بسا رنك خوش که جانفرساست
زاهنین میله گردکان مربای | که چنین لقمه خون دل نه غذاست
هر کجا مسکنی است کالائی است | هر کجا سفره ایست نان آنجاست
تلهٔ محکمی به پشت در است | گربهٔ فربهی میان سراست
آنچنان رو که غافلت نکشند | خنجر روزگار خون پالاست
هر نشیمن نه جای هر شخصی است | هر گذرگه نه درخور هر پاست
اثر خون چو در رهی بینی | پا در آن ره منه که راه بلاست
هرگز ایمن مشو که حملهٔ چرخ | گر ز امروز بگذرد فرداست
وقت تاراج و دستبرد شب است | روز هنگام خواب و نشو و نماست
سر میفراز نزد شیرو دهر | که بسی قامت از جفاش دو تاست
موشك آزرده گشت و گفت خموش | عقل من بیشتر ز عقل شماست
خبرم هست زافت گردون | تله و دام دیده‌ام که کجاست

از فراز و نشیب آگاهم — میشناسم چه راه راه خطاست
هرکسی جای خویش میداند — پند و اندرز دیگران بیجاست
این سخن گفت وشد زلانه برون — نظری تند کرد بر چپ و راست
دید در تلّهٔ نو رنگین — گردکانی در آهنی پیداست
هیچ آگه نشد ز بی‌خردی — کاندرین سهمگین حصار چهاست
یا در آن روشنی چه تاریکی است — یا در آن یکدلی چه روی و ریاست
بانگ برداشت کاین نشیمن پاك — چه مبارك مکان روح افزاست
تله گفتا مایست در بیرون — بدرون آی کاین سراچه تراست
اگرت زاد و توشه نیست چه غم — زانکه‌این‌خانه پر زتوش ونواست
جای تا کی کنی بزیر زمین — رونق زندگی ز آب و هواست
اندرین خانه بیم رهزن نیست — هرچه هست‌ایمنی‌وصلح وصفاست
نشنیدم بنا چنین محکم — گرچه در دهر صد هزار بناست
جای انده درین مکان شادیست — جای نان اندرین سرا حلواست
موش پرسید این کمانك چیست — تله خندید کاین کمان قضاست
اندر آی و بچشم خویش ببین — کاندرین پرده‌ها چه شعبده‌هاست
موشك ازشوق جست وشدبدرون — تا که او جست بانگ در برخاست
بهر خوردن چو کرد گردن کج — آهنی رفت بر گلویش راست
رفت سودی کند زیان طلبید — خواست برتن فزاید ازجان کاست
کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت — گر بچاه است دم مزن که چراست
رسم آزادگان چه میداند — تیره بختی که پای‌بند هواست
خویش را دردمند آز مکن — که نه هر درد را امید دواست

عزّت از نفس دون مجو پروین
کاین سیه‌رای گمره و رسواست

## ۱۵۴ - کوته نظر *

شمع بگریست که سوز وگداز — کازچه پروانه ز من بیخبر است
بسوی من نگذشت آنکه همی — سوی هر برزن و کویش گذر است
بسرش فکر دو صد سودا بود — عاشق آنست که بی‌پا وسر است
گفت پروانهٔ پرسوخته‌ای — که ترا چشم بایوان و در است
من بپای تو فکندم دل و جان — روزم از روز تو صدره بتر است
پر خود سوختم و دم نزدم — گرچه پیرایهٔ پروانه پر است
کس ندانست که من میسوزم — سوختن هیچ نگفتن هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید — توکه بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو چه آب افشاند — آنکه سر تا قدم اندر شرر است
با تو میسوزم و میگردم خاك — دگر از من چه امید دگر است
پر پروانه ز یك شعله بسوخت — مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ از تو بسی پیشترم — هر نفس آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن — صفت مردم کوته نظر است

## ۱۵۵ - کودك آرزومند

دی مرغکی بمادر خود گفت تا بچند — مانیم ما همیشه بتاریك خانه‌ای
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد — در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
آید مرا چو نوبت پرواز بر پرم — از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
خندید مرغ زیرك و گفتش تو کودکی — کودك نگفت جز سخن کودکانه‌ای
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان — کآگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای

زین آشیان ایمن خود یادها کنی — چون سازد از تن تو حوادث نشانه‌ای
گردون برآن رهست که هردم زند رهی — گیتی برآن سر است که جوید بهانه‌ای
باغ وجود یکسره دام نوائب است — اقبال قصّه‌ای شد و دولت فسانه‌ای
پنهان بهر فراز که بینی نشیبهاست — مقدور نیست خوشدلی جاودانه‌ای
هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد — بحری بود که نیستش اصلا کرانه‌ای
بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت — تا کرد سوی گل نگه عاشقانه‌ای
پرواز کن ولی نه چنان دور ز اشیان — منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
بین برِ سر که چرخ وزمین جنگ میکنند — غیر از تو هیچ نیست تو اندر میانه‌ای
ای نور دیده از همه آفاق خوشتر است — آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
هرکس که توسنی کند اورا کنند رام — در دست روزگار بود تازیانه‌ای
بسیار کس ز پای در آورد اسب آز — آن را مگر نبود لگام و دهانه‌ای

## ۱۵۶ = گیفر بی هنر

بخویش هیمه که ِ سوختن بزاری گفت — که ای دریغ مرا ریشه سوخت زین آذر
همیشه سر بفلك داشتیم در بستان — کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی — میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
حریر سبز بتن بود پیش از این ما را — چه شد که جامه گسست وسیاه شد پیکر
من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان — مگر نبود در این قریه هیزم دیگر
بوقت شیر ز شیرم گرفت دایهٔ دهر — نه با پدر نفسی زیستم نه با مادر
عبث بباغ دمیدم که بار جور کشم — بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
زبیخ کنده شدیم این چنین بجور ازآنك — ز تند باد حوادث نداشتیم خبر
فکند بی سببی در تنور پیرزنم — شدم ز خار و خسی نیز عاقبت کمتر

ز دیده خون چکدم هر زمان ز آتش دل — کسی نکرد چو من خیره خون خویش هدر
نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین — خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
مرا بناز بپرورد باغبان روزی — نگفت هیچ بگوشم حدیث فتنه و شر
چنان ز یادِ زمان گذشته خرسندم — که تیره‌بختی خود را نمیکنم باور
نمود شبرو گیتیم سنگسار از آنک — ندید شاخی ازین شاخسار کوته‌تر
ندید هیچ بغیر از جفا و بد روزی — هر آنکه همنفسش سفله بود و بدگوهر
چو پنبه خوار بسوزد چو نی بنالد زار — کسیکه اختر جانسوز را شود همسر
مرا چو نخل بلندی و استقامت بود — چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر
چه اوفتاد که گردون ز پا در افکندم — چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر
چه وقت سوز و گدازست شاخ نورس را — چه کرده‌ایم که ما را کنند خاکستر
بخنده گفت چنین اخگری ز کنج تنور — که وقت حاصل باغ ازچه رو ندادی بر
مگوی بی گنهم سوخت شعلهٔ تقدیر — همین گناه تو را بس که نیستی برور
کنون که پرده ازاین راز بر گرفت سپهر — به آنکه هردو بگوئیم عیب یکدیگر
ز چون منی چه توان چشم داشت غیر ستم — ز همنشین جفاجو گریختن خوشتر
به تیغ می نتوان گفت دست و پای مبر — بگرگ می‌نتوان گفت میش و برّه مدر
من ار بدم ز بداندیشی خود آگاهم — هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست — من آتشم ز من و زشت رائیم بگذر
سزای باغ نبودی تو باغبان چکند — پسر چو ناخلف افتاد چیست جرم پدر
خوشند کارشناسان تراچه دارد خوش — هنرورند بزرگان ترا چه بود هنر
بلند گشتن تنها بلندنامی نیست — بمیوه نخل شد ای دوست برتر از عرعر
بطرف باغ تهی‌دست و بی هنر بودن — برای تازه‌نهالان خسارتست و خطر
چو شاخه بار نیارد چه برگ سبز و چه زرد — چو چوب همسر آذر شود چه خشک و چه تر
بکوی نیکدلان نیست جز نکوئی راه — بسوی کاخ هنر نیست غیر کوشش در

کسیکه داور کردارهای نیك و بداست
بجز بدی ندهد بـد سرشت را کیفر
بدان صفت که توئی نقش هستیت بکشند
تو صورتی و سپهر بلند صورتگر
اگر ز رمز بلندی و پستی آگاهـی
تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر
اگر ز کار بد و نیك خویش بی‌خبری
دمی در آینـهٔ روشن جهان بنگر
هزار شاخهٔ سرسبز گشت زرد و خمید
ز سحربازی و ترفند گنبـد اخضر
بروز حادثـه کارآگهان روشن‌رای
نیفکنند ز هـر حملهٔ سپهر سپر
ز خون فاسد تو تن مریض بود همی
عجب مدار رگی را زدند گـر نشتر
بهای هر نم ازین یم هزار خون دل است
نخورده باده کسی رایگان ازین ساغر
برای معرفتی جسم گشت همسر جان
برای بوی خوشی عود سوخت در مجمر

## ۱۵۷ ـ گذشتهٔ بی حاصل

کاشکی وقت را شتاب نبود
فصل رحلت درین کتاب نبود
کاش در بحر بیکران جهـان
نام طوفان و انقلاب نبود
مرغکان میپراند این گنجشك
گر که همسایهٔ عقاب نبود
ما ندیدیم و راه کج رفتیم
ورنه در راه پیچ و تاب نبود
اینکه خواندیم شمع نور نداشت
اینکه در کـوزه بود آب نبود
هرچه کردیم ماه وسال حساب
کار ایّام را حساب نبود
غـیر مردار طعمه‌ای نشناخت
طوطی چرخ جز غراب نبود
ره دل زد زمانه این دزدی
همچو دزدیدن ثیاب نبود
چو تهی گشت پر نشد دیگـر
خُـم هستی خُـم شراب نبود
خانهٔ خود به اهرمن منمـای
پرسش دیـو را جـواب نبود
دورهٔ پـیریت چراست سیـاه
مگر دورهٔ شبـاب نبود

بس بگشت آسیای دهر ولیك هیچ گندم در آسیاب نبود
نکشید آب دلو ما زین چاه زآنکه در دست ما طناب نبود
کسر نمیبود تیشهٔ پندار ملك معمور دل خراب نبود
زین منه اسب آز را بر پشت پای نیکان درین رکاب نبود
تو فریب سراب تن خوردی در بیابان جان سراب نبود
زآتش جهل سوخت خرمن ما کنه برق و آفتاب نبود
سال و مه رفت و ما همی خفتیم خواب ما مرگ بود خواب نبود

## ۱۵۸ - گرگ و سگ *

پیام داد سگ گلّه را شبی گرگی که صبحدم بره بفرست میهمان دارم
مرا بخشم میاور که گرگ بدخشم است درون تیره و دندان خونفشان دارم
جواب داد مرا با تو آشنائی نیست که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من ازبرای خور وخواب تن نپروردم همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
مرا گران بخریدند تا بکار آیم نه‌آنکه کارچوشدسخت‌سرگران دارم
مرا قلاده بگردن بود پلاس به پشت چه انتظار ازین بیش ز آسمان دارم
عنان نفس ندادم چو عاقلان از دست کنون بدست توانا دوصد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه زحملهٔ گرگ هراس کم دلی برّهٔ جبان دارم
هزار بار گریزاندمت بدرّه و کوه هزارها سخن از عهد باستان دارم
شبان بجرأت وتدبیرم آفرینها خواند من این قلادهٔ سیمین از آن زمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار شبان گرم نبرد پاس کاروان دارم

مرا نکشته بآغل درون نخواهی شد
دهان من نتوان دوخت تا دهان دارم

جفای گرگ مرا تازگی نداشت هنوز
سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم

دوسال پیش بدندان دُم تو بر کندم
کنون ز گوش گذشتی چنین گمان دارم

دکان کید برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

## ۱۵۹ - گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان
بخفتی وقت گشت گوسفندان

در آن همسایگی گرگی سیه کار
شدی همواره زان خفتن خبردار

گرامی وقت را فرصت شمردی
گهی از گلّه کشتی گاه بردی

دراز آن خواب و عمر گلّه کوتاه
زخون هر روز رنگین آن چراگاه

ز پا افتادی از زخم و گزندی
زمانی برّه‌ای که گوسفندی

بغفلت رفت زینسان روزگاری
نشد در کار تدبیر و شماری

شبان را دیو خواب افکنده در دام
بدام افتند مستان کام و ناکام

ز آغل گلّه را تا دشت بردی
بچنگ حیلهٔ گرگش سپردی

نه آگه بود از رسم شبانی
نه میدانست شرط پاسبانی

چو عمری گرگ بد دل گلّه راند
دگر زان گلّه چوپان را چه ماند

چو گرگ از گلّه هر شام و سحر کاست
شبان از خواب بی هنگام برخاست

بکردار عسس کوشید یك چند
فکند آن دزد را یك روز در بند

چنانش کوفت سخت و سخت بربست
که پشت و گردن و پهلوش بشکست

بوقت کار باید کرد تدبیر
چه تدبیری چو وقت کار شد دیر

بگفت ای تیره روز آزمندی
تو گرگ بس شبان و گوسفندی

بدینسان داد پاسخ گرگ نالان
نه چوپانی تو نام تست چوپان

نشاید وقت بیداری غنودن
شبان بودن ز گرگ آگه نبودن

شبانی بایــد ای مسکین شبان را
تـوانِ شب نخفتن پاسبان را

نه هر کو گلّه‌ای راند شبان است
نه هر کو چشم دارد پاسبان است

تو عیب کار خویش ازخود نهفتی
بهنگام چرای گلّه خفتی

شدی پست این نه آئین بزرگی است
ندانستی که کار گرگ گرگی است

تو خفتی کار از آن گردید دشوار
نشاید کرد با یکدست ده کار

چرا امروز پشت من شکستی
کجا بود آن زمان این چوبدستی

شبانان نیستند از گرگ ایمن
تو وارون بخت ایمن بودی ازمن

نخسبد هیچ صاحب‌خانه آرام
چو در نامحکم وکوته بود بام

شبانان آنقدر پرسند و پویند
که تا گمگشته‌ای را باز جویند

من از تدبیر و رای خانمانسوز
در آغلها بسی شب کرده‌ام روز

چه غم گر شد مرا هنگام مردن
پس از صد گوسفند و برّه خوردن

مرا چنگال روزی خون بسی ریخت
به گردنها و شریانها در آویخت

بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
بطرف مرغزاران سبزه و سنگ

بسی گوساله را پهلو فشردم
بسی بزغاله را از گلّه بردم

اگر صد سال در زنجیر مانم
نخستین روز آزادی همانم

شبان فارغ از گرگ بداندیش
بود فرجام گرگ گلّهٔ خویش

کنون دیگر نه وقت انتقام است
که کار گلّه و چوپان تمام است

## ۱۶۰ ـ گرهِ گشای *

پیرمردی مفلس و برگشته‌بخت
روزگاری داشت ناهموار و سخت

هم پسر هم دخترش بیمار بود
هم بلای فقر و هم تیمار بود

این دوا میخواستی آن یك پزشك | این غذایش آه بودی آن سرشك
این عسل میخواست آن یك شوربا | این لحافش پاره بود آن یك قبا
روزها میرفت بر بازار وکوی | نان طلب میکرد و میبرد آبروی
دست بر هر خودپرستی میگشود | تا بشیزی بر بشیزی میفزود
هر امیری را روان میشد ز پی | تا مگر پیراهنی بخشد به وی
شب بسوی خانه میآمد زبون | قالب از نیرو تهی دل پر ز خون
روز سائل بود و شب بیماردار | روز ازمردم شب ازخود شرمسار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم | کس ندادش نه بشیز و نه درم
از دری میرفت حیران بر دری | رهنورد امّا نه پائی نه سری
ناشمرده برزن وکوئی نماند | دیگرش پای تکاپوئی نماند
درهمی دردست و دردامن نداشت | ساز وبرگ خانه برگشتن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام | گندمش بخشید دهقان یك دوجام
زد گره دردامن آن گندم فقیر | شد روان و گفت کای حیّ قدیر
گر تو پیش آری بفضل خویش دست | بر گشائی هر گره کایام بست
چون کنم یارب در این فصل شتا | من علیل و کودکانم ناشتا
میخرید این گندم ار یکجای کس | هم عسل زان میخریدم هم عدس
آن عدس در شوربا میریختم | وان عسل با آب میآمیختم
درد اگر باشد یکی دارو یکی است | جان فدای آنکه درد او یکی است
بس گره بگشودهای از هر قبیل | این گره را نیز بگشای ای جلیل
این دعا میکرد و می‌پیمود راه | ناگه افتادش به پیش پا نگاه
دید گفتارش فساد انگیخته | وان گره بگشوده گندم ریخته
بانگ بر زد کای خدای دادگر | چون تو دانائی نمیداند مگر
سالها نرد خدائی باختی | این گره را زان گره نشناختی

این چه کاراست ای خدای شهر وده  فرقها بود این گره را زان گره
چون نمی بیند چو تو بیننده ای  کاین گره را برگشاید بنده ای
تا که بر دست تو دادم کار را  ناشتا بگذاشتی بیمار را
هرچه در غربال دیدی بیختی  هم عسل هم شوربا را ریختی
من ترا کی گفتم ای یار عزیز  کاین گره بگشای و گندم را بریز
ابلهی کردم که گفتم ای خدای  گر توانی این گره را برگشای
آن گره را چون نیارستی گشود  این گره بگشودنت دیگر چه بود
من خداوندی ندیدم زین نمط  یك گره بگشودی و آنهم غلط
الغرض برگشت مسکین دردناك  تا مگر برچیند آن گندم زخاك
چون برای جستجو خم کرد سر  دید افتاده یکی همیان زر
سجده کرد و گفت کای ربّ ودود  من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر بلائی کز تو آید رحمتی است  هر که را فقری دهی آن دولتی است
تو بسی ز اندیشه برتر بوده ای  هرچه فرمان است خود فرموده ای
زان بتاریکی گذاری بنده را  تا ببیند آن رخ تابنده را
تیشه زان بر هر رگ و بندم زنند  تا که با لطف تو پیوندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب  هم سرانجامش تو گردیدی طبیب
هر که مسکین و پریشان تو بود  خود نمیدانست و مهمان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان  تا ترا دانم پناه بیکسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست  تا بداند کآنچه دارد زآن تست
زان بدرها بردی این درویش را  تا که بشناسد خدای خویش را
اندرین پستی قضایم زان فکند  تا تورا جویم تورا خوانم بلند
من بمردم داشتم روی نیاز  گرچه روز وشب درِ حق بود باز
من بسی دیدم خداوندان مال  تو کریمی ای خدای ذوالجلال

بر درِ دونان چو افتادم ز پای
هم تو دستم را گرفتی ای خدای

گندمی را ریختی تا زر دهی
رشته‌ام بردی که تا گوهر دهی

در تو پر و بن نیست فکر و عقل و هوش
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش

## ۱۶۱ = گریهٔ بی‌سود

باغبانی قطره‌ای بر برگ گل
دید و گفت این چهره جای اشک نیست

گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام
دوش بر خندیدنم بلبل گریست

من همی خندم برسم روزگار
کاین چه ناهمواری و ناراستیست

خندهٔ ما را حکایت روشن است
گریهٔ بلبل ندانستم ز چیست

لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
آنکه عمر جاودانی داشت کیست

من اگر یك روزه تو صد ساله‌ای
رفتنی هستیم گر یك یا دویست

درس عبرت خواند از اوراق من
هر که سوی من بفکرت بنگریست

خرّمم با آنکه خارم همسر است
آشنا شد با حوادث هر که زیست

نیست گل را فرصت بیم و امید
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

## ۱۶۲ - گفتار و کردار

بگربه گفت ز راه عتاب شیر ژیان
ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده سرگردان

خیال پستی و دزدی تو را برد همه روز
بسوی مطبخ شه یا بکلبهٔ دهقان

گهی ز کاسهٔ بیچارگان بری کیپا
گهی ز سفرهٔ درماندگان ربائی نان

ز ترکتازی تو مانده بیوه‌زن ناهار
ز حیله‌سازی تو گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق ای سیه دل از پی هیچ
چه پر کنی شکم ای خودپرست چون انبان

برای خوردن کشک از چه کوزه میشکنی
قضا به پیرزن آنرا فروختست گران

بزخم قلب فقیران چه کس نهد مرهم
وگر برند خسارت چه کس دهد تاوان

مکن سیاه سر و گوش و دم ز تابه و دیگ
سیاهی سر و گوش ازسیه‌دلیست نشان

نه ماست مانده ز آزت بخانهٔ زارع
نه شیر مانده زجورت بکاسهٔ چوپان

گهت ز گوش چکانند خون وگاه از دم
شبی ز سگ رسدت فتنه روزی از دربان

تو از چه ملعبهٔ دست کودکان شده‌ای
بچشم من نشود هیچکس ز بیم عیان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
برای خوردن و خوش زیستن مکش وجدان

شکارگاه بسی هست و صید خفته بسی
بشرط آنکه کنی تیز پنجه و دندان

مرا فریب ندادست هیچ شب گردون
مرا زبون ننمودست هیچ روز انسان

مرا دلیری و کار آگهی بزرگی داد
به رأی پیر توانیم داشت بخت جوان

زمانه‌ام نفکندست هیچگاه بدام
نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان

چو راه بینی و رهرو تو نیز پیشتر آی
چو هست گوی سعادت تو هم بزن چوگان

شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
نمود در دل غاری تهی و تیره مکان

گهی چو شیر بغرّید وبرزمین زد دم
برای تجربه گاهی بگوش داد تکان

بخویش گفت کنون کز نژاد شیرانم
نه شهر، وادی وصحرا بود مرا شایان

برون جهم ز کمینگاه وقت حمله چنین
فروبرم بتن خصم چنگ تیز چنان

نبود آگهیم پیش ازاین که من چه کسم
بوقت کار توان کرد این خطا جبران

چوشد ز رنگ شب آن دشت هولناک سیاه
نمود وحشت و اندیشه گربه را ترسان

تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
دلش چو مرغ تپید از خزیدن ثعبان

گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
ز تند باد حوادث ز فتنهٔ طوفان

ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان

در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
طلوع کرد مه وماند در فلک حیران

شبان چو خفت برآمد ببام آغل گرگ
چنین زنند ره خفتگان شب دزدان

گذشت قافله‌ای کرد ناله‌ای جرسی　بدست راهزنی گشت رهروی عریان
شغال پیر باُمّید خوردن انگور　بجست بر سر دیوار کوته بستان
خزید گربهٔ دهقان به پشت خیك پنیر　زدند تا که در انبار موشکان جولان
ز کنج مطبخ تاریك خاست غوغائی　مگر که روبهکی برد مرغکی بریان
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر　بسوی غار شد اندر هوای طعمه روان
شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم　ز جای جست که بگریزد وشود پنهان
زفرط خوف فراموش کرد گفتهٔ خویش　که کار باید و نیرو نه دعوی و عنوان
نه ره شناخت نه‌اش پای راه رفتن ماند　نه چشم داشت فروغ ونه پنجه داشت توان
نمود آرزوی شهر و در امید فرار　دمی بروزنهٔ سقف غار شد نگران
گذشت گربگی و روزگار شیری شد　ولیك شیر شدن گربه را نبود آسان
بناگهان زکمینگاه خویش جست پلنگ　بران گربه فروبرد چنگ خون افشان
بزیر پنجهٔ صیّاد صید نالان گفت　بدین طریق بمیرند مردم نادان
بشهر گربه و در کوهسار شیر شدم　خیال بیهده بین باختم درین ره جان
زخودپرستی و آزم چنین شد آخر کار　بنای سست بریزد چوسخت شد باران
گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم　ندارم آن دل و نیرو همین بسم نقصان
بلند شاخه بدست بلند میوه دهد　چرا که با نظر پست برتری نتوان
حدیث نور تجلّی بنزد شمع مگوی　نه هر که داشت عصا بود موسی عمران
بدان خیال که قصری بنا کنی روزی　به تیشه کلبهٔ آباد خود مکن ویران
چراغ فکر دهد چشم عقل را پرتو　طبیب عقل کند درد آز را درمان
ببین ز دست چکار آیدت همان میکن　مباش همچو دُهُل خودنما وهیچ میان
بهل که کان هوا را نیافت کس گوهر　مرو که راه هوس را نیافت کس پایان
چگونه رام کنی توسن حوادث را　تو خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
منه گرت بصری هست پای در آتش　مزن گرت خردی هست مشت برسندان

## ۱٦٤ - گل بی عیب *

بلبلی گفت سحر با گل سرخ
کاینهمه خار بگرد تو چراست

گل خوشبوی و نکوئی چو ترا
همنشین بودن با خار خطاست

هر که پیوند تو جوید خوار است
هر که نزدیك تو آید رسواست

حاجب قصر تو هر روز خسی است
بسر کوی تو هر شب غوغاست

ما تورا سیر ندیدیم دمی
خار دیدیم همی از چپ و راست

عاشقان در همه جا ننشینند
خلوت انس و وثاق تو کجاست

خار گاهم سر و که پای بخست
همنشین تو عجب بی‌سر و پاست

گل سرخی و نپرسی که چرا
خار درمهد تو در نشو و نماست

گفت زیبائی گل را مستای
زانکه یکره خوش و یکدم زیباست

آن خوشی کز تو گریزد چه خوشی است
آن صفائی که نماند چه صفا است

نا گزیر است گل ازصحبت خار
چمن و باغ بفرمان قضا است

ما شکفتیم که پژمرده شویم
گل سرخی که دوشب ماند گیاست

عاقبت خشك‌تر از خاك شود
این گل تازه که محبوب شماست

رو گلی جوی که همواره خوش است
باغ تحقیق ازین باغ جداست

این چنین خواستهٔ بیغش را
ز دکان دگری باید خواست

ما چو رفتیم گل دیگر هست
ذات حق بی خلل و بی همتاست

همه را کشتی نسیان کشتی است
همه را راه بدریای فناست

چه توان داشت جز این چشم ز دهر
چه توان کرد فلك بی‌پرواست

ز ترازوی قضا شکوه مکن
که ز وزن همه کس خواهد کاست

ره آن بوی که پیدا ش ازوست
لیك با اینهمه خود ناپیداست

نتوان گفت که خار ازچه دمید
خار را نیز درین باغ بهاست

چرخ با هرکه نشاندت بنشین | هرچه را خواجه روادید رواست
بنده شایستهٔ تنهائی نیست | حق تعالی و تقدّس تنهاست
گهر معدن مقصود یکی است | وانچه برجاست شبه یا میناست
خلوتی خواه کاز اغیار تهی است | دولتی جوی که بیچون وچراست
هر گلی علّت و عیبی دارد | گل بی‌علّت و بی‌عیب خداست

## ۱۶۵ - گل پژمرده

صبحدم صاحبدلی در گلشنی | شد روان بهر نظاره کردنی
دید گلهای سپید و سرخ و زرد | یاسمین وخیری و ریحان و ورد
بر لب جوها دمیده لاله‌ها | بر گل و سوسن چکیده ژاله‌ها
هر تنی روشنتر از جانی شده | هر گل سرخی گلستانی شده
برگ گل شاداب و شبنم تابناك | هر دو از آلایش پندار پاك
گوئی آن صاحبنظر رائی نداشت | فکرت و شوق تماشائی نداشت
نه سوی زیبا رخی میکرد روی | نه گلی نه غنچه‌ای میکرد بوی
هرطرف گل بود آنجا وقت گشت | جمله را میدید اما میگذشت
در صف گلها بدید او ناگهان | که گل پژمرده‌ای گشته نهان
دور افتاده ز بزم یارها | خوی کرده با جفای خارها
یکنفس بشکفته یك دم زسته | صبحدم شبنم بر او بگریسته
رونقش بشکسته چرخ گوژپشت | زشت گشته بر نکویان کرده پشت
الغرض صاحبدل روشن روان | آن گل پژمرده چید و شد روان
جمله خندیدند گلهای دگر | که نبودی عارف و صاحب نظر
زین همه زیبائی و جلوه گری | یك گل پژمرده با خود میبری

این معمّا را ندانستیم چیست / وینکه برما برتری دادیش کیست
گفت گل در بوستان بسیار بود / لیك مارا نکته‌ای در کار بود
ما از آن معنیش چیدیم ای فتی / که نچینند کس گل پژمرده را
کردم این افتاده زان ره جستجوی / که بگردانند از افتاده روی
زان ببردیم این گل بی‌آب و رنگ / که زمانه عرصه بروی کرد تنگ
وقت این گل میرود حالی زدست / دیگران را تا شبانگه وقت هست
من ببوئیدنش زان کردم هوس / کاین چنین گل را نبوید هیچکس
دی شکفت از گلبن و امروز شد / ای عجب امروزها دیروز شد
عمر چون اوراق بی‌شیرازه بود / این گل پژمرده دیشب تازه بود
چون خریداران گرفتیمش بدست / زانکه چرخ پیر بازارش شکست
چونکه گلهای دگر زیباترند / هم نظربازان بر آنان بگذرند
خلق را باشد هوای رنگ و بو / کس نپرسد کان گل پژمرده کو

## ۱۶۶ - گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت / مپوش روی بروی تو شادمان شده‌ایم
مسوز زاتش هجران هزاردستان را / بکوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
جواب داد کازین گوشه گیری و پرهیز / عجب مدار که از چشم بد نهان شده‌ایم
ز دستبرد حوادث وجود ایمن نیست / نشسته‌ایم و بر این گنج پاسبان شده‌ایم
تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار / ازین گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
مجال بستن عهدی بما نداد سپهر / سحر شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما / چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
نسیم صبحگهی تا نقاب ما بدرید / برای شکوه ز گیتی همه دهان شده‌ایم

بکاست آنکه سبکسار شد زقیمت خویش / ازین معامله ترسیده و گـران شده‌ایم
دو روزه بـود هوسرانی نظربازان / همین بس است که منظور باغبان شده‌ایم

## ۱۶۷ - گل خودرو

بطرف گلشنی در نوبهاری / گلی خودرو دمید از جوکناری
درخشنده چو اندر درج گوهر / فروزنده چو بـر افلاك اختر
بدو گل گفت کای شوخ سبکبار / بجوی و جر گل خودروست بسیار
تو در هرجا که بنشینی گیاهی / بهر راهی که روئی خار راهی
در اینجا نکته دانان بی‌شمارند / شمـارا در شمـار ما نیارنـد
بسوی چون توئی خوبان نبینند / وگر روزی ببینندت نچینند
شود گر باغبان آگاه ازین کار / کند کار ترا ایـام دشوار
شرار کیفرت دامن بگـیرد / وبال هستیت گردن بگیرد
زگلشن بر کنندت خواه ناخواه / کنندت پایمال اندر گذرگاه
بدین بی رنگی و پستی و زشتی / چرا انـدر ردیف مـا نشستی
بگفتا نام هر کس در شماری است / مرا نیز اندرین ملك اعتباری است
کسی کاین نقش بر گل مینگارد / حساب خار وخس را نیز دارد
ترا گر باغبانی بود چالاك / مرا هم باغبانی کرد افلاك
ترا گر کرد استاد آبیـاری / مرا هم آب داد ابـر بهـاری
شمارا گرچه رونق بیشتر بود / سوی ما نیز گردون را نظر بود
چـه ترسانی ز آسیب شرارم / چه کردم تـا بسوزد روزگارم
چه بودستیم جز خواب وخیالی / که گیرد گردن ما را وبالی
مرا در باغ محکم ریشه‌ای نیست / زداس وتیشه‌ام اندیشه‌ای نیست

بکامی میتوان بنیاد ما کند | بآهی میتوان از هم پراکند
جمال هر گلی درجلوه و بوست | چه فرق ار نو گلی پاکیزه خودروست
چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست | که میگوید گل خودرو نکو نیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم | فتادم تا نگوئی خودپرستم
مپنداری که کار دهر بازیست | مرا این او فتادن سرفرازیست
بهر مهدم که خوابانند خفتم | ز هر مرزی که گفتندم شکفتم
نشستم تا رخم شبنم بشوید | نسیم صبحگاهانم ببوید
درین بی رنگ و بوئی رنگ و بوهاست | درین دفتر ز خلقت گفتگوهاست
سزد گر سرو و گل بر ما بخندند | که ما افتاده‌ایم ایشان بلندند
بیاد من کسی تخمی نیفشاند | کشاورز سپهرم با تو بنشاند
مرا با گل خیال همسری نیست | هوای نخوت و نام‌آوری نیست
اگرچه گلشن ما دشت و صحراست | ز هر جا رسته‌ایم آنجا مصفّاست
ز من زین بیش خوبی کس نخواهد | گل خودرو ز قدر گل نخواهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی | ز بارانی و بادی و آفتابی
گلی زیبا شدم در باغ ایّام | چه میدانم چه خواهم شد سرانجام

## ۱۶۸ - گل سرخ

گل سرخ روزی ز گرما فسرد | فروزنده خورشید رنگش ببرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت | یکی ابر خرد ازسرش میگذشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار | برآورد فریاد و شد بی‌قرار
که ای روح‌بخشنده لختی درنگ | مرا برد بی‌آبی از چهر رنگ
مرا بود دشمن فروزنده مهر | وگرنه چرا کاست رنگم ز چهر

همه زیورم را بیکبار برد
بجورم ز دامان گلزار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
درآتش درافکند امروز وسوخت
چرا رشتهٔ هستیم را گست
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
گسست و ندانست این رشته چیست
بکشت و نپرسید این کشته کیست
جهان بود خوشبوی از بوی من
گلستان همه روشن از روی من
مرا دوش مهتاب بوئید و رفت
فرشته سحرگاه بوسید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
ز ژاله مرا گوهر گوش کرد
همان بلبل آن دوستدار عزیز
که بودش بدامان من خفت وخیز
چو محبوب خود را سیه روز دید
ز گلشن بیکبارگی پا کشید
مرا بود دیهیم سرخی بسر
ز پیرایهٔ صبح پاکیزه تر
بدینگونه چون تیره شد بخت من
ربودند آرایش تخت من
نمیسوختم گر ز گرما و رنج
نمیدادم ای دوست از دست گنج
مرا روح‌بخش چمن بود نام
ندیده خوشی فرصتم شد تمام
گرم پرتو و رنگ بر جای بود
مرا چهره‌ای بس دلارای بود
چو تاجم عروسان بسر میزدند
چو پیرایه‌ام بر کمر میزدند
بیکباره از دوستداران من
زمانه تهی کرد این انجمن
ازان راهم امروز کس دوست نیست
که کاهیده شد مغز وجز پوست نیست
چو برتافت روی از توچرخ دنی
همه دوستیها شود دشمنی
توانا توئی قطره‌ای جود کن
مرا نیز شاداب و خشنود کن
که تا بار دیگر جوانی کنم
ز غم وارهم شادمانی کنم
بدو گفت ابر ای خداوند ناز
بکن کوته این داستان دراز
همین لحظه باز آیم از مرغزار
نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
گر این یك نفس را شکیبا شوی
دگر باره شاداب و زیبا شوی

دهم گوشوارت ز درّ خوشاب	روان سازم از هر طرف جوی آب
بگیرد خوشی جای پژمردگی	نه اندیشه ماند نه افسردگی
کنم خاطرت را ز تشویش پاك	فرو شویم از چهر زیبات خاك
ز من هر نمی چشمهٔ زندگی است	سیاهیم بهر فروزندگی است
نشاط جوانی ز سر بخشمت	صفا و فروغ دگر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان	دگر ره نهد سر براین آستان
در اقلیم خود باز شاهی کنی	بجلوه گری هرچه خواهی کنی
بدین گونه چون داد پند و نوید	شد از صفحهٔ بوستان ناپدید
همی تافت بر گل خور تابناك	نشانیدش آخر بدامان خاك
سیه گشت آن چهره از آفتاب	نه شبنم رسید ونه یك قطره آب
چنانش سر و ساق درهم فشرد	که یکباره بشکست و افتاد و مرد
ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت	بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
ره و رسم گردون دل‌آزردنست	شکفته شدن بهر پژمردنست
چو باز آمد آن ابر گوهرفشان	ازان گمشده جست نام و نشان
شکسته گلی دید بی رنگ و بوی	همه انتظار و همه آرزوی
همی‌شست رویش بروشن سرشك	چه دارو دهد مردگان را پزشك
بسی ریخت در کام آن تشنه آب	بسی قصّه گفت و نیامد جواب
نخندید زان گریهٔ زار زار	نیاویخت از گوش آن گوشوار
ننوشید یك قطره زان آب پاك	نگشت آن تن سوخته تابناك
ز امّیدها جز خیالی نماند	ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
چو اندر سبوی تو باقی‌است آب	بشکرانه از تشنگان رخ متاب
بآزردگان مومیائی فرست	گه تیرگی روشنائی فرست
چو رنجور بینی دوائیش ده	چو بی‌توشه یابی نوائیش ده
همیشه تورا توش این راه نیست	برو تا که تاریك و بیگاه نیست

# ۱٦۹ - گل و خار

در باغ وقت صبح چنین گفت گل به خار
کز خویش هیچ نایدت ای زشت روی عار

گلزار خانهٔ گل وریحان وسوسن است
آن به که خار جای گزینـد بشوره زار

پژمرده خاطراست و سرافکنده و نژند
در باغ هر که را نبود رنگ و بـو و بار

با من ترا چه دعوی مهراست وهمسری
ناچیزی توام همه جا کرد شرمسار

در صحبت توپاك مرا تار و پود سوخت
شادآن گلی که خار و خسش نیست درجوار

که دست میخراشی و که جامه میدری
با چون توئی چگونه توان بود سازگار

پاکی وتاب چهرهٔ من در تو نیست هیچ
بـا آنکه باغبان منت بوده آبیار

شبنم هماره بر ورقم بوسه میزنـــد
ابرم بسر همیشه گهـر میکند نثار

در زیر پا نهند ترا رهروان ولیك
مـا را بسر زنند عروسان گلعذار

دل گر نمیگدازی و نیش ار نمیزنـی
بی‌موجبی چرا ز تو هرکس کند فرار

خندید خار و گفت تو سختی ندیده‌ای
آری هرآنکه روز سیه دید شد نزار

ما را فکنده‌اند نه خویش اوفتاده‌ایم
گر عاقلی مخند بافتـــاده زینهار

گردون بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
بیهوده بود زحمت امّید و انتظـــار

یکروز آرزو و هـوس بیشمار بـــود
دردا مرا زمانــــه نیاورد در شمار

با آنکه هیچ کار نمی آیـدم ز دست
بس روزها که با منت افتاده است کار

از خود نبودت آگهی از ضعف کودکی
آنساعتی که چهره گشودی عروس وار

تـا درزی بهار برای تو جـامه دوخت
بس جامه‌را گسیختم ای دوست پود و تار

هنــــگام خفتن تو نخفتم برای آنك
گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار

از پاسبان خویشتنت عـار بهر چیست
نشنیده‌ای حکایت گنـج و حدیث مار

آنکو ترا فروغ و صفـا و جمال داد
در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار

بی رونقیم و بیخود و ناچیز زان سبب
از ما دریغ داشت خوشی دور روزگار

مارا غمی ز فتنهٔ باد سموم نیست
در پیش خار و خس چه زمستان چه نوبهار
با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن
بهتر ز رنج طعنه شنیدن هزار بار
این سست مهر دایه درین گاهوار تنگ
از بهر راحت تو مرا داده بس فشار
آئین کینه‌توزی گیتی کهن نشد
پرورد گر یکی دگری را بکشت زار
ما را بسر فکند و ترا برفراشت سر
ما را فشرد گوش و ترا داد گوشوار
آن پرتوی که چهر تورا جلوه‌گر نمود
تا نزد ما رسید بناگاه شد شرار
مشّاطهٔ سپهر نیاراست روی من
با من بگوی کازچه مرا نیست خواستار
خواری سزای خار و خوشی درخور گل است
ازتاب خویش و خیرگی من عجب مدار
شادابی تو دولت یك هفته بیش نیست
بر عهد چرخ و وعدهٔ گیتی چه اعتبار
آنان کازین کبود قدح باده میدهند
خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
گر خار یا گلیم سرانجام نیستی است
در باغ دهر هیچ گلی نیست پایدار
گلبن بسی فتاده ز سیل قضا بخاك
گلبرگ بس شدست ز باد خزان غبار
بس گل شکفت صبحدم وشامگه فسرد
ترسم تو نیز دیر نمانی بشاخسار
خلق زمانه با تو بروز خوشی خوشند
تا رنگ باختی فکنندت برهگذار
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
جز من ترا که بود هواخواه ودوستدار
پروین ستم نمیکند ار باغبان دهر
گل‌راچراست عزّت‌وخارازچه‌روست‌خوار

## ۱۷۰ - گل و خاك *

صبحدم تازه گلی خودبین گفت
کازچه خاك سیهم در پهلوست
خاك خندید که منظوری هست
خیره با هم ننشستیم ای دوست
مقصد این ره ناپیدا را
ز کسی پرس که پیدایش ازوست
همه از دولت خاك سیه است
که‌چمن خرّم و گلشن‌خوشبواست

همه طفلان دبستان منند — هر گل و سبزه که اندر لب جواست
پوستین بودمت ایام شتا — چو شدی مغز رها کردی پوست
جز تواضع نبود رسم و رهم — گرچه گلزار زمن چون مینواست
نکنم پیروی عجب و هوی — زانکه افتادگیم خصلت و خواست
تو بدلجوئی خود مغروری — نشنیدی که فلك عربده‌جو است
من اگر تیره و گر ناچیزم — هرچه را خواجه پسندد نیکواست
گل بی خاك نخواهد روئید — خاك هرسوی بود گل زانسو است
خلقت از بهر تنی تنها نیست — چشم گرچشم شد ابرو ابرو است
همگی خاك شویم آخر کار — همچو آن خاك که در برزن و کواست
برگ گل یا برگ گلرخساری است — خاك و خشتی که ببرج و بارو است
تکیه بر دوستی دهر مکن — که گهی دوست دگرگاه عدو است
مشو ایمن که گل صد برگم — که تو صد برگی و گیتی صد رو است
گرچه گرد است بدیدن گردو — نه هرآن گرد که دیدی گردو است
گوی چوگان فلك شد سر ما — زانکه چوگان فلك اینش گو است
همه ناگاه گلوگیر شوند — همه را لقمهٔ گیتی به گلو است
کشتی بحر قضا تسلیم است — اندرین بحر نه کشتی نه گرو است
کوش تا جامهٔ فرصت ندری — درزی دهر نه آگه ز رفو است
تا تو آبی به تکلّف بخوری — نه سبوئی و نه آبی به سبو است
غافل ازخویش مشو یك سر موی — عمر آویخته از یك سر مو است

## ۱۷۱ - گل و شبنم

گلی خندید در باغی سحرگاه — که کس را نیست چون من عمر کوتاه
ندادندم ایمنی از دستبردم — شکفتم روز و وقت شب فسردم

ندیدندم بجز برگ و گیا روی — نکردندم بجز صبح و صبا بوی
در آغوش چمن یکدم نشستم — زمان دلربائی دیده بستم
ز چهرم برد گرما رونق و تاب — نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
نه صحبت داشتم با آشنائی — نه بلبل در وثاقم زد صلائی
اگر دارای سود و مایه بودم — عروس عشق را پیرایه بودم
اگر برچهره‌ام تابی فزودند — بدین تردستی از دستم ربودند
زمن فردا دگر نام و نشان نیست — حساب رنگ و بوئی در میان نیست
کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد — درین سودا گری چون من زیان کرد
فروزان شبنمی کرد این سخن گوش — بخندید و ببوسیدش بنا گوش
بگفت ای بی‌خبر ما رهگذاریم — بر این دیوار نقشی می‌نگاریم
من آگه بودم از پایان این کار — ترا آگاه کردن بود دشوار
ندانستی که در مهد گلستان — سحر خندید گل شب گشت پژمان
تو ماندی یك شبی شاداب و خرّم — نمیماند بجز یك لحظه شبنم
چه خوش بود ارصفای ژاله میماند — جمال یاسمین و لاله میماند
جهان یغما گر بس آب و رنگ است — مرا هم چون تو وقت ایدوست تنگ است
من از افتادن خود خنده کردم — رخ گلبرگ را تابنده کردم
چو اشك ازچشم گردون اوفتادم — برخسار خوش گل بوسه دادم
بگل زان بیشتر زیور چه بخشند — بشبنم کار ازین بهتر چه بخشند
اگرچه عمر کوتاهم دمی بود — خوشم کاین قطره روزی شبنمی بود
چو بر برگ گلی یکدم نشستم — ز گیتی خوشدلم هرجا که هستم
اگرچه سوی من کسرا نظر نیست — کسی را خوبی از من بیشتر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان — درونم پاك بود و روی رخشان
چو گفتندم بیارام آرمیدم — چو فرمودند پنهان شو پریدم

درخشیدم چو نور اندر سیاهی | برفتم با نسیم صبحگاهی
نخندیدم ببازیهای تقدیر | ندانستم چه بود این رمز و تفسیر
اگرچه یك نفس بودیم و مردیم | چه باك آن یك نفس را غم نخوردیم
بما دادند کالای وجودی | که برداریم ازین سرمایه سودی

## ۱۷۲ - گلهٔ بیجا

گفت گرگی با سگی دور از رمه | که سگان خویشند با گرگان همه
از چه گشتستیم ما از هم بری | خوی کردستیم با خیره سری
از چه معنی خویشی ما ننگ شد | کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما | ننگری جز خشمگین بر روی ما
اوّلین فرض است خویشاوند را | که بجوید گمشده پیوند را
هفته‌ها خون خوردم از زخم گلو | نه عیادت کردی و نه جستجو
ماهها نالیدم از تب زار زار | هیچ دانستی چه بود آن روزگار
بارها از پیری افتادم ز پا | هیچ از دستم گرفتی ای فتا
روزها صیّاد ناهارم گذاشت | هیچ پرسیدی چه‌خوردم شام و چاشت
این چه رفتار است ای یار قدیم | تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
از پی یك برّه از شب تا سحر | بس دوانیدی مرا درجوی و جر
از برای دنبهٔ یك گوسفند | بارها ما را رسانیدی گزند
آفت گرگان شدی در شهر و ده | غیر صد راه از تو خویشاوند به
گفت این خویشان وبال گردنند | دشمنان دوست ما را دشمنند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را | کشته باشم هم بز و هم میش را
ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم | کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم

ما بکندیم از خیانتکار پوست	خواه دشمن بود خائن خواه دوست
با سخن خودرا نمیبایست باخت	خلق را از کارشان باید شناخت
غیر تا همراه و خیراندیش تست	صدره از بیگانه باشد خویش تست
خویش بدخواهی که غیر از بد نخواست	از تو بیگانه است پس خویشی کجاست
رو که این خویشی نمیآید بکار	گله از ده رفت ما را واگذار

## ۱۷۳ - گنج درویش

دزد عیّاری بفکر دستبرد	گاه ره میزد گهی ره میسپرد
در کمین رهنوردان مینشست	هم کله میبرد و هم سر میشکست
روز میگردید از کوئی بکوی	شب بسوی خانه‌ها میکرد روی
ازطمع بودش بدست اندر کمند	بر همه دیوار و بامش میفکند
قفل از صندوق آهن میگشود	خفته را پیراهن از تن می‌ربود
یك شبی آن سفلهٔ بی‌ننگ و نام	جست ناگاه از یکی کوتاه بام
باز در آن راه کج بنهاد پای	رفت با اهریمن ناخوب‌رای
این چنین رفتن بچاه افتادن است	سرنگون از پرتگاه افتادن است
اندرین ره گرگها حیران شدند	شیرها بی‌ناخن و دندان شدند
نفس یغماگر چنان یغما کند	که ترا در یك نفس بی‌پا کند
هر که شاگرد طمع شد دزد شد	این چنین مزدور اینش مزد شد
شد روان از کوچه‌ای تاریك و تنگ	تا کند با حیله دستی چند رنگ
دید اندر ره دری را نیمه باز	شد درون و کرد آن در را فراز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش	در عجب شد گربه از آهستگیش
خانه‌ای ویران‌تر از ویرانه دید	فقر را در خانه صاحبخانه دید

وصلها را جانشین گشته فراق | بهر برد و باخت نه جفت و نه طاق
قصه‌ای جز عجز و استیصال نه | نامی از هستی بجز اطلال نه
در شکسته حجره و ایوان سیاه | نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
پایه و دیوار از هم ریخته | بام ویران گشته سقف آویخته
در کناری رفته درویشی بخواب | شب لحافش سایه و روز آفتاب
بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر | هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
خواب ایمن لیك بالین خشت و خاك | روح در تن لیك از پندار پاك
جسم خاکی بی‌نوا جان بی‌نیاز | راه دل روشن در تحقیق باز
خاطرش خالی ز چون و چندها | فارغ از آلایش پیوندها
نه سبوئی و نه آبی در سبو | این چنین کس از چه میترسد بگو
حرص را در زیر پای افکنده بود | کشتهٔ آز ند خلق او زنده بود
الغرض آن دزد چون چیزی نیافت | فوطهٔ درویش بگرفت و شتافت
پا بدر بنهاد و بر دیوار شد | درفتاد و خفته زان بیدار شد
مشتها برسر زد و برداشت بانگ | که نماند از هستی من نیم دانگ
دزد آمد خانه‌ام تاراج کرد | تو برآر از جانش ای خلاق گرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر | جای نان سنگش ده ای رب قدیر
هرچه عمری کرد کردم دزد برد | کارگر من بودم و او مزد برد
هیچ شد هم پرنیان و هم پلاس | مرده بودا مشب عسس هنگام پاس
ای خدا بردند فرش و بسترم | موزه از پا بالش از زیر سرم
لعل و مروارید دامن دامنم | سیم از صندوقهای آهنم
راه من بست آن سیه کار لئیم | راه او بربند ای حی قدیم
ای دریغا طاقهٔ کشمیریم | برگ و ساز روزگار پیریم
ای دریغ آن خرقهٔ خز و سمور | که ز من فرسنگها گردید دور

ای دریغا آن کلاه و پوستین     ای دریغا آن کمربند و نگین

سر بگردید ازغم ودل شد تباه     ای خدا با سر دراندازش بچاه

آنچه ازمن برد ای حقّ مجیب     میستان از او بدارو و طبیب

دزدشدزان بوالفضولی خشمگین     بازگشت و فوطه را زد بر زمین

گفت بس کن فتنه ای زشت عنود     آنچه بردیم ازتو این یك فوطه بود

تو چه داری غیر ادبار ای دغل     ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل

چند میگوئی زجاه ومال وگنج     تو نداری هیچ نه درشش نه پنج

دزدتر هستی تو از من ای دنی     رهزن صد ساله را ره میزنی

بسکه گفتی خرقه کو و فرش کو     آبرویم بردی ای بی‌آبرو

ای دروغ و شرّ وتهمت دین تو     برتو بر میگردد این نفرین تو

فقر میبارد همی زین سقف وبام     نه حلال است اندراینجا نه حرام

دزدگردون پرده بردست از درت     بخت بنشاندست برخاکسترت

من چه بردم زین سرای آه وسوز     تو چه داری ای گدای تیره‌روز

گفت در ویرانهٔ دهر سپنج     گنج ما این فوطه بوداز مال وگنج

گرکه خلقان است گر بیرنگ ورو     ما همین داریم از زشت و نکو

کشت مارا حاصل این یك خوشه بود     عالم ما اندرین یك گوشه بود

هرچه هست اینست درانبان ما     گوی ازین بهتر نزد چوگان ما

از قباهائی که اینجا دوختند     غیر ازین چیزی بما نفروختند

داده زین یك فوطه مارا روزگار     هم ضیاع و هم حطام و هم عقار

ساعتی فرش و زمانی بوریاست     شب لحافست وسحرگاهان رداست

گاه گردد ابره وگاه آستر     گه ز بام آویزمش گاهی ز در

پوستینش میکنم فصل شتا     سفره‌ام این است هرصبح و مسا

روزها چون جبّه‌اش برتن کنم     شب زاشکش غرق درگوهر کنم

از برای ما درین بحر عمیق
غیر ازین کشتی ندادند ای رفیق

هر گهر خواهی درین یك معدنست
خرقه و پاتابه و پیراهن است

ثروت من بود این خلقان از آن
اینهمه بر سر زدم کردم فغان

در ره ما گمرهان بی‌نوا
هر زمان ره میزنند دزد هوا

گر که نور خویش را افزون کنی
تیرگی را از جهان بیرون کنی

کار دیو نفس دیگرگون شود
زین بساط روشنی بیرون شود

گر سیاهی را کنی باخود شریك
هم سیاهی از تو ماند مرده ریك

کوش کاندر زیر چرخ نیلگون
نور تو باشد ز هر ظلمت فزون

آز دزد است و ربودن کار اوست
چیره دستی رونق بازار اوست

او نشست آسوده و خفتیم ما
او نهفت اندیشه و گفتیم ما

آخر این طوفان گروی جان برد
آنچه در کیسه‌است در دامان برد

آخر این بیباك دزد کهنه کار
از تو آن دزدد که بیش آید بکار

نفس جان دزدد نه گاو و گوسفند
جز ببام دل نیندازد کمند

تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
روشنی خواه از چراغ عقل و رای

آدمیخوار است حرص خودپرست
دست او بر بند تا دستیت هست

گرگ راه است این سیه دل رهنمای
بشکنش سر تا ترا نشکسته پای

هر که با اهریمنان دمساز شد
در همه کردارشان انباز شد

این پلنگ آنکه بیوبارد ترا
که تن خاکی زبون دارد ترا

## ۱۷۵ = گنج عفت *

(در اسفند ۱۳۱٤ بمناسبت رفع حجاب گفته شده)

زن در ایران پیش ازین گوئی که ایرانی نبود
پیشه‌اش جز تیره روزی و پریشانی نبود

زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت
زن چه بود آنروزها گر زانکه زندانی نبود

کس چو زن اندر سیاهی قرنها منزل نکرد    کس چو زن در معبد سالوس قربانی نبود
در عدالتخانهٔ انصاف زن شاهد نداشت    در دبستان فضیلت زن دبستانی نبود
دادخواهی‌های زن میماند عمری بی‌جواب    آشکارا بود این بیداد پنهانی نبود
بس کسان را جامه وچوب شبانی بود لیك    در نهاد جمله گرگی بود چوپانی نبود
از برای زن بمیدان فراخ زندگی    سرنوشت و قسمتی جز تنگ‌میدانی نبود
نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند    این ندانستن ز پستی و گرانجانی نبود
زن کجا بافنده میشد بی نخ و دوك هنر    خرمن وحاصل نبود آنجا که دهقانی نبود
میوه‌های دکهٔ دانش فراوان بود لیك    بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
در قفس می‌آرمید و در قفس میداد جان    در گلستان نام ازین مرغ گلستانی نبود
بهر زن تقلید تیه فتنه و چاه بلاست    زیرك آنزن کو رهش این راه ظلمانی نبود
آب و رنگ از علم میبایست شرط برتری    با زمرّدیاره و لعل بدخشانی نبود
جلوهٔ صدپرنیان چون یك قبای ساده نیست    عزّت از شایستگی بود از هوسرانی نبود
ارزش پوشنده کفش وجامه را ارزنده کرد    قدر و پستی با گرانی و به ارزانی نبود
سادگی و پاکی و پرهیز یك یك گوهرند    گوهر تابنده تنها گوهر کانی نبود
اززر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن    زیور و زر پرده‌پوش عیب نادانی نبود
عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس    جامهٔ عجب و هوا بهتر ز عریانی نبود
زن سبکساری نبیند تا گرانسنك است و پاك    پاك را آسیبی از آلوده دامانی نبود
زن چوگنجور است وعفّت گنج وحرص وآز دزد    وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود
اهرمن بر سفرهٔ تقوی نمیشد میهمان    زآنکه میدانست کآنجا جای مهمانی نبود
پا براه راست باید داشت کاندر راه کج    توشه‌ای و رهنوردی جز پشیمانی نبود
چشم و دل را پرده میبایست امّا از عفاف    چادر پوسیده بنیاد مسلمانی نبود
خسروا دست توانای تو آسان کرد کار    ورنه در این کار سخت امّید آسانی نبود
شه نمیشد گر درین گمگشته کشتی ناخدای    ساحلی پیدا ازاین دریای طوفانی نبود
باید این انوار را پروین بچشم عقل دید    مهر رخشان را نشاید گفت نورانی نبود

# ۱۷۵ - گوهر اشک

آن نشنیدید که یك قطره اشک　　صبحدم از چشم یتیمی چکید
برد بسی رنج نشیب و فراز　　گاه در افتاد و زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند　　گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد بدامان خاك　　سرخ نگینی بسر راه دید
گفت که ای پیشه و نام تو چیست　　گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من گهر نابم و تو یك قطره آب　　من زازل پاك تو پست و پلید
دوست نگردند فقیر و غنی　　یار نباشند شقی و سعید
اشک بخندید که رخ بر متاب　　بی‌سبب از خلق نباید رمید
داد بهریك هنر و پرتوی　　آنکه دُر و گوهر و اشک آفرید
من گهر روشن گنج دلم　　فارغم از زحمت قفل و کلید
پرده‌نشین بودم ازین پیشتر　　دور جهان پرده ز کارم کشید
برد مرا باد حوادث نوا　　داد تورا پیك سعادت نوید
من سفر دیده ز دل کرده‌ام　　کس نتوانست چنین ره برید
آتش آهیم چنین آب کرد　　آب شنیدید کز آتش جهید
من بنظر قطره بمعنی یمم　　دیده ز موجم نتواند رهید
همنفسم گشت شبی آرزو　　همسفرم بود صباحی امید
تیرگی ملك تنم رنجه کرد　　رنگم از آن روی بدینسان پرید
تاب من ازتاب تو افزونتر است　　گرچه تو سرخی بنظر من سپید
چهر من از چهرهٔ جان یافت رنك　　نور من از روشنی دل رسید
نکته درینجاست که مارا فروخت　　گوهری دهر و شما را خرید
کاش قضایم چو تو بر میفراشت　　کاش سپهرم چو تو بر میگزید

# ۱۷۶ - گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ
سخن گفتند باهم گوهر و سنگ

چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
که از تاب که شد چهرت فروزان

بدین پاکیزه روئی از کجائی
که دادت آب و رنگ و روشنائی

درین تاریك جا جز تیرگی نیست
بتاریکی درون این روشنی چیست

بهر تاب تو بس رخشندگیهاست
در این یك قطره آب زندگیهاست

بمعدن من بسی امّید راندم
تو گر صد سال من صد قرن ماندم

مرا آن پستی دیرینه برجاست
فروغ پاکی از چهر تو پیداست

بدین روشن‌دلی خورشید تابان
چرا با من تباهی کرد زینسان

مرا از تابش هر روزه بگداخت
ترا آخر متاع گوهری ساخت

اگر عدل است کار چرخ گردان
چرا من سنگم و تو لعل رخشان

نه مارا دایهٔ ایّام پرورد
چرا بامن چنین با تو چنان کرد

مرا نقصان تورا افزونی آموخت
ترا افروخت رخسار و مرا سوخت

ترا در هر کناری خواستاریست
مرا سرکوبی از هر رهگذاریست

ترا هم رنگ و هم ارزندگی هست
مرا زین هردو چیزی نیست دردست

ترا بر افسر شاهان نشانند
مرا هرگز نپرسند و ندانند

بود هر گوهری را با تو پیوند
که انگشتر شوی گاهی گلوبند

من اینسان واژگون طالع تو فیروز
تو زینسان دلفروز و من بدین روز

بنرمی گفت اورا گوهر ناب
جوابی خوبتر از درّ خوشاب

کزان معنی مرا گرم است بازار
که دیدم گرمی خورشید بسیار

ازآنرو چهره‌ام را سرخ شد رنگ
که بس خونابه خوردم در دل سنگ

از آن ره بخت با من کرد یاری
که در سختی نمودم استواری

به اختر زنگی شب راز میگفت
سپهر آن راز با من باز میگفت

ثریا کرد با من تیغ بازی
عطارد تا سحر افسانه سازی

زحل با آنهمه خونخواری وخشم
مرا میدیدو خون میریخت ازچشم

فلك بر نیّت من خنده میکرد
مرا زین آرزو شرمنده میکرد

سهیلم رنجها میداد پنهان
بفکرم رشکها می‌برد کیهان

نشستی ژاله‌ای هرگه بکهسار
بدوش من گرانتر میشدی بار

چنانم میفشردی خاره و سنگ
که خونم موج میزد در دل تنگ

نه پیدا بود روز اینجا نه روزن
نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن

بدان درماندگی بودم گرفتار
که باشد نقطه اندر حصن پرگار

گهی گیتی ز برفم جامه پوشید
گهی سیلم بگوش اندر خروشید

زبونیها ز خاك و آب دیدم
ز مهر و ماه منّت‌ها کشیدم

جدی هر شب بفکر بازئی چند
بمن میکرد چشم اندازئی چند

ثوابت قصّه‌ها کردند تفسیر
کواکب برجها دادند تغییر

دگرگون گشت بس روز ومه وسال
مرا جاوید یکسان بود احوال

اگرچه کار برمن بود دشوار
بخود دشوار می‌نشمردمی کار

ندیدم ذرّه‌ای از روشنائی
نه با یك ذرّه کردم آشنائی

نه چشمم بود جز با تیرگی رام
نه فرق صبح میدانستم از شام

بسی پاکان شدند آلوده دامن
بسی برزیگران را سوخت خرمن

بسی برگشت راه و رسم گردون
که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون

چو دیدندم چنان در خط تسلیم
مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم

بگفتندم ز هر رمزی بیانی
نمودندم ز هر نامی نشانی

ببخشیدند چون تابی تمامم
بدخشی لعل بنهادند نامم

مرا در دل نهفته پرتوی بود
فروزان مهر آن پرتو بیفزود

کمی در اصل من میبود پا کی / شد آن پاکی در آخر تابنا کی
چو طبعم اقتضای برتری داشت / مرا آن برتری آخر برافراشت
نه تاب و ارزش من رایگانی است / سزای رنج قرنی زندگانی است
نه هرپا کیزه‌روئی پا کزاد است / که نسل پاك زاصل پاك زاد است
نه هر کوهی بدامن داشت معدن / نه هر کان نیز دارد لعل روشن
یکی غوّاص را درجی گران بود / پراز مشتی شَبه دیدش چو بگشود
بگو این نکته با گوهرفروشان / که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

## ۱۷۷ = کوه و کاه

بچشم عُجب سوی کاه کرد کوه نگاه / بخنده گفت که کار توشد زجهل تباه
ز هر نسیم بلرزی ز هر نفس بپری / همیشه روی تو زرد است وروزگارسیاه
مرا بچرخ برافراشت بردباری سر / تو که باوج سمائی و گاه در بُن چاه
کسی بزرگ نگردد مگر زکار بزرگ / گر ازتوکار نیاید زمانه را چه گُناه
مرا نبرد ز جا هیچ دست زوز ولیك / ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه
مرا ز رسم و ره نیك خویش قدرفزود / نه‌ای تو بیخبر از هیچ رسم وراه آگاه
گهر ز کان دل من برند گوهریان / پلنگ و شیر بسوی من آورند پناه
نه باك سلسله دارم نه بیم آفت سیل / نه سیر مهر زبونم کند نه گردش ماه
بنزد اهل خرد سستی و سبکباریست / دراوفتادن بیجا و جستن بیگاه
بگفت رهزن گیتی ره تو هم بزند / مخند خیره بافتادگان هر سر راه
مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن / سوی تو نیز کشد شبرو سپهر سپاه
قویتری ز تو روزی ز پا در افکندت / بیك دقیقه زمن هیچتر شوی ناگاه
چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین / خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه

گر ازنسیم بترسم بخویش ننگی نیست
شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد گیاه

تو جاه خویش فزون کن باستواری و صبر
مرا که جز پر کاهی نیم چه رتبت و جاه

خوش آن کسی که چو من سر ز پا نمیداند
خوش آن تنی که نبردست بار کفش و کلاه

چه شاهباز توانا چه ما کیان ضعیف
شوند جمله سرانجام صید این روباه

بنای محکمهٔ روزگار بر ستم است
قضا چو حکم نویسد چه داوری چه گواه

چه فرق گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
چو تندباد حوادث وزد چه کوه و چه کاه

کسی ز روی حقیقت بلند شد پروین
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

## ۱۷۸ - لطف حق

مادر موسی چو موسی را به نیل
در فکند از گفتهٔ ربّ جلیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گفت کای فرزند خرد بی گناه

گر فراموشت کند لطف خدای
چون رهی زین کشتی بی ناخدای

گر نیارد ایزد پاکت بیاد
آب خاکت را دهد ناگه بباد

وحی آمد کاین چه فکر باطل است
رهرو ما اینک اندر منزل است

پردهٔ شك را برانداز از میان
تا ببینی سود کردی یا زیان

ما گرفتیم آنچه را انداختی
دست حق را دیدی و نشناختی

در تو تنها عشق و مهر مادری است
شیوهٔ ما عدل و بنده پروری است

نیست بازی کار حق خود را مباز
آنچه بردیم از تو باز آریم باز

سطح آب از گاهوارش خوشتر است
دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است

رودها از خود نه طغیان میکنند
آنچه میگوئیم ما آن میکنند

ما بدریا حکم طوفان میدهیم
ما بسیل و موج فرمان میدهیم

نسبت نسیان بذات حق مده
بار کفر است این بدوش خود منه

به که برگردی بما بسپاریش — کی تو ازما دوست‌تر میداریش
نقش هستی نقشی از ایوان ماست — خاك و باد و آب سرگردان ماست
قطره‌ای کز جویباری میرود — از پی انجام کاری میرود
ما بسی گم گشته باز آورده‌ایم — ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست هرکس بینواست — آشنا با ماست چون بی‌آشناست
ما بخوانیم ارچه مارا رد کنند — عیب‌پوشیها کنیم ار بد کنند
سوزن ما دوخت هرجا هرچه دوخت — زآتش ماسوخت هرشمعیکه‌سوخت
کشتئی زآسیب موجی هولناك — رفت وقتی سوی غرقاب هلاك
تند بادی کرد سیرش را تباه — روزگار اهل کشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر وسکّان نماند — قوّتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی است — ناخدای کشتی امکان یکی‌است
بندهارا تار و پود ازهم گسیخت — موج ازهرجا که‌راهی‌یافت‌ریخت
هرچه بود از مال و مردم آب برد — زان گروه رفته طفلی ماند خرد
طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت — بحر را چون دامن مادر گرفت
موجش اوّل وهله چون طومار کرد — تندباد اندیشهٔ پیکار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن — این بنای شوق را ویران مکن
در میان مستمندان فرق نیست — این غریق خرد بهر غرق نیست
صخره را گفتم مکن با او ستیز — قطره را گفتم بدان جانب مریز
امر دادم باد را کان شیرخوار — گیرد ازدریا گذارد در کنار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو — برف را گفتم که آب گرم شو
صبح را گفتم برویش خنده کن — نور را گفتم دلش را زنده کن
لاله را گفتم که نزدیکش بروی — ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
خار را گفتم که خلخالش مکن — مار را گفتم که طفلك را مزن

رنج را گفتم که صبرش اندك است — اشک را گفتم مکاهش کودك است
گرك را گفتم تن خردش مدر — دزد را گفتم گلوبندش مبر
بخت را گفتم جهانداریش ده — هوش را گفتم که هشیاریش ده
تیرگیها را نمودم روشنی — ترسها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و نا ایمن شدند — دوستی کردم مرا دشمن شدند
کارها کردند امّا پست و زشت — ساختند آئینه ها امّا ز خشت
تا که خود بشناختند از راه چاه — چاهها کندند مردم را براه
روشنیها خواستند امّا ز دود — قصرها افراشتند امّا برود
قصّه ها گفتند بی اصل و اساس — دزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد — رشته‌ها رشتند در دوك عناد
درسها خواندند امّا درس عار — اسبها راندند امّا بی فسار
دیوها کردند دربان و وکیل — درچه محضر محضر حیّ جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاك — درچه معبد معبد یزدان پاك
رهنمون گشتند در تیه ضلال — توشه‌ها بردند از وزر و وبال
از تنور خودپسندی شد بلند — شعلهٔ کردار های ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی‌نوا — تا رهید از مرگ شد صید هوا
آخر آن نور تجلّی دود شد — آن یتیم بی‌گنه نمرود شد
رزمجوئی کرد با چون من کسی — خواست یاری از عقاب و کرکسی
کردمش با مهربانیها بزرگ — شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
برق عجب آتش بسی افروخته — وز شراری خانمانها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند — برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد گشت پست و تیره رای — سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز — خاک کش اندر دیدهٔ خودبین بریز

تا نماند باد عجبش در دماغ    تیرگی را نام نگذارد چراغ
ما که دشمن را چنین میپروریم    دوستان را از نظر چون میبریم
آنکه با نمرود این احسان کند    ظلم کی با موسی عمران کند
این سخن پروین نه از روی هواست    هر کجا نوری است ز انوار خداست

## ۱۷۹ - مادر دور اندیش

با مرغکان خویش چنین گفت ماکیان    کای کودکان خُرد که کار کردن است
روزی طلب کنید که هر مرغ خُرد را    اوّل وظیفه رسم و ره دانه چیدن است
بی رنج نوك و پا نتوان چینه جست و خورد    گر آب و دانه ایست بخونابه خوردن است
درمانده نیستید شما را بقدر خویش    هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
پنهان ز خوشه‌ای بربائید دانه‌ای    در قریه گفتگوست که هنگام خرمن است
فریاد شوق و بازی طفلانه هفته‌ایست    گر بشنوید وقت نصیحت شنیدن است
گیتی دمی که رو بسیاهی نهد شب است    چشم آنزمان که خسته شود گاه خفتن است
بی من ز لانه دور نگردید هیچیك    تنها چه اعتبار در این کوی و برزن است
از چشم طائران شکاری نهان شوید    گویند باقبیلهٔ ما باز دشمن است
جز بانگ فتنه هیچ بگوشم نمیرسد    یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
نخجیرگاهها و کمانها و تیرهاست    سیمرغ را نه بیهده در قاف مسکن است
با طعمه‌ای ز جوی و جری اکتفا کنید    آسیب آدمی است هر آنجا که ارزن است
هرجا که سوك و سور بود مرغ خانگی    رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمّن است
از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف    هر صبح و شام دامن گیتی ملوّن است
از آب و دان خانهٔ بیگانگان چسود    هر کس که منزوی است ز اندیشه ایمن است
پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است    پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است

زینسان که حمله میکند این گنبد کبود
افتد نرفته نیمرهی گر تهمتن است

هر نقطه را بدیدهٔ تحقیق بنگرید
صیّاد را علامت خونین بدامن است

از لانه هیچگاه نگردید تنگ دل
کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است

با مرغ خانه مرغ هوا را تفاوتی است
بال و پر شما نه برای پریدن است

مارا بیکدقیقه توانند بست و کشت
پرواز و سیر و جلوه ز مرغان گلشن است

گر ما بدام حیلهٔ مردم فتاده‌ایم
ایّام هم چو وقت رسد مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ
گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است

جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه ایست
آنجا فریب خوردن طفلان مبرهن است

## ۱۸۰ - مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک ز کوتاه بامی
نظر کرد روزی بگسترده دامی

بسان ره اهرمن پیچ پیچی
بگردار نطعی ز خون سرخ فامی

همه پیچ و تابش عیان گیر و داری
همه نقش زیباش روشن ظلامی

بهر دانه‌ای قصّه‌ای از فریبی
بهر ذرّه نوری حدیثی ز شامی

بپهلوش صیّاد ساخوبروئی
بکشتن حریصی بخون تشنه کامی

نه عاریش از دامن آلوده کردن
نه‌اش بیم ننگی نه‌پروای نامی

زمانی فشردی و گاهی شکستی
گلوی تذروی و بال حمامی

از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا
بصیّاد داد از بلندی سلامی

بپرسید این منظر جانفزا چیست
که دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا سرائی است آباد و ایمن
فرود آی از بهر گشت و خرامی

خریدار ملک امان شو چه حاصل
ز سرگشتگیهای عمر حرامی

بخندید کاین خانه نتوان خریدن
که مشتی نخ است و ندارد دوامی

نماند بغیر از پر و استخوانی | ازان کو نهد سوی این خانه گامی
نبندیم چشم و نیفتیم در چه | نبخشیم چیزی نخواهیم وامی
بدامان و دست تو هر قطرهٔ خون | مرا داده است از بلائی پیامی
فریب جهان پخته کرد است ما را | تو آتش نگه دار از بهر خامی

## ۱۸۱ = مست و هشیار

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت | مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست
گفت مستی زآن سبب افتان و خیزان میروی | گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت میباید ترا تا خانهٔ قاضی برم | گفت رو صبح آی قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت نزدیک است والی را سرای آنجا شویم | گفت والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب | گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان | گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم | گفت پوسیدست جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت آگه نیستی کاز سر در افتادت کلاه | گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی | گفت ای بیهوده گو حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را | گفت هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست

## ۱۸۲ = سعی و نادان

دید موری طاسك لغزنده‌ای | از سر تحقیر زد لبخنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است | وز درون تاریکی و دود و دم است
فصل باران است و برف و سیل و باد | نه که این دیوار خواهد اوفتاد

ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
هر که هستی از خرد بیگانه‌ای

نیست میدانم ترا انبار و توش
پس چه خواهی خوردن ای بی عقل و هوش

از برای کار خود پائی بزن
نوبت تدبیر شد رائی بزن

زندگانی جز معمّائی نبود
وقت غیر از خوان یغمائی نبود

تا نه پیمائی ره سعی و عمل
این معمّا را نخواهی کرد حل

هر کجا راهی است ما پیموده‌ایم
هر کجا توشی است آنجا بوده‌ایم

تو ز اوّل سست کردی پایه را
سود اندك بود اندك مایه را

نیست خالی دوش ما از بار ما
کوشش اندر دست ما افزار ما

گر بسیر و گشت می‌پرداختیم
از کجا آن لانه را می‌ساختیم

هر که توشی گرد کرد او چاشت خورد
هر که زیرك بود او زد دستبرد

دستبردی زد زمانه هر نفس
دستبردی هم تو زن ای بوالهوس

آخر این سرچشمه خواهد شد خراب
در سبوی خویش باید داشت آب

سرد میگردد تنور آسمان
در تنور گرم باید پخت نان

مور تا پی داشت در پا سر فشاند
چون تو اندر گوشهٔ عزلت نماند

مادر من گفت در طفلی بمن
رو بکوش از بهر قوت خویشتن

کس نخواهد بعد ازین بار تو برد
جنس ما را نیست خرد و سالخورد

بس بزرگست این وجود خرد ما
وقت دارد کار و خواب و خورد ما

خرد بودیم و بزرگی خواستیم
هم در افتادیم و هم برخاستیم

مورخوارش گفت کای یار عزیز
گر تو نقّاشی بیا طرحی بریز

نیك دانستم که اندر دوستی
همچو مغز خالص بی پوستی

یك نفس بنّای این دیوار باش
در خرابیهای ما معمار باش

این بنا را ساختیم امّا چه سود
خانهٔ بی صحن و سقف و بام بود

مهرهٔ تدبیر دوران داختیم
زان سبب بردی تو و ما باختیم

کیست ما را از تو خیراندیش‌تر        کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
گر باین ویرانه آبادی دهی        در حقیقت داد استادی دهی
فکر ما تعمیر این بام و فضاست        هرچه‌پیش‌آید جز این کار قضاست
تو طبیب حاذق و ما دردمند        ما درین پستی تو درجای بلند
تا که برمیآیدت کاری ز دست        رونقی ده گر که بازاری شکست
مور مغرور این حکایت چون شنید        گفت تا زودست باید رفت و دید
پای اندر ره نهاد آمد فرود        گرچه رفتن بود و برگشتن نبود
کار را دشوار دید از کار ماند        در عجب زان راه ناهموار ماند
مور طفل امّا حوادث پیر بود        احتمال چاره جوئی دیر بود
دام محکم ضعف در حدّ کمال        ایستادن سخت و برگشتن محال
از برای پایداری پای نه        بهر صبر و بردباری جای نه
چونکه دید آن صید مسکین مورخوار        گفت گر کارآگهی اینست کار
خانهٔ مارا نمیکردی پسند        بدپسند است این وجود آزمند
تو بدین طفلی که گفت استاد شو        باد افکن در سر و برباد شو
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون        خوب خواهیمت مکید این لحظه خون
بسکه از معماری خود دم زدی        خانهٔ تدبیر را برهم زدی
دام را اینگونه باید ساختن        چون‌تو خودبین را بدام انداختن
عیب کردی این ره لغزنده را        طاس را دیدی ندیدی بنده را
من‌هزاران چون‌تورا دادم فریب        زان فریب آگه شوی عمّاقریب
هیچ‌پرسیدی که‌صاحبخانه کیست        هیچ گفتی درپس این پرده چیست
دیده را بستی و افتادی بچاه        ره‌شناسا این تو و این پرتگاه
طاس لغزنده است ای دل آز تو        مبتلائی گر شود دمساز تو
زین‌حکایت قصّهٔ خود گوشدار        توچوموری‌وهوی‌چون‌مورخوار

چون شدی سرگشته در تیه نیاز
باخبر باش از نشیب و از فراز

تا که این روباه رنگین کرد دُم
بس خروس از خانه داران گشت گُم

پا منه بیرون ز خط احتیاط
تا چو طومارت نه‌پیچانند بساط

## ۱۸۳ = مور و مار

با مور گفت مار سحرگه بمرغزار
کازضعف و بیخودی توچنین خردی و نزار

همچون تو ناتوان نشنیدم بهیچ جا
هرچند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار

غافل چرا روی که کشندت چو غافلان
پشت از چه خم کنی که نهندت به پشت بار

سر برفراز تا نزنندت بسر قفا
تن نیک دار تا ندهندت به تن فشار

از خود مرو ز دیدن هر دست زورمند
جان عزیز خیره بهر پا مکن نثار

کارِ بزرگ هستی خود را مگیر خُرد
آ که چو زین شمار نه‌ای پند گوشدار

ازسست کاری اینهمه سختی کشی و رنج
بی‌موجبی کسی نشدا یدوست چون تو خوار

آن را که پای ظلم نهد بر سرت بزن
چالاك باش همچو من اندر زمان کار

از خویشتن دفاع کن ار زانکه زنده‌ای
از من ببین چگونه کنند هر کسی فرار

ننگ است با دو چشم بچه سرنگون شدن
مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار

من جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
هرگز نداده‌ام بـه بداندیش زینهار

سرگشته چون تو برسر هر ره نگشته‌ام
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده گه به غار

از بهر نیم دانه تـو عمری تلف کنی
من صبح موش صید کنم شام سوسمار

همواره در گذرگه خلقی تـو تیره روز
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار

خندید مور و گفت چنین است رسم و راه
از رنج و سعی خویش مرا نیست هیچ عار

آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
شاد آنکه چون منش قدمی بود استوار

بیهش چه خوانیم که ندیدست هیچکس
مانند مور عاقبت‌اندیش و هوشیار

من دانه‌ای بلانه کشم بـا هزار سعی
از پا در اوفتم به رَه اندر هزار بـار
از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه زانك
نـا کرده کار می‌نتوان زیست کامکار
غافل توئی که بد کنی و بی‌خبر روی
در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
من تن بخاك میکشم و بار میبرم
از مور بیش ازین چه توان داشت انتظار
کوشم بزندگی و ننالـم بگاه مرگ
زین زندگی و مرگ که بود دست شرمسار
جز سعی نیست مورچگان را وظیفه‌ای
با فکر سیر و خفتن خوش مور را چه کار
شادم که نیست نیروی آزار کردنم
در زحمت است آنکه تو هستیش در جوار
جز بد دلی و فکرت پستت چه خصلتی است
از مردم زمانه ترا کیست دوستدار
ایمن مشو ز فتنه چو خود فتنه میکنی
گر چیره‌ای تو چیره تر است از تو روزگار
افسونگر زمـانه ترا هم کند فسون
صیّاد چرخ پیر ترا هم کند شکار
ای بی‌خـبر قبیلهٔ مـا بس هنرورند
هرگز نبوده است هنرمند خاکسار
مورم کسی مرا نکشد هیچگه بعمد
ماری تو هر کجاست بکوبند مغز مار
با بـد بجز بدی نکند چرخ نیلگون
از خار هیچ میوه نچیدند غیر خـار
جز نام نیك و زشت نماند ز کار هـا
جز نیکوئی مکن که جهان نیست پایدار

## ۱۸۴ ـ نا آزموده

قاضی بغداد شد بیمـار سخت
از عدالتخانه بیرون برد رخت
هفته‌ها در دام تب چون صید ماند
محضرش خالی ز عمرو و زید ماند
مدّعی دیگر نیامد بـر درش
ماند گرد آلود مهر و دفترش
دادخواه و مردم بیدادگـر
هردو رو کردند برجای دگـر
آن دکان عجب شد بی‌مشتری
دیگری بـرداشت کار داوری
مدّتی قاضی ز کسب و کار ماند
آن متاع زرق بی‌بازار مـاند

کس نمیآورد دیگر نامه‌ای
برّه‌ای قندی خروسی جامه‌ای
نیمه شب دیگر کسی بر در نبود
صحبتی از بدره‌های زر نبود
از کسی دیگر نیامد پیشکش
ازمیان برخاست صلح و کشمکش
مانده بود از گردش دوران عقیم
حرف قیّم دعوی طفل یتیم
بر نمیآورد بزّاز دغل
طاقهٔ کشمیری از زیر بغل
زر دگر ننهاد مرد کم فروش
زیر مسند تا شود قاضی خموش
چون همی نیروش کم شد ضعف بیش
عاقبت روزی پسر را خواند پیش
گفت دکّان مرا ایام بست
دیگرم کاری نمیآید ز دست
تو بمسند برنشین جای پدر
هرچه من بردم تو بعد از من ببر
هرچه باشد بازنامش مسند است
گر زیانش ده بود سودش صد است
گر بدانی راه و رسم کار را
گرم خواهی کرد این بازار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
آگهی از حکم و از فتوای من
از سخنها و اشارتهای من
کار دیوانخانه میدانی که چیست
وانکه میبایست بارش برد کیست
تو بسی در محضر من مانده‌ای
هرچه در دفتر نوشتم خوانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق ایام من
ای پسر دامی بنه چون دام من
حق بر آن کس ده که میدانی غنی است
گر سرا پا حق بود مفلس دنی است
حرف ظالم هرچه گوید می پذیر
هرچه از مظلوم میخواهی بگیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل
گر سند خواهند باید کرد جعل
در رواج کار خود چون من بکوش
هرکه را پرشیرتر بینی بدوش
گفت آری داوری نیکو کنم
خدمت هرکس بقدر او کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست
شامگه برگشت خون آلوده دست
گفت چون رفتم بمحضر صبحگاه
روستائی‌زاده‌ای آمد ز راه

گرد نفرین بر کسان کدخدای
که شبانگه ریختندم در سرای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
کودك شش ساله‌ام دیوانه شد
روغنم بردند وخرمن سوختند
برّه‌ام کشتند و بز بفروختند
گر که این محضر برای داوری است
دید باید کاین چه ظلم وخودسری است
گفتم این فکر محال ازسر بنه
داوری گر نیك خواهی زر بده
گفت دیناری مرا درکار نیست
گفتمش کمتر زصد دینار نیست
من همی گفتم بده او گفت نی
او همی رفت و منش رفتم ز پی
چون درشتی کرد با من کشتمش
قصّه کوته گشت رو درهم مکش
گر تو میبودی به‌محضر جای من
همچومن کوته نمیکردی سخن
چونکه زر میخواستی وزر نداشت
گفته‌های او اثر دیگر نداشت
خیره سر میخواندی ودیوانه‌اش
میفرستادی بزندانخانه‌اش
تو به پنبه میبری سر ای پدر
من به‌تیغ این کار کردم مختصر
آن‌چنان کردم که تو میخواستی
راستی این بود و گفتم راستی
زرشناسان چون خدا نشناختند
سنگشان هرجا که‌رفت انداختند

## ۱۸۵ - نا اهل

نوگلی روزی زشورستان دمید
خار آن گل دید و رو درهم کشید
کاز چه روئیدی به پیش پای ما
تنگ کردی بی‌ضرورت جای ما
سرخی رنگ تو چشمم خیره کرد
زشتی رویت فضا را تیره کرد
خسته گشت ازبوی جانکاهت وجود
این چه نقش است این چه تاراست این چه پود
خجلت است این شاخهٔ بی‌بار تو
عبرت است این برگ ناهموار تو
کاش برمیکند زین مرزت کسی
کاش میروئید در جایت خسی

تو ندانم از کدامین کشوری — هرکه هستی مایهٔ دردسری
ما زیك اقلیم زان با هم خوشیم — گر که در آبیم و گر در آتشیم
شبنمی گر میچکد بر روی ماست — نکهتی گر میرسد از بوی ماست
چون‌تو بس درجوی‌وجر روئیده‌اند — لیك ما را بیشتر بوئیده‌اند
دسته‌ها چیدند ازما صبح و شام — هیچ ننهادند نزدیك تو گام
تو همه عیبی و ما یکسر هنر — ما سرافرازیم و تو بی پا و سر
گل بدو خندیدکای بی‌مهر دوست — زشتروئی لیك گفتارت نکوست
همنشین چون‌توئی بودن خطاست — راست گفتی‌آنچه گفتی‌راست‌راست
گلبنی کاندر بیابانی شکفت — یاوه‌ای گرخار بر وی گفت گفت
می شکفتیم ار بطرف گلشنی — میکشیدیم از تفاخر دامنی
تا میان خار وخاشاك اندریم — کس نداند کاز شما نیکوتریم
ما کز اوّل پاك طینت بوده‌ایم — از کجا دامان تو آلوده‌ایم
صحبت گل رنجه دارد خار را — خیرگی بین خار ناهموار را
خار دیدستی که گل دید و رمید — گل شنیدستی که شد خار و خلید
ما فرومایه نبودیم از ازل — تو فرومایه شدی ضرب‌المثل
همنشینان تو خارانند و بس — گل‌چه ارزد پیش توای بوالهوس
پیش تو غیر از گیاهی نیستیم — تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم
چون کسی نا اهل را اهلی شمرد — گر زوی روزی قفائی خورد خورد

ما که جای خویش را نشناختیم
خویشتن را در بلا انداختیم

## ۱۸۶ - ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به‌پیری
که چون است با پیریت زندگانی

بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم
که معنیش جز وقت پیری ندانی

تو به کز توانائی خویش گوئی
چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی

جوانی نکودار کاین مرغ زیبا
نماند درین خانهٔ استخوانی

متاعی که من رایگان دادم از کف
تو گر میتوانی مده رایگانی

هر آن سرگرانی که من کردم اوّل
جهان کرد از آن بیشتر سرگرانی

چو سرمایه‌ام سوخت از کار ماندم
که بازی است بی مایه بازارگانی

از آن برد گنج مرا دزد گیتی
که در خواب بودم گه ِ پاسبانی

## ۱۸۷ - نشان آزادگی

به‌سوزنی ز ِ ره شکوه گفت پیرهنی
ببین ز جور تو ما را چه زخمها بتن است

همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو بر پهلوئی فرو شدن است

بگفت گر ره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است

وگرنه بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است

اگر به‌خار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت
گناه داس و تبر نیست جرم خارکن است

ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل
خود آگهی که مرا پیشه پاره دوختن است

چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است

بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه ساده زیستن است

ز درشکستن و خم گشتنم نیاید عار
چرا که عادت من با زمانه ساختن است

شعار من ز بس آزادگی و نیکدلی
بقدر خلق فزودن ز خویش کاستن است

همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
بغیر من که تهی از خیال خویشتن است

یکی نباخته ای دوست دیگری نبرد
جهان و کار جهان همچو نرد باختن است

بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع مپرس ازچه روی سوختن است

هرآن قماش که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
فرشته را بتصوّر مگوی اهرمن است

هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که به‌فصل بهار درچمن است

هم از تحمّل گرما و قرنها سختی است
اگر گهر به‌بدخش و عقیق دریمن است

## ۱۸۸ - نکته‌ای چند

هرکه با پاکدلان صبح ومسائی دارد
دلش از پرتو اسرار صفائی دارد

زهد با نیّت پاك است نه با جامهٔ پاك
ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد

شمع خندید بهر بزم ازآن معنی سوخت
خنده بیچاره ندانست که جائی دارد

سوی بتخانه مرو پند برهمن مشنو
بت پرستی مکن این ملك خدائی دارد

هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی که ضیائی دارد

گرگ نزدیك چراگاه وشبان رفته بخواب
بره دور از رمه و عزم چرائی دارد

مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
تا که در لانهٔ خود برگ ونوائی دارد

گهر وقت بدین خیرگی از دست مده
آخر این درّ گرانمایه بهائی دارد

فرّخ آن شاخك نورسته که درباغ وجود
وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد

صرف باطل نکند عمر گرامی پروین
آنکه چون پیر خرد راهنمائی دارد

## ۱۸۹ - نکوهش بیجا

سیر یک روز طعنه زد به پیاز — که تو مسکین چقدر بد بوئی
گفت از عیب خویش بی‌خبری — زان ره از خلق عیب میجوئی
گفتن از زشتروئی دگران — نشود باعث نکو روئی
تو گمان میکنی که شاخ گلی — بصف سرو و لاله میروئی
یا که همبوی مشک تاتاری — یا ز ازهار باغ مینوئی
خویشتن بی‌سبب بزرگ مکن — تو هم از ساکنان این کوئی
ره ما گر کج است و ناهموار — تو خود این ره چگونه میپوئی
در خود آن به که نیکتر نگری — اوّل آن به که عیب خود گوئی
ما زبونیم و شوخ‌جامه و پست — تو چرا شوخ تن نمیشوئی

## ۱۹۰ - نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت — که این گروه چه بی‌همّت و تن‌آسانند
زبون مرغ شکاری و صید روباهند — رهین منّت گندم فروش و دهقانند
چو طائران دگر جمله را پر و بال است — چرا برای رهائی پری نیفشانند
همی فتاده و مفتون دانه و آبند — همی نشسته و برخوان ظلم مهمانند
جز این فضا به فضای دیگر نمی‌گردند — جز این بساط بساط دگر نمیدانند
شدند جمع نهانی بگرد مشتی دان — عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه عاقلند از آن دستگیر آیامند — نه زیرکند از آن پای‌بند زندانند
زمانه گردنشان را چنین نپیچاند — بجدّ و جهد گر این حلقه را بپیچانند
هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما — هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند

بگفت این همه دانستی و نـــدانستی / که این قبیله گرفتار دام انسانند
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست / ز بستن ره مـا خلق درنمی‌مانند
سوی بسیط زمین گر تورا فتد گذری / درین شرار ترا هم چو ما بسوزانند
ترازوی فلک ای دوست راستی نکند / که موازنه یاقوت و سنگ یکسانند
درین حصار ز درماندگان چه کار آید / که زیرکان همه درکار خویش حیرانند
چه حیله‌ها که درین دامهای تزویرند / چه رنگها که درین نقشهای الوانند
نهفته سود گر دهر هرچه داشت فروخت / خبر نداد گرانند یـا که ارزانند
در آن زمان که نهادند پایهٔ هستی / قرار شد که زبردست را نرنجانند
نداشتیم پر شوق تـــا سبك بپریم / گمان مبر کـه درافتادگان گرانجانند
درین صحیفه چنان رمزها نوشت قضا / که هرچه بیش بدانند باز نادانند
بکاخ دهر که که شیون است و گه شادی / بمیل کس ننشینی بجـــبر بنشانند
ترا بـر اوج بلندی مرا سوی پستی / مباشران قضـا میزنند و میرانند
حدیث خویش چه گوئیم چون نمیپرسند / حساب خود چه نویسیم چون نمیخوانند
چه آشیان شما و چه بام کوته ما / همین بس است که یکروز هردو ویرانند
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال / کمالها همه انجام کار نقصانند
به تیره روز مزن طعنه کاندرین تقویم / نوشته شد که چنین روزها فراوانند
ازآن کسیکه بگرداند چهره شاهد بخت / عجب مدار اگر خلق رو بگردانند
درین سفینه کسانی که ناخدا شده‌اند / تمام عمر گرفتـار موج و طوفـانند
ره وجود بجز سنگلاخ عبرت نیست / فتادگان خجل و رفتگان پشیمانند

## ۱۹۱ = نکوهش نکوهیده

جُعـل پیر گفت بـا انگشت / کـه سر و روی ما سیاه مکن
گفت درخویش هم دمی بنگر / همه را سوی مـا نگـاه مکن

این سیاهی سیاهی تن تست — جاه مفروش و اشتباه مکن
با تو رنگ تو هست تا هستی — زین مکان خیره عزم راه مکن
سیه ای بی‌خبر سپید نشد — وقت شیرین خود تباه مکن

## ۱۹۲ = نغمهٔ خوشه‌چین *

ز درد پای پیرزنی ناله کرد زار — کامروز پای مزرعه رفتن نداشتم
بر خوشه‌چینیم فلك سفله گر گماشت — عیبش مکن که حاصل و خرمن نداشتم
دانی ز من برای چه دامن گرفت دهر — من جز سرشك گرم بدامن نداشتم
سر دردسر کشید و تن خسته عور ماند — ایکاش از نخست سر و تن نداشتم
هستی وبال گردن من شد ز کودکی — ایکاش این وبال بگردن نداشتم
پیر شکسته را نفرستند بهر کار — من برگ و ساز خانه‌نشستن نداشتم
از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود — من چون زمانه چشم به روزن نداشتم
صد معدن است در دل هر سنگ کوه بخت — من يك گهر از این همه معدن نداشتم
فقرم چو گشت دوست شنیدم ز دوستان — آن طعنه‌ها که چشم ز دشمن نداشتم
گر جور روزگار کشیدم شگفت نیست — یارای انتقام کشیدن نداشتم
دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت — مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
از کلبه خیره گربهٔ پیرم ببست رخت — دیگر پنیر و گوشت به مخزن نداشتم
بد دل زمانه بود که تا که ز من برید — من قصد از زمانه بریدن نداشتم
ز آنروی چرخ سنگ بسر زد مرا که من — مانند چرخ سنگ و فلاخن نداشتم
هر روز بر سرم سر موئی سپید شد — افزود برف و چارهٔ رفتن نداشتم
من خود چو آتش از شرر فقر سوختم — پروای سردی دی و بهمن نداشتم
ماندم بسی و دیدهٔ من شصت سال دید — امّا چه سود بهره ز دیدن نداشتم

واره روزگار سیه دید چشم من
آسایشی ز دیـــدهٔ روشن نداشتم

تی نماند تا که بدوزد قبای من
حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم

زی که پند گفت بمن گردش فلك
آنروز گوش پند شنیـــدن نداشتم

رگز مرا ز داشتن خلق رشك نیست
زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

## ۱۹۳ - نغمهٔ رفوگر *

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است

چه شب و روزی مرا چون روز و شب
صحبت من بـا نخ و با سوزن است

من بهر جـائی که مسکن میکنم
با من آنجا بخت بـد هم‌مسکن است

چهره شد چون بر سیه موی سپید
گفتـــم اینك نوبت دانستن است

نـه دم و دودی نـه سود و مـایه‌ای
خـانهٔ درویش از دزد ایمـن است

برگشای اوراق دل را و بخوان
قصّه‌های دل فزون از گفتن است

من زبـون گشتم بچنگال دو گرك
روز و شب گرگند و گیتی مکمن است

ایستادم گـرچه خم شد پشت من
اوفتادن از قضـا تـرسیدن است

گر نهم امروز این فرصت ز دست
چاره‌ام فردا به خواری مردن است

سر هـزاران دردسر دارد سراست
تن دوصد توش و نوا خواهد تن است

دل ز خون یاقوت احمر ساخته‌است
من نمیدانستم اینجا معدن است

جامه‌ها کـردم رفو امّـا به تن
جامه‌ای دارم که چون پرویزن است

اینهمه جان کندن و سوزن زدن
گور خود با نوك سوزن کندن است

هـرچه امشب دوختم بشکافتم
این نخستین مبحث نادیدن است

چشم من چیـزی نمی‌بیند دگـر
کار سوزن کار چشم روشن است

دیده تا یارای دیدن داشت دیـد
این چراغ اکنون دگر بیروغن است

چرخ تـا گردیده خلق افتـاده‌انـد / این فتادنها از آن گردیدن است
آنچه روزی در تنـم دل داشت نـام / بسکه سختی دیـد امروز آهن است
بس رفو کردم ندانستم که عمر / صد هـزارش پارگی بر دامن است
گفتمش لختی بمان بهـــر رفو / گفت فـرصت نیست وقت رفتن است
خیره از من زیرکی خواهد فلك / کارگـر هنـگام پیری کودن است
دوش ضعـف پیریـم از پـا فکند / گفتم این درس ز پـای افتادن است
ذرّه ذرّه هرچه بود از من گرفت / دیر دانستم که گیتی رهزن است
نیست جز موی سپیـــدم حاصلی / گشتم ادبار است و فقرم خرمن است
من به صد خونابه یك نان یافتم / نان نخوردن بهتر ازخون خوردن است
دشمنان را دوستتر دارم ز دوست / دوست وقت تنـگـدستی دشمن است
هرچه من گردن نهادم چرخ زد / خون من ایّام را بر گردن است
خسته و کاهیـده و فـرسوده‌ام / هر زمـانـم مرگ در پیرامن است
ارزش من پاره دوزی بـود و بس / این چنین ارزش بهیچ ارزیدن است
من نه پیراهن کفن پوشیده‌ام / این کفن بـر چشم تو پیراهن است
سوزنش صد نیش زد این خیرگی / دستمـزد دست لرزان من است
بر ستمکاران ستم کمتر رسد / این سزای بردباری کردن است

## ۱۹۴ - نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحـگاهی / زد نغمه بیـاد عهد دیرین
خفّاش برفت بـا سیاهـــی / شد پرّ همـای روز زرّین
در چشمه بشوق جست مـاهی / شبنم بنشست بر ریـاحین
شد وقت رحیل و مردِ راهی / بنهاد براسب خویشتن زین

هر مست که بود هوشیار است

کندند ز باغ خار و خس را — گردید چمن زمرّدین رنگ
دزدید چو دیو شب نفس را — خوابید ز خستگی شباهنگ
هنگام سحر در قفس را — بشکست و پرید صید دلتنگ
بر سر نرسانده این هوس را — بر پاش رسید نا گهان سنگ

این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی — از جلوه‌گری خور جهانتاب
بگریخت ستارهٔ یمانی — از باغ و چمن پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی — جوشید ز سنگ چشمهٔ آب
وآن مست شراب ارغوانی — مخمور فتاد و ماند در خواب

مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغك رام گشته در دام — برخیز که دام را گسستند
پر میزن و در سپهر بخرام — کز پرشکن تو پر شکستند
بس چون تو پرندگان گمنام — جستند ره خلاص و جستند
با کوشش وسعی خود سرانجام — در گوشهٔ عافیت نشستند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش — تا چند کناره میگزینی
چون چهرهٔ صبح شادمان باش — تا چند ملول مینشینی
هم‌صحبت مرغ صبح‌خوان باش — تا چند نژندی و حزینی
چالاك و دلیر و کاردان باش — در وقت حصاد و خوشه چینی

آسایش کارگر ز کار است

آنگونه بپر که پر نریزی — در دامن روزگار سنگ است
بسیار مکن بلند خیزی — کافتادن نیك نام ننگ است
گر صلح کنی و گر ستیزی — این نقش و نگار ریو و رنگ است

گر سر بنهی وگر گریزی		شاهین سپهر تیز چنگ است
صیّاد زمانه جانشکار است

برشاخهٔ سرخ گل مکن جای		کان حاصل رنج باغبان است
منقار ز برگ گل میارای		گل زیور چهر بوستان است
در نارون آشیانه منمای		برگش مشکن که سایبان است
از بامك پست دانه مربای		کان دانه برای ماکیان است
او طائر بسته در حصار است

از میوهٔ باغ چشم بربند		خوش نیست درخت میوه‌بی‌بار
با روزی خویش باش خرسند		راهی که نه راه تست مسپار
آنجا که پراست و حلقه و بند		دام ستم است پای مگذار
فرض است نیازموده را پند		وا گاه نمودنش زاسرار
یغماگر و دزد بی‌شمار است

آذوقهٔ خویش کن فراهم		زان میوه که خشك کرده دهقان
گه دانه بود زیاد و گه کم		همواره فلك نگشته یکسان
بی گل نشد آشیانه محکم		بی پایه بجا نماند بنیان
اندود نکرده‌ای و ترسم		ویرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است

در لانهٔ دیگران منه گام		خاشاك ببر بساز لانه
بی رنج کسی نیافت آرام		بی‌سعی نخورد مرغ دانه
زشت است زخلق خواستن وام		تا هست ذخیره‌ای بخانه
از دست مده بفکرت خام		امنیّت ملك آشیانه
این پایهٔ خرد استوار است

خوش صبحدمی اگر توانی		بر دامن مرغزار بنشین

چون در ره دور دیر مانی / بال و پر تو کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی / چون فتنه رسد تو رخت برچین
این نکته چو درس زندگانی / آویزهٔ گوش کن که پروین
در دوستی تو پایدار است

## ۱۹۵ - نوروز*

سپیده دم نسیمی روح پرور / وزید و کرد گیتی را معنبر
تو پنداری ز فروردین و خرداد / بباغ و راغ بُد پیغام آور
برخسار و بتن مشّاطه کردار / عروسان چمن را بست زیور
گرفت از پای بند سرو و شمشاد / سترد از چهره گرد بید و عرعر
ز گوهرریزی ابر بهاری / بسیط خاك شد پُر لؤلؤ تر
مبارکباد گویان در فکندند / درختان را بتارك سبز چادر
نماند اندر چمن یك شاخ کآرا / نپوشاندند رنگین حلّه در بر
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه / هوا گردید مشکین و معطّر
بسی شد برفراز شاخساران / زمرّد همسر یاقوت احمر
بتن پوشید گل استبرق سرخ / بسر بنهاد نرگس افسر زر
بهاری لعبتان آراسته چهر / بکردار پریرویان کشمر
چمن با سوسن و ریحان منقّش / زمین چون صحف انکلیون مصوّر
دراوج آسمان خورشید رخشان / گهی پیدا و دیگرگه مضمّر
فلك از پست رائیها مبرّا
جهان زآلوده کاریها مطهّر

## ۱۹۶ = نیکی دل

ای دل اوّل قدم نیکدلان / با بد و نیك جهان ساختن است
صفت پیشروان ره عقل / آز را پشت سر انداختن است
ای که با چرخ همی بازی نرد / بردن اینجا همه را باختن است
اهرمن را بهوس دست مبوس / کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است
عجب از گمشدگان نیست عجب / دیو را دیدن و نشناختن است
تو زبون تن خاکی و چو باد / توسن عمر تو در تاختن است
دل ویرانه عمارت کردن / خوشتر از کاخ برافراختن است

## ۱۹۷ = نهال آرزو *

شاعر در جوزای ۱۳۰۳ از مدرسهٔ اناثیهٔ امریکائی تهران فارغ التحصیل شد .
قطعهٔ ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده .

ای نهال آرزو خوش زی که بار آورده‌ای / غنچه بی باد صبا گل بی بهار آورده‌ای
باغبانان تورا امسال سال خرّمی است / زین همایون میوه کز هر شاخسار آورده‌ای
شاخ و برگت نیکنامی بیخ و بارت سعی و علم / این هنرها جمله از آموزگار آورده‌ای
خرّم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد / برگ دولت زادهستی توش کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه مارا زیب دست ودامن است / همّتی ای خواهران تا فرصت کوشیدن است
پستی نسوان ایران جمله از بی دانشی است / مرد یا زن برتری و رتبت از دانستن است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست / شاهراه سعی و اقلیم سعادت روشن است
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن / تا نگوید کس پسر هشیار و دختر کودن است

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری | برنکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره اند | نام این قوم از چه دور افتاده از هر دفتری
دامن مادر نخست آموزگار کودك است | طفل دانشور کجا پرورده نادان مادری
با چنین درماندگی از ماه و پروین بگذریم | گر که ما را باشد از فضل و ادب بال و پری

## ۱۹۸ – شرح باد با بار

گفت با خاك صبحگاهی باد | چون تو کس تیره روزگار مباد
تو پریشان ما و ما ایمن | تو گرفتار ما و ما آزاد
همگی کودکان مهد منند | تیر و اسفند و بهمن و مرداد
که روم آسیا بگردانم | که بخرمن وزم زمان حصاد
پیك فرخنده ای چو من سوی خلق | کوتوال سپهر نفرستاد
برگها را ز چهره شویم گرد | غنچه ها را شکفته دارم و شاد
من فرستم بباغ در نوروز | مژدهٔ شادی و نوید مراد
گاه باشد که بیخ و بن بکنم | از چنار و صنوبر و شمشاد
شد ز نیروی من غبار و برفت | خاك جمشید و استخوان قباد
گه بباغم گهی بدامن راغ | گاه در بلخ و گاه در بغداد
تو بدینگونه بدسرشت و زبون | من چنین سرفراز و نیك نهاد
گفت افتادگی است خصلت من | اوفتادم زمانه ام تا زاد
اندر آنجا که تیرزن گیتی است | ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
همه سیّاح وادی عدمیم | منعم و بینوا و سفله و راد
سیل سخت است و پرتگاه مخوف | پایه سست است و خانه بی بنیاد
هرچه شاگردی زمانه کنی | نشوی آخر ای حکیم استاد

رهروی را که دیو راهنماست — اندر انبان چه توشه ماند و زاد
چند دل خوش کنی بهفته وماه — چند گوئی ز آذر و خورداد
که درین بحر فتنه غرق نگشت — که درین چاه ژرف پا ننهاد
این معمّا بفکر گفته نشد — قفل این راز را کسی نگشاد
من وتو بنده ایم وخواجه یکی است — تو ومارا هرآنچه داد او داد
هرچه معمار معرفت کوشید — نشد آباد این خراب‌آباد
چون سپید وسیه تبه شدنی است — چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان خواست ازمکاید دهر — چه توان کرد هرچه بادا باد
پتك ایام نرم سازدمان — من اگر آهنم تو گر پولاد
نزد گرگ اجل چه برّه چه گرگ — پیش حکم قضا چه خاك وچه باد

## ۱۹۹ - همنشین ناهموار

آب نالید وقت جوشیدن — کاوخ ازرنج دیگ وجور شرار
نه کسی میکند مرا یاری — نه رهی دارم از برای فرار
نه توان بود بردبار و صبور — نه فکندن توان زپشت این بار
خواری کس نخواستم هرگز — از چه رو کرد آسمانم خوار
من کجا و بلای محبس دیگ — من کجا و چنین مهیب حصار
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش — نتوانم دمی گرفت قرار
ازچه شد بختم این چنین وارون — ازچه شدکارم این چنین دشوار
ازچه درراه من فتاد این سنگ — ازچه درپای من شکست این خار
راز گفتم ولی کسی نشنید — سوختم زار و ناله کردم زار
هرچه بر قدر خلق افزودم — خود شدم در نتیجه بیمقدار
از من اندوخت طرف باغ صفا — رونق از من گرفت فصل بهار

یاد باد آن دمی که میشستم چهرهٔ گل بدامن گلزار
یاد باد آنکه مرغزار ز من لاله‌اش بود وسبزه بودش تار
رستنیها تمام طفل منند از گل وخار وسرو وبیدوچنار
وقتی از کار من شماری بود از چه بیرونم این زمان زشمار
چرخ سعی مرا شمرد بهیچ دهر کار مرا نمود انکار
من بیك جا دمی نمی‌ماندم ماندم اکنون چونقش بر دیوار
من که بودم پزشک بیماران آخر کار خود شدم بیمار
من که هرزنگ شستم از چه گرفت روشن آئینهٔ دلم زنگار
نه صفائیم ماند در خاطر نه فروغیم ماند بر رخسار
آتشم همنشین و دود ندیم شعله‌ام همدم و شرارم یار
زین چنین روز داشت باید ننگ زین چنین کار داشت باید عار
هیچ دیدی زکار درماند کاردانی چو من در آخر کار
باختم پاك تاب و جلوهٔ خویش بسکه بر خاطرم نشست غبار
سوزمارا کسی نگفت که چیست رنج مارا نخورد کس تیمار
با چنین پاکی و فروزانی این چنینم کساد شد بازار
آخر این آتشم بخار کند بهوای عدم روم ناچار
گفت آتش از آنکه دشمن تست طمع دوستی و لطف مدار
همنشین کسی که مست هواست نشد ای دوست مردم هشیار
هر که در شوره زار کشت کند نبود از کار خویش برخوردار
خام بودی تو خفته زان آتش گرد هنگام پختنت بیدار
در کنار من از چه کردی جای که ز دودت شود سیاه کنار
هر کجا آتش است سوختن است این نصیحت بگوش جان بسپار
دهر ازین راهها زند بیحد چرخ ازین کارها کند بسیار

نقش کار تو چون نهان ماند — تا بود روزگار آینه دار
پردهٔ غیب را کسی نگشود — نکته‌ای کس نخواند زین اسرار
گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است — منشین با رفیق ناهموار
عاقلان از دکان مهره‌فروش — نخریدند لؤلؤ شهوار
کس ز خنجر ندید جز خستن — کس ز پیکان نخواست جز پیکار
سالکان را چکار با دیوان — طوطیان را چکار با مردار
چند دعوی کنی بکار گرای — هیچگه نیست گفته چون کردار

## ۲۰۰ - یار یاران

ای جسم سیاه مومیائی — کو آنهمه عجب و خود نمائی
با حال سکوت و بهت چونی — در عالم انزوا چرائی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور — ز ابروی گره نمیکشائی
معلوم نشد به فکر وپرسش — این راز که شاه یا گدائی
گر کمره و آزمند بودی — امروز چه شد که پارسائی
با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی — پا بر سر چرخ می‌نهادی
بودی چو پرندگان سبکروح — در گلشن و کوهسار و وادی
آن روز چه رسم و راه بودت — امروز نه سفله‌ای نه رادی
پیکان قضا بسر خلیدت — چون شد که زپا نیوفتادی
صد قرن گذشته و تو تنها — در گوشهٔ دخمه استادی
گوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی زکدام جام می نوش — کاین گونه شدی نژند و مدهوش
بر رهگذر که دوختی چشم — ایام ترا چه گفت در گوش

بند تو که برگشود از پای | بار تو که برگرفت از دوش
در عالم نیستی چه دیدی | کاینسان متحیّری و خاموش
دست چه کسی بدست بودت | از بهر که باز کردی آغوش
دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی | نانی بگرسنه‌ای رساندی
آفت زدهٔ حوادثی را | از ورطهٔ عجز وارهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی | تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصّه که گفتنی است گفتی | هر نامه که خواندنیست خواندی
پهلوی شکستگان نشستی | از پای فتاده را نشاندی
فرجام چرا ز کار ماندی

گوئی بتو داده‌اند سوگند | کاین راز نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین | بودست چو شاخه‌ای برومند
گردست هزار مشکل آسان | بشتست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی ره راست | بگشوده ز پای بنده‌ای بند
شاید که به بزمگاه فرعون | بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان‌خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار | گردنده سپهر گشته بسیار
بس پاکدلان و نیککاران | آلوده شدند و زشت کردار
بس جنگ به آشتی بدل شد | بس صلح وصفا که گشت پیکار
بس زنگ که پاک شد به صیقل | بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تذرو را تبه کرد | شاهین عدم بچنگ و منقار
ای یار سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی | ای زندهٔ مرده هیچ دانی

بس پادشهان و سرفرازان — بردند بخاک حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان — خواندند به دیو رایگانی
بگذشت چه قرنها چه ایام — گه با غم و گه بشادمانی
بس کاخ بلندپایه شد پست — امّا تو بجای همچنانی
بر قلعهٔ مرگ مرزبانی

شدّاد نماند در شماری — با کار قضا نکرد کاری
نمرود و بلند برج بابل — شد خاك و برفت با غباری
ماما که ترا دلی پریشان — در سینه تپیده روزگاری
در راه تو اوفتاده سنگی — در پای تو در شکسته خاری
دزدیده بچهرهٔ سیاهت — غلتیده سرشک انتظاری
در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا بروی زانو — جا داشته کودکی سخنگو
روزیش کشیده‌ای بدامن — گاهیش نشانده‌ای به پهلو
گه گریه وگاه خنده کرده — بوسیده گهت سر و گهی رو
یکبار نهاده دل به بازی — یك لحظه ترا گرفته بازو
گامی زده با تو کودکانه — پرسیده ز شهر و برج و بارو
در پای تو هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جان پاك رفتی — وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرز گذشتگان شنیدی — حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
از فتنه و گیر و دار طاغی — با عبرت و بیم و بهت جفتی
داد و سند زمانه چون بود — ای دوست چه دادی و گرفتی
اینجا اثری ز رفتگان نیست — چون شد که تو ماندی و نرفتی
چشم تو نگاه کرد و خفتی

## ۲۰۱ - یك غزل

بی‌روی دوست دوش شب ما سحر نداشت
سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت

مهر بلند چهره ز خاور نمینمود
ماه از حصار چرخ سر باختر نداشت

آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیك
فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت

دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت

دی بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند
بار دگر امید رهائی مگر نداشت

بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد
این صید تیره‌روز مگر بال و پر نداشت

پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت
میدید شعله در سر و پروای سر نداشت

بشنو ز من که ناخلف افتاد آن پسر
کز جهل و عجب گوش به‌پند پدر نداشت

خرمن نکرده توده کسی موسم درو
در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت

من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

## ۲۰۲ - مقطّعات و مفردات

ای گل تو ز جمعیّت گلزار چه دیدی — جز سرزنش و بد سری خار چه دیدی
ای لعل دل‌افروز تو با اینهمه پرتو — جز مشتری سفله ببازار چـــه دیدی
رفتی بـه چمن لیك قفس گشت نصیبت — غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی

---

ما نیـــز در دیار حقیقت توانگریم — کالای ما چو وقت رسد کارهای ماست
ما روی خود ز راه سعادت نتافتیـــم — پیران ره بما بنمودنـد راه راست

---

از غبار فکر باطل پاك بایـد داشت دل — تا بداند دیو کاین آئینه جای گرد نیست
مرد پندارند پروین را چه برخی ز اهل فضل — این معمّا گفته نیکوتر که پروین مرد نیست*

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو — آتش چرا به خرمن پروانه میزند
سرمست ای کبوتـرك ساده دل مپر — در نیه آز راه تورا دانـــه میزند

---

بی رنج زین پیاله کسی می نمیخورد — بی دود زین تنور بکس نان نمیدهند
تیمار کار خویش تو خود خور که دیگران — هرگز برای جرم تو تاوان نمیدهند

---

خیال آشنائی بر دلم نگذشته بود اوّل — نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را

---

(*) چند قسمت از قصائد و مثنویات «پروین اعتصامی» در دورهٔ دوم مجلهٔ «بهار» (نگارنده: مرحوم یوسف اعتصامی، پدر شاعر) بنام «پروین» منتشر شد - این رباعی را شاعر برای شناساندن خود گفته و در یکی از آخرین شماره های آن مجله انتشار یافت.

بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفکن — که فرصتی که ترا داده‌اند بی‌بدل است

دل پاکیزه بکردار بد آلوده مکن — تیرگی خواستن ازنور گریزان شدن است

با قضا چیره زبان نتوان بود — که بدوزند گرت صد دهن است

دور جهان خونی خونخوارهاست — محکمهٔ نیک و بد کارهاست

خیال کژ بکار کژ گواهی است — سیاهی هرکجا باشد سیاهی است

طائری کز آشیان پرواز بهر آز کرد — کیفرش فرجام بال و پر بخون آلودن است

به از پرهیزکاری زیوری نیست — چو اشک دردمندان گوهری نیست

مپوش آئینهٔ کس را بزنگار — دل آئینه است از زنگش نگهدار

سزای رنجبر گلشن امید بس است — بدامن چمنی گلبنی نشانیدن

برهنمائی چشم این ره خطا رفتم
گناه دیدهٔ من بود این خطا کاری

## ۲۰۳ - رنجبر *

تا یکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر

زینهمه خواری که بینی ز آفتاب و خاك و باد
چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر

از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر

دیو آز و خود پرستی را بگیر و حبس کن
تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر

حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر

آنکه خود را پاك میداند ز هر آلودگی
میکند مردخواری چون غراب ای رنجبر

گر که اطفال تو بی شامند شبها باك نیست
خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر

گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
غم مخور میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر

در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر

هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ و لایق اوست
رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر

جامه‌ات شوخ است و رویت تیره‌رنگ از گرد و خاك
از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر

هر چه بنویسند حکّام اندرین محضر رواست
کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

## ۲۰۴ - شکایت پیرزن *

روز شکار پیرزنی با قباد گفت
کاز آتش فساد تو جز دود آه نیست

روزی بیا به کلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست

هنگام چاشت سفرهٔ بی‌نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست

دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر به کشور تو امان و پناه نیست

از تشنگی کدوبنم امسال خشك شد
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست

سنگینی خراج بما عرصه تنگ کرد
گندم تراست حاصل ما غیر کاه نیست

در دامن تو دیده جز آلودگی ندید　　برعیبهای روشن خویشت نگاه نیست
حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است　　کارِ تباه کردی و گفتی تباه نیست
صدجور دیدم از سگ و دربان بدر گهت　　جز سفله و بخیل دربن بارگاه نیست
ویرانه شد زظلم تو هرمسکن و دهی　　یغماگر است چون تو کسی پادشاه نیست
مُردی درآنزمان که شدی صید گرگ آز　　از بهر مرده حاجت تخت وکلاه نیست
یکدوست ازبرای تو نگذاشت دشمنی　　یك مرد رزمجوی ترا در سپاه نیست
جمعی سیاهروز سیهکاری تو اند　　باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس　　میدان همّت است جهان خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان هرچه میکنیم　　بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق　　درکیفر فلك غلط و اشتباه نیست

## ۲۰۵ - کجروان *

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی　　فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودك یتیم　　کاین تابناك چیست که بر تاج پادشاست
آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست　　پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیك رفت پیر زنی گوژپشت و گفت　　این اشك دیدهٔ من و خون دل شماست
مارا به رخت وچوب شبانی فریفته است　　این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست
آن پارسا که ده خرد وملك رهزن است　　آن پادشا که مال رعیّت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشگ یتیمان نظاره کن　　تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

پروین به کجروان سخن ازراستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد زحرف راست

## ۲۰۶ - گنج ایمن *

نهاد کودک خردی بسر زگل تاجی — بخنده گفت شهان را چنین کلاهی نیست
چوسرخ جامهٔ من هیچ طفل جامه نداشت — بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی — نشاط بازی ما بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزه جواهر بسی بتاج زدم — هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
برو گذشت حکیمی و گفت کای فرزند — مبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز روح تو زآلایش جهان پاکست — هنوز قلب تورا نیّت تباهی نیست
بغیر نقش خوش کودکی نمی‌بینی — بنقش نیك و بد هستیت نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری که بر در تو — بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
تو مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج — غذا وآتشت ازخون واشك وآهی نیست
هنوز گنج تو ایمن بود ز رخنهٔ دیو — هنوز روی وریا را سوی تو راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد — ولیك تاج شهی گاه هست وگاهی نیست
نه باژبان فسادی نه وامدار هوی — ز خرمن دگران با تو پرّ کاهی نیست
نرفته‌ای به دبستان عُجب وخودبینی — بموکبت زغرور وهوی سپاهی نیست
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا — بغیر اهرمن نفس پیر راهی نیست
طلا خدا و طمع مسلك و طریقت شرّ — جز آستانهٔ پندار سجده‌گاهی نیست
قنات مال یتیم است و باغ ملك صغیر — تمام حاصل ظلم است مال وجاهی نیست
شهود محکمهٔ پادشاه دیوانند — ولی بمحضر تو غیر حق گواهی نیست
تو در گذرگه خلق خدا نکندی چاه — به رهگذار حیات تو بیم چاهی نیست
تو نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای — درین جریدهٔ تو صفحهٔ سیاهی نیست
به پیش پای تو گر خاك وگر زراست چه فرق — بچشم بی طمعت کوه پرّ کاهی نیست
در آن سفینه که آز و هواست کشتیبان — غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست

کسیکه دایهٔ حرصش بگاهواره نهاد | بخواب رفت وندانستکانتباهی نیست
زجدّوجهدغرض کیمیای مقصود است | وگرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

## ۲۰۷ - مناظره *

شنیده‌ایدمیان دوقطره‌خون چه‌گذشت | گه مناظره یك روز بر سر گذری
یکی بگفت به‌آن دیگری توخون که‌ای | من اوفتاده‌ام اینجا ز دست تاجوری
بگفت من بچکیدم ز پای خارکنی | ز رنج خار که رفتش بپا چو نیشتری
جوابداد ز یك چشمه‌ایم هردو چه‌غم | چکیده‌ایم اگر هریك از تن دگری
هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند | تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
زمادوقطرهٔ کوچك چه کارخواهدخاست | بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری
براه سعی و عمل باهم اتفاق کنیم | کهایمنند چنین رهروان زهرخطری
در اوفتیم ز رودی میان دریائی | گذرکنیم زسرچشمه‌ای بجوی‌وجری
بخنده گفت میان‌من‌وتوفرق‌بسی‌است | تو‌ئی زدست شهی من ز پای کارگری
برای همرهی و اتحاد با چو منی | خوش‌است‌اشك‌یتیمی وخون‌رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود | من از خمیدن پشتی و زحمت کمری
ترا به مطبخ شه پخته شد همیشه طعام | مرا به آتش آهی و آب چشم تری
تو از فروغ می ناب سرخ رنگ شدی | من ازنکوهش خاری وسوزش جگری
مرا به ملك حقیقت هزار کس بخرد | چرا که در دل کان دلی شدم گهری
قضا و حادثه نقش من از میان نبرد | کدام قطرهٔ خون را بود چنین هنری
درین‌علامت‌خونین‌نهان‌دوصددریاست | ز ساحل همه پیداست کشتی ظفری
ز قید بندگی این بستگان شوند آزاد | اگر بشوق رهائی زنند بال و پری
یتیم و پیره‌زن اینقدر خون دل نخورند | اگر بخانهٔ غارتگری فتد شرری
بحکم ناحق هر سفله خلق را نکشند | اگر ز قتل پدر پرسشی کند پسری

درخت جور و ستم هیچ برگ و بار نداشت
اگر که دست مجازات میزدش تبری
سپهر پیر نمیدوخت جامهٔ بیداد
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری

## ۲۰۸ = نامه به نوشیروان *

بزرگمهر به نوشیروان نوشت که خلق
ز شاه خواهش امنیّت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلمه افزون بمال و جاه کنند
چو کجروی تو نپویند دیگران ره راست
چو یك خطا ز تو بینند صد گناه کنند
به لشگر خرد و رای و عدل و علم گرای
سپاه اهرمن اندیشه زین سپاه کنند
جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست
بسا بود که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکّام ننگری یك روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی و مفتی شوند سفله و دزد
دروغگو و بداندیش را گواه کنند
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
تظلّمی که ضعیفان دادخواه کنند
بپوش چشم ز پندار و عجب کاین دو شریك
بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند
چو جای خود نشناسی بحیله مدّعیان
ترا ز اوج بلندی به قعر چاه کنند
بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
نشسته‌اند که نفرین بپادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
بیك اشاره دو صد کوه را چو کاه کنند
سند بدست سیه روزگار ظلم بس است
صحیفه‌ای که در آن ثبت اشك و آه کنند
چو شاه جور کند خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان مباش که بر موکب تو راه کنند
مخسب تا که نپیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو کیمیای بزرگی بجوی بی‌خبران
بهل که قصّه ز خاصیّت گیاه کنند

## این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام (*)

پدر (۱) آن تیشه که بر خاك تو زد دست اجل
تیشه‌ای بود کـه شد باعث ویرانی من

یوسفت نام نهادند و بـه گـرگت دادند
مرگ گرگ تو شد ای یوسف کنعانی من

مه گردون ادب بودی و در خاك شدی
خاك زندان تـو شد ای مه زندانی من

از ندانستن من دزد قضا آگه بود
چو تورا بـرد بخندیـد به نـادانی من

آن که در زیر زمین داد سر و سامانت
کاش میخورد غم بی‌سر و سامـانی من

بسر خاك تو رفتم (۲) خط پاکش خواندم
آه از این خط که نوشتند به پیشانی من

رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی
بی‌تو در ظلمتم ای دیـدهٔ نـورانی من

بی‌تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند
قدمی رنجه کن از مهر به مهمـانی من

صفحهٔ روی ز انظـار نهان میـدارم
تا نخوانند بر ایـن صفحه پریشانی من

دهر بسیار چو من سر بگریبان دیده‌است
چه تفاوت کنندش سر بـه گریبانی من

من پشیمانم ازین هستی دور از تو و چشم
هـر شبانـگاه بگریـد به پشیمانی من

عضو جمعیّت حق گشتی و دیگر نخوری
غم تنهـائی و مهجوری و حیرانی من

گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند
که شکستی قفس ای مرغ گلستانی من

من که قدر گهر پاك تو میدانستم
زچه مفقود شدی ای گهر کـانی من

من کـه آب تو ز سرچشمهٔ دل میدادم
آب و رنگت چه شد ای لالهٔ نعمانی من

من یکی مرغ غزلخوان تو بودم چه فتاد
که دگر گوش نداری به نـواخوانی من

گنج خود خواندیم و رفتی و بگـذاشتیم
ای عجب بعد تو با کیست نگهبانی من

---

(۱) مرحوم یوسف اعتصامی ( اعتصام‌الملك آشتیانی ) پدر شاعر در ۱۱ دیماه ۱۳۱۶ درتهران درگذشت.
(۲) قم در صحن جدید، مقبرهٔ خانوادگی.

## این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده ام (*)

اینکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است

گرچه جز تلخی از ایام ندید — هر چه خواهی سخنش شیرین است

صاحب آنهمه گفتار امروز — سائل فاتحه و یاسین است

دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی دوست دلی غمگین است

خاک در دیده بسی جانفرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است

بیند این بستر و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت‌بین است

هر که باشی و ز هر جا برسی — آخرین منزل هستی این است

آدمی هر چه توانگر باشد — چون بدین نقطه رسد مسکین است

اندر آنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن کس که در این محنتگاه — خاطری را سبب تسکین است

---

(*) بانو پروین اعتصامی شب شنبهٔ ۱۶ فروردین ماه ۱۳۲۰ نیمه شب در تهران بسرای جاویدان شتافت. آرامگاهش در قم ( صحن جدید ) در مقبرهٔ خانوادگی پهلوی مزار پدر بزرگوارش ( یوسف اعتصامی ) است. قطعهٔ فوق بخط شاعر پس از درگذشت او بین اوراقش یافت شد و عیناً بر سنگ نمایندهٔ مزار حک و نقر گردید. تاریخ تنظیم قطعه معلوم نیست.